

گراہام گرین

# آمریکائی آرام

ترجمہ: عبداللہ آزادیان

## حق چاپ محفوظ

---

این کتاب در دوهزار نسخه در چاپخانه شرقی بچاپ رسید

تهران - خرداد ۱۳۴۴

ترجمہ کتاب بی بیلعہ عینم  
رضاشکو کریم میڈم



## رژه و فوننگ عزیز

اجازه می‌خواهم که این کتاب را به شما تقدیم کنم و این نه تنها به پاس شبهای شادببخشی است که من در این پنج سال اخیر در سایگون با شما گذرانده‌ام بلکه همچنین بخاطر آن است که من بدون هیچ شرم و پروائی آپارتمان شما را برای سکونت یکی از قهرمانان کتابم و نام شما را ، فوننگ ، برای آسان ساختن کار خوانندگان به عاریت گرفته‌ام . زیرا نام شما در تلفظ ساده و زیبا است و این تعریف در مورد همه‌اسامی زنانه کشور شما صادق نیست . هر دو شما ملاحظه خواهید کرد که من ندرتاً چیز دیگری از آنجا به قرض گرفته‌ام که مسلماً در بین آنها نام هیچ شخصیتی نیست که در وی تنام بوده باشد . پایل ، گرانتجر ، فاولر ، ویگوت ، جو - هیچیک از این اشخاص در سایگون یا هانوی وجود نداشته‌اند و ژنرال ته نیز دیگر زنده نیست یا به عبارت دیگر گلوله‌ای در پشت وی جای داده‌اند . حتی ترتیب وقایع تاریخی نیز تغییر داده شده است . مثلاً بمب بزرگی که نزدیک کنتیناتال منفجر شد قبل از انفجار بمبهای دوچرخه‌ای بود نه بعد از آن و من در مورد یکچنین تغییرات جزئی وسواس بخرج نمیدهم چه این یکداستان است نه شما ای از تاریخ . امیدوارم این کتاب به عنوان داستانی در خصوص چند شخصیت تخیلی هر دو شما را در یکی از شبهای گرم سایگون سرگرم سازد .

دوستدار شما

گراهام گرین



# بخش اول





## فصل اول

پس از شام در اطاقم که در کوچه کاتینات (۱) واقع بود ، به انتظار پایل (۲) نشستم : او گفته بود ، «من هر قدر که دیر بیایم حداکثر ساعت ده پیش تو خواهم بود»، و هنگامی که ساعت ضربه نیمه شب را نواخت دیگر بیش از آن نتوانستم آرام بگیرم و پائین به خیابان رفتم . پیر زنان چندی با شلوارهای سیاه روی پاگرد پلکان چمباتمه زده نشسته بودند . ماه فوریه بود و گمان می‌کنم از گرمای رختخواب گریخته بودند، تریشورانی (۳) به آرامی پازد و از کنارم گذشت و به سوی گردشگاه کنار رودخانه رفت. در محلی که طیارات تازه امریکائی را از کشتی پیاده کرده بودند چراغهای مخصوصی میسوخت ، هیچ نشانی از پایل در هیچ جایی از آن خیابان طویل یافت نمیشد .

یا خود گفتم، البته ممکن است او به عللی در سفارت امریکا معطل شده باشد . لکن در آنصورت مطمئناً به رستوران تلفن میکرد - او در رعایت این نکات اخلاقی سخت دقیق بود. هنگامی که برگشتم تا داخل خانه شوم دختری را دیدم که در راهرو

۱ - Catinat - ۲ - Pyle

۳ - Trishaw وسیله نقلیه‌ای است مخصوص کشورهای

خاور دور .

خانه پهلویی به انتظار ایستاده بود. صورت او را نمی توانستم بینم. فقط شلووار ابریشمی سفید و نیم تنه گلدارش پیدا بود، لکن از روی همانها هم او را میشناختم. بارها درست در همین محل و ساعت به انتظار مراجعت من به خانه ایستاده بود.

گفتم «فونك» (۱) - که به معنی فینیکس (۲) است، لکن این روزها هیچ چیز افسانه‌ای نیست و هیچ چیز از میان خاکسترهای خود بر نمی‌خیزد - پیش از آنکه مجال آن پیدا کند که بگوید منتظر پایل است من خود میدانم. گفتم «او اینجا نیست».

گفت «Je sais. Je t'ai vu saul à la fenetre» (۳) گفتم، «بالا هم می‌توانی منتظرش بشوی. همین حالا می‌آید».

«همین جا منتظر می‌مانم»

«بهرتر است اینجا نباشی، ممکن است پلیس جلبت کند» از پی من بالا آمد. چند تا شوخی تمسخرآمیز و نامطبوع به فکرم رسید که میتوانم بگویم، لکن چه انگلیسی او و چه فرانسه من آنقدر قوی نبود که بتواند نکته استهزا آمیز آنرا دریابد، و عجب آنکه ابداً میل نداشتم او را، یا حتی خودم را اذیت بکنم. وقتی به پاگرد رسیدیم پیرزنان همه سرهاشان را

Phuong - ۱ Phoenix - ۲ یا عنقا، در

در افسانه‌های اساطیر مصری مرغ زیبای تنها واقف‌ده‌ای است که برای مدت ۵۰۰ تا ۶۰۰ سال در صحرای عربستان می‌زیسته و سپس خود را در آتش سوزانده و دوباره از میان خاکسترهای خویش برپا خاسته تا زندگی دراز دیگری را آغاز کند: آنرا بعنوان سمبل حیات جاودانی به کار می‌برند.

۳- میدانم، دم پنجره ترا تنها دیدم.

برگرداندند ، و همینکه از آنها گذشتیم آهنگ صدایشان اوج گرفت و پائین آمد ، گوئی دستجمعی آواز می خواندند .  
پرسیدم . « درباره چه حرف زنند ؟ »

« خیال میکنند من دوباره به خانه تو برگشتم »  
در اطاقم بیشتر شکوفه های زرد درختی که هفته ها پیش به مناسبت سال جدید چینی ها تهیه کرده بودم ، ریخته بود . شکوفه ها را که میان شستی های ماشین تحریرم افتاده بودند ، در آوردم .

فونک پرسید . « Tu es troublé ? »

گفتم « از او بعیداست . او خیلی وقت شناس بود . »  
کراواتم را باز کردم و کفهایم را در آوردم و روی تختخواب دراز کشیدم . فونک اجاق گاز را روشن کرد و مشغول تهیه آب جوش برای چای شد . درست مثل همان ششماه پیش بود . گفت « او میگوید تو به زودی از اینجا میروی ، راست است ؟ »  
« شاید . »

« خیلی بتو علاقه دارد . »

گفتم « ازش ممنونم . »

فرم موهایش را تغییر داده بود و گیسوان صاف زیبایش را به حال خود گذاشته بود تا بر روی شانه هایش بریزد . یادم آمد که یکمرتبه پایل از آرایش استادانه موهای او انتقاد کرده بود . فونک عقیده داشت که آن فرم آرایش وی را شبیه به دختران اشرافزاده هند و چینی می کند . چشمهایم را بستم و فونک دوباره همان شد که قبلا بود ؛ برای من او صدای وز وز بخار ،

جلنگک جلنگک فنجانها ، ساعت معینی از شب و نوید آسایش بود .  
گفت ، « دیگر چیزی به آمدنش نمانده . » انگار این  
من بودم که از جهت غیبت او احتیاج به دلداری داشتم .  
در شگفت بودم که آنها با همدیگر از چه صحبت می کنند .  
پایل خیلی جدی بود و من از سخنرانیهایش در باره خاور دور  
خیلی رنج کشیده بودم ، و حال آنکه ماههای آشنائی او با این  
منطقه فقط به اندازه سالهای اقامت من در اینجا بود . موضوع  
دیگر کنفرانسهای او بحث درباره دموکراسی و همچنین کارهایی  
بود که امریکا برای دنیا انجام می دهد ، عقاید ناراحت کننده ای  
داشت . از طرف دیگر فونک به طرز حیرت آوری بی اطلاع و  
عامی بود : اگر در حین صحبت نام هیتلر برده می شد او حرف  
انسان را قطع میکرد تا پیرسد هیتلر کیست ، و توضیح مطلب  
برای اودشوار بود . زیرا او هرگز به یکنفر آلمانی یا لهستانی  
برخورد نکرده و اطلاعاتش در باره جغرافیای اروپا فوق العاده  
مبهم بود ، گرچه در مورد پرنسس مارگارت مسلماً بیش از من  
معلومات داشت .

صدای سینی را که در پای تخت خواب می گذاشت ، شنیدم .  
« فونک ، آیا او هنوز هم عاشقت هست ؟ »

بردن يك زن آنامی به بستر درست مثل آن است که  
انسان پرنده ای را با خود به بستر برده باشد روی بالش پهلوی  
سر آدم می خواند و چه چه میزند . زمانی من خیال میکردم صدای  
هیچیک از آنها مثل صدای فونک نیست . دستم را دراز کردم و بازوی او  
را لمس نمودم - استخوانهایشان هم مثل استخوان پرنده گان ظریف  
و شکننده است .

« فونک ، هنوز هم عاشقت است ؟ »

خندید صدای کبریتی را که زد شنیدم «عاشق؟» - شاید این یکی از کلماتی بود که او معنی‌اش را نمی‌فهمید .

گفت ، « می‌خواهی بساط تریاکت را جور کنم . »  
 وقتی چشمهایم را گشودم او چراغ را روشن کرده بود و به همین زودی سینی آماده بود . در حالیکه با ابروان درهم کشیده بر روی شعله چراغ خم شده تکه کوچک خمیری شکل تریاک را گرد میکرد و سوزنش را اطراف آن می‌چرخاند ، نور چراغ پوست او را به رنگ کهربای تیره جلوه گرمی ساخت .  
 از او پرسیدم ، « پایل هنوز دودی نشده؟ »  
 « نه »

« بساید دودیش کنی والا بر نمی‌گردد ، » و این در بین آنان يك اعتقاد خرافی بود که هر عاشقی که تریاک می‌خورد با شد بهرجا که رود ، باز خواهد آمد ، حتی از فرانسه . شاید تریاک به قدرت جنسی مرد لطمه بزند ، ولی آنها همیشه يك عاشق وفادار را بيك دلداده نیرومند ترجیح می‌دهند . اکنون او سرگرم و رز دادن گلوله کوچک خمیر گرم ، بر روی حقه بود و بوی تریاک به مشام می‌خورد ؛ هیچ بوئی مثل بوی تریاک نیست . پهلوی رختخوابم ساعت شماطه دار ۱۱ر۲۰ را نشان میداد ولی تشویش و اضطرابم به همین زودی پایان پذیرفته بود : پایل محو شده بود . همانطور که روی و افورم دراز خم شده بود و با دقت فوق العاده ای ، به همان اندازه که ممکن بود صرف مواظبت از کودک می‌بنماید ، متوجه آن بود ، نور چراغ صورتش را روشن می‌نمود . من و افورم را دوست داشتم : نی هندی بلندی بود که بیش از دوپا طول داشت ، و هر دو سرش از عاج بود . حقه در جایی قرار داشت که با اندازه دو سوم طول می‌از سر آن

فاصله داشت ، به يك نیلوفر پیچ معکوس شبیه بود ، و حاشیه حقه به سبب مالش‌های مکرر تریاک بر روی آن ، تیره و سیقلی شده بود . آنگاه حرکت کوتاهی به معشش داد و سوزن را در سوراخ ریز فرو برد ، تریاک را رها کرد و حقه را روی آتش برگردانید ، و وافور را مستقیم به سوی من نگاهداشت . همانطور که يك می‌زدم حبه تریاک به طرزی ملایم و نرم بر روی حقه غلغل می‌زد .

تریاکمی آزموده می‌تواند همه يك بست را به یکنفس فرو ببرد ، ولی من همیشه باید چندین پک می‌زدم و بعد درحین که او مشغول آماده کردن بست دوم می‌شد ، به عقب تکیه کردم و سرم را روی بالش چرمی گذاشتم .

گفتم ، «میدانی ، علت نیامدن پایل مثل روز روشن است . چون میدانسته من قبل از خواب چند بست تریاک میکشم ، نخواستہ است مزاحمم بشود . فردا صبح سر و کله‌اش پیدا خواهد شد .»

سوزن دو مرتبه فرو رفت و من دومین بستم را کشیدم . درحالی‌که وافور را به زمین می‌گذاشتم گفتم «هیچ جای نگرانی نیست » جرعه‌ای چای نوشیدم و دستم را در گودی آرنجش نگاهداشتم . گفتم « وقتی تو مرا ترک کردی ، خوشبختانه اینرا داشتم تا به اش پناه ببرم . درکوچه دورمی (۱) خانه خیلی خوبی هست . ما اروپائیها بر سر هیچ چه جاروجنجالی برای می‌اندازیم . فونک ، تونباید با مردی که تریاکمی نیست زندگی کنی .»

گفت ، « ولی او می‌خواهد بزودی با من ازدواج کند.»

« خوب ، آن مطلب دیگر است . »

« می خواهی بازهم واقورت را بچسبانم ؟ »

« آری . »

در این فکر بودم که اگر پایل نمی آمد آیا او راضی میشد آنشب را پهلوی من بگذرانند ، ولی متوجه شدم که وقتی بست چهارم را بکشم دیگر احتیاجی باو ندارم . البته تماس رانهای او در بستر خیلی دلچسب بود . او همیشه عادت داشت به پشت بخوابد . و هنگامی که بیدار می شدم می توانستم روز را به عوض آنکه به تنهایی شروع کنم بایک بست تریاک آغاز نمایم . گفتم ، « فونک ، پایل حالا دیگر نمی آید . همین جا بمان . » و او واقورت را به طرف من دراز کرد و سرش را تکان داد . وقتی دود تریاک را فرودادم دیگر حضور یا غیاب او اهمیت چندانی برایم نداشت .

گفتم ، « چرا پایل نیامد ؟ »

گفتم ، « من از کجا بدانم ؟ »

« به دیدن ژنرال (۱) تدرفته ؟ »

« نمی دانم . »

« به من گفت اگر نتواند شام را با تو بخورد به اینجا

می آید ، »

« ناراحت نباش ، خواهد آمد » یک بست دیگر برای

من بچسبان . « وقتی روی شعله خم شد شعر بودلر (۲) به خاطر من

۱- General Thé ۲- Baudelaire شاعر

نامدار فرانسوی .

آمد : « Mon enfant, ma soeur... » (۳) چگونه  
ادامه می‌یافت ؟

« Aimer à loisir

Aimer et mourir

Au pays qui te ressemble. »

خارج ، در چشم انداز رودخانه ، کشتیها خفته بودند ،  
« dont l'humeur est vagabond » فکر میکردم اگر  
پوست بدنش را بوکنم ، عطرخفیف تریاک از آن به مشام خواهد  
رسید ، و رنگ پوستش به رنگ شعله های کوچک بود . گلهای  
روی لباسش را در کنار نهرهای شمال دیده بودم ، مثل یک گیاه  
بود . هیچ دلم نمیخواست از نزد او به وطنم برگردم .

به صدای بلند گفتم ، ایکاش من بجای پایل بودم . ولی  
رنجم محدود و قابل تحمل بود - تریاک از تشدید آن جلوگیری  
میکرد . کسی در زد .

فونگ گفت ، « پایل است . »

« نه . این ضربه او نیست . »

کسی مجدداً با بیصبری در زد ، فونگ درحالی که به سرعت  
از جا بر می‌خاست با تنه اش درخت زرد را طوری تکان داد که

---

۳- قسمتی از قطعه « L'invitation au voyage »

(دعوت به سفر) اثر بودلر .

« ای فرزندم ، ای خواهرم ... »

« بادلی فارغ عشق ورزیدن

با عشق چشم از جهان فرو بستن

در سرزمینی که به تو شبیه است . »



کلیبر گهای آن دوباره روی ماشین تحریریم ریخت . در باز شد صدای آمرانه ای گفت ، « مسیو فاولر (۱) ؟ »

گفتم ، « من فاولر هستم . » تصمیم نداشتم برای خاطریک پاسبان ازجا بلندشوم - بی آنکه سرم را بلند کنم می توانستم شلوار کوتاه خاکی رنگش را ببینم .

او به زبان فرانسه - ویتنامی تقریباً نامفهومی توضیح داد که در سازمان امنیت به وجود من احتیاج فوری هست بیدرنگ - هرچه زودتر .

« در سازمان امنیت فرانسه یا ویتنام ؟ »

« فرانسه . » در دهانش این کلمه مانند « فرانسونک . » صدا داد .

« برای چه ؟ »

« او نمی دانست : دستور داشت مرا ببرد به فونگ گفت .

« **Toi aussi** » (۱) به او گفتم ، « وقتی با یک خانم صحبت می کنی بگو « شما » . تواز کجا دانستی اوهم اینجا است ؟ »

او فقط تکرار کرد که این دستورات را دارد .

« صبح میآیم . »

گفت « **Sur le chung** » (۲) مرد کوچک اندام ، پاکیزه و لجوجی بود مباحثه با او بیفایده می نمود ، بنا بر این برخاستم ، کراواتم را بستم و کفشهایم را بپا کردم . اینجا حرف آخر از آن پلیس بود: آنها می توانستند پروانه خبرنگاری مرا پس بگیرند:

۱ - Favlair - ۱ - همچنین تو

۲ - مرد پلیس عبارت « **sur le champ** » را که به معنی ، « فوراً » است غلط تلفظ می کند .

می توانستند مانع ورودم به کنفرانسهای مطبوعاتی بشوند : می-  
توانستند حتی ، در صورت تمایل از دادن اجازه خروج به من  
خودداری کنند . اینها روشهای قانونی وعلنی آنها بود ، لیکن  
درکشوریکه در حال جنگ است مسئله قانون يك چیز اساسی  
نیست . من شخصی را می شناختم که به طرزی ناگهانی و مرموز  
آشپز خود را از دست داد - شخص مزبور رد او را تا اداره امنیت  
ویتنام دنبال کرد . لکن در آنجا افران او را مطمئن ساختند  
که آشپز را بعد از بازپرسی آزاد کرده اند . خانواده اش هرگز  
دیگر او را ندیدند: شاید به کمونیستها پیوسته بود ؛ شاید در یکی  
از ارتشهای خصوصی که در اطراف سایگون تشکیل میشد ، نام-  
نویسی کرده بود - در ارتش هو آهوا (۱) یا کائو دائیست (۲)  
یا ژنرال ته - شاید در زندان فرانسه بود؛ شاید در شولون (۳)، در حومه  
چینی، به خوشی سرگرم پول در آوردن از قبل دختران بود و یا شاید  
در موقع بازپرسی از وحشت قالب تهی کرده بود . گفتم ، « من  
پیاده نیامیم ، کرایه تریشوراهم باید خودتان بپردازید . » آدم  
لازم بود شئونات خود را حفظ کند .

و به همین دلیل بود که در اداره امنیت هم تصمیم گرفتم از  
قبول سیگاری که افسر فرانسوی تعارف کرد امتناع ورزم . پس از  
سه بست تریاک احساس میکردم که منظم روشن و هشیار است ، و  
به سهولت میتواند بی آنکه چگونگی سئوال اصلی را از نظر دور  
کند ، تصمیماتی از این قبیل بگیرد . و آن سئوال این بود : اینها  
از من چه میخواهند ؟ و یگوت (۴) را قبلا هم چند بار در میهمانیها  
دیده بودم - او توجه مرا به خود جلب کرده بود زیرا به طرز

۱ - Hoa Hoa

۲ - Caodaist

۳ - Cholon

۴ - Vigot

عجیبی دل‌باخته زنش به نظر می‌رسید ، و زنش با موهای بور رنگ کرده و سر و وضع جلف‌خود ، اعتنائی به او نداشت . اکنون دو بعد از نیمه‌شب بود و او خسته و دل‌تنگ در میان دود سیگار و گرمای سنگین اتاق نشسته بود . نقاب سبزی بالای چشم داشت و یک‌جلد از آثار پاسکال برای وقت گذرانی روی میزش باز بود . وقتی به او اجازه ندادم که از فونک بدون حضور من باز پرسى کند فوراً تسلیم شد ، فقط آهی کشید که ممکن بود نشانه خستگی او از سایگون یا از گرما ، و یا از همه وضع و حال جهان باشد .

ویگوت گفت ، « خیلی متأسفم که مجبور شدم از شما خواهش بکنم بیایید اینجا ، »

« از من خواهش نشده ، به من دستور داده شده است . »  
 « امان از دست این پاسبانهای محلی - هیچ چیز نمی‌فهمند . »  
 چشمهایش روی یکی از صفحات له‌پانسه ( ۱ ) بود ، گفتی هنوز غرق در آن بحثهای غم‌انگیز است . « می‌خواستم چند تا سئوالی درباره پایل از شما بکنم . »

« بهتر است این سئوالات را از خود پایل بکنید . »  
 روبه فونک نمود و با خشونت به زبان فرانسه پرسید . « شما چه مدت با آقای پایل زندگی می‌کردی ؟ »  
 فونک گفت ، « یکماه - درست نمیدانم . »  
 « چقدر بشما پول داده ؟ »  
 گفتم ، « شما حق ندارید این سئوال راز او بکنید . او کالای فروشی نیست »

به‌طور ناگهانی از من پرسید ، « این زن قبلاً برای مدت

دو سال باشما زندگی میکرد ، اینطور نیست؟» گفتم «من یک مخبر هستم و برای گزارش اخبار جنگ شما - آنهم هر وقت که بگذارید - به اینجا اعزام شده‌ام از من نخواهید که در اعمال رسوای شما هم شرکت کنم .»

«راجع به پایل چه میدانید؟ خواهش میکنم به این سئوالات من جواب بدهید. مسیو فالور ، من نمیخواهم این سئوالات را بکنم، ولی مسئله خیلی جدی است ، خواهش میکنم از من قبول کنید که مسئله خیلی جدی است .»

«من جاسوس پلیس نیستم . شامه‌ اطلاعاتی را که من می‌توانم در خصوص پایل در اختیارتان بگذارم میدانید . سن ، سی و دو ، عضو میسیون کمک اقتصادی ؛ ملیت امریکائی .»

ویگوت درحالیکه نگاهش را از روی من به فونگ متوجه می‌ساخت گفت ، «ظاهراً شما دوست او هستید.» یک پلیس محلی با سه فنجان قهوه تلخ وارد شد .

ویگوت پرسید ، «شاید جای میل داشته باشید ، بله ؟» در پاسخ جمله قبلی اش گفتم ، «البته که دوست او هستم. چرا نباشم؟ بالاخره روزی باید به کشورم برگردم ، اینطور نیست؟ این زن را که نمی‌توانم با خود ببرم . او پهلوی پایل محفوظ و آسوده خواهد بود ، و اینهم یک ترتیب منطقی است . پایل خودش میگوید که می‌خواهد با او ازدواج کند ، و مقدورش هم هست . اوهم به شیوه خودش پسر خوبیست . جدی است ، مثل آن الدنک های پسر و صدای کافه کنتینتال نیست . امریکائی آرام و سربزیری است .» وجود او را به طوری منجزی در یک جمله خلاصه کرده بودم همچنانکه ممکن بود بگویم «یک سوسمار

آبی رنگ است . « یا يك فيلسفید است . »

ویگوت گفت ، « بله . » به نظر می آمد روی میزش در پی کلماتی میگردد تا منظورش را با همان قاطعیت من ، بیان دارد « امریکائی خیلی آرام و سر بزیر . » در آن دفتر كوچك داغ نشسته بود و انتظار اینرا میکشید که یکی از ما بحرف بیاید . پشهای وز وزکنان آماده حمله میشد ، و من فونك را می پائیدم . تریاك انسان را سریع الانتقال می سازد - شاید فقط بدانجهت که اعصاب را آرام میکند و هیجانان را فرو می نشاند : هیچ چیز حتی مرگ ، چندان مهم به نظر نمیرسید فکر کردم فونك متوجه حرفهای او نشده ، لحن ویگوت قاطع و مالیخولیائی بود ، و انگلیسی فونك خیلی بد . در همان حال که روی نیمکت دفتر نشسته بود ، هنوز با شکبیائی انتظار آمدن پایل را داشت . من در آن لحظه دیگر دست از انتظار کشیده بودم ، و میدیدم که ویگوت سرگرم یادداشت آن دو مطلب بود .

ویگوت از من پرسید . اولین بار چگونه او را ملاقات

کردید ؟

چرا میبایستی برای او توضیح بدهم که این پایل بود که مرا ملاقات کرد ؟ من او را سه تا مبر گذشته در حالیکه از چهارراه می گذشت و به سمت بار کنیتنا تال می آمد ، دیده بودم : صورت غیر قابل اشتباه جوان وتر و تازه ای که مثل يك گوی بسمت ما پرتاب شده بود . با پاهای شل وول و موهای کوتاه و نگاههای خیره محصل وارث ، بنظر می آمد که هیچ آزاری نمیتواند بکسی برساند .

چون اغلب میزهای کنار خیابان کافه اشغال شده بود وی با آداب دانی فوق العاده ای از من پرسیده بود . « مزاحم نمیشوم ؟

اسم من پایل است . تازه باینجا آمده ام . « و خودش رادور یک  
صندلی گره زده و دستور آبخوئی داده بود . سپس به سرعت  
نگاهش را بالا آورده به آفتاب تند ظهر نگرسته بود .

ناگهان باهیجان و امیدواری پرسید ، « این صدای نارنجك

بود ؟ »

گفتم ، « به احتمال قوی صدای اگزز اتومبیلی بود . »  
وناگهان از نومییدی او متأثر شدم . آدم خیلی زود دوران جوانی  
خود را فراموش میکند : یکوقتی خود من هم خیلی به آن چیزی که  
بعلت نبودن کلمه بهتری «خبر» می نامندش علاقه مند بودم . ولی  
اکنون نارنجکها برای من کهنه شده بود ، اخبار مربوط به  
نارنجکها دیگر در پشت صفحه روزنامه محلی درج میشد - شب  
گذشته این تعداد نارنجك در سایگون و این تعداد در شولون منفجر  
شد : حالا دیگر بهیچوجه در مطبوعات اروپائی ذکری از آن  
نمی شد ، از بالای خیابان اشباح موزون و زیبائی پیش می آمدند -  
همه باشلوار های سفید ابریشمین و نیم تنه های که زمینه صورتی  
و ارغوانی و چاکلی نیز در بالای ران داشت : آنها را با همان احساس  
دلتنگی که می دانستم وقتی این منطقه را برای همیشه ترك گفته  
باشم بمن دست خواهد داد ، نگاه میکردم . از بالای آبخو خود  
به او گفتم ، « خیلی قشنگند ، اینطور نیست ؟ » و پایل همچنان  
که اشباح مزبور به سمت خیابان کاتینات می رفتند نگاهی سرسری  
به سویشان افکند و با بیعلاقگی گفت ، « آه ، بله ، » : از نوع  
آدمهای جدی بود «سفر در مورد این نارنجکها خیلی دلواپس  
است . میگوید اگر اتفاقی بیفتد - منظورم اینستکه اگر برای  
یکی از ما اتفاق سوئی بیفتد خیلی بد میشود . »

« برای یکی از شما امریکائیها ؟ بله ، گمان میکنم در آن

صورت قضیه جدی باشد . کنگره خوشش نمیآید . « چرا آدم دوست دارد اشخاص معصوم را اذیت کند ؟ شاید این جوان ده روز قبل ، در حالیکه زیر بفلش پر از کتابهایی بوده است که از پیش بایستی در باره خاور دور و مسائل مربوط به چین میخوانده ، از باغ ملی برستون قدم زنان بخانه اش بازگشته باشد - حتی حرفهای را نشنید : از همین حالا در مشکلات دموکراسی و مسئولیتهای غرب مستغرق بود ، خیلی زود متوجه شدم که او تصمیم به نیکی کردن دارد ، نه در حق شخص بخصوصی بلکه نسبت به یک کشور ، یک قاره ، یک جهان . آری ، اینک در موضع دلخواه خویش قرار گرفته بود و دنیای کاملی در پیش روی داشت که باید وضع آنرا بهبودی بخشید .

رشته خاطراتم را قطع کردم و از ویگوت پرسیدم ، « توی سردخانه است ؟ »

« از کجا فهمیدی که مرده » این یک سؤال پایسی احمقانه بود که در خور مردی نبود که کتاب پاسگال را میخواند و به آن طرز عجیب نسبت به زنش عشق می ورزید : انسان اگر ادراک و تخیل قوی نداشته باشد نمیتواند عاشق شود .

گفتم ، « بی تقصیرم . » با خود گفتم این حرف راست است . آیا پایل همیشه خودش راه خود را انتخاب نمی کرد ؟ در درونم به جستجوی احساسی برآمدم ، حتی احساس غیظ نسبت به بدگمانی یک پلیس ، ولی هیچ چیز نتوانستم بیابم هیچکس جز پایل مسئول نبود . بهتر نیست همه ما مرده باشیم ؟ این تریاک بود که در درونم استدلال میکرد . محتاطانه به فوننگ نگاه میکردم ، چون این خبر برای او خیلی دردناک بود . او هم لابد به شیوه خودش پایل را دوست میداشت : مگر او بمن علاقمند نبود ، و

مگر به خاطر پایل مرا ترك نگفته بود ؟ فونك خود را بجوانی  
 و امید وجدیت متكى ساخته بود و اینك همه آنها بیش از پیری و  
 یأس دست رد به سینه اش گذاشته بودند . آنجا نشسته بود و به ما  
 می نگرست گمان می کردم هنوز متوجه موضوع نشده است . شاید  
 بهتر بود پیش از آنكه تیر به هدف اصابت کند او را از آنجا دور  
 سازم . اگر می شد این مذاکره را به سرعت و معهذا به طریزی مبهم  
 پایان برسانم حاضر بودم به هر سئوالی جواب بدهم ، تا بلکه  
 بتوانم بطور خصوصی و دور از چشم يك پلیس و نیمكتهای سخت دفتر  
 و لامپ کروی شكلی كه پشه ها در اطرافش می گشتند ، موضوع را  
 باوی در میان بگذارم .

به ویگوت گفتم ، « توجه شما روی چه ساعتی است ؟ »  
 « بین شش تا ده . »

« ساعت شش من در کننیا نال کمی مشروب خوردم :  
 پیش خدمتها یادشان هست . ساعت شش و چهل و پنج دقیقه پیاده به  
 سمت اسکله رفتم تا تخلیه طیارات امریکائی را تماشا کنم . دم در استوران  
 ماژستیک ، ویلکینز (۱) عضو خبرگزاری آسوشیئد نیوز (۲) را  
 دیدم . بعد به سینمای پهلوی آنجا رفتم . شاید یادشان باشد -  
 چون مجبور شدند پول خرد برایم تهیه کنند . از آنجا تریشو  
 گرفتم و به ویومولن (۳) رفتم - خیال می کنم ساعت هشت و نیم به آنجا  
 رسیدم - و تنها شام خوردم . گرانجر (۴) آنجا بود - می توانید  
 از او پرسید ، بعد در حدود یک ربع به ده تریشو گرفتم و بر گشتم .  
 شاید بتوانید راننده آنرا پیدا کنید . ساعت ده منتظر پایل بودم .  
 ولی پیدایش نشد »

Associated News - ۲ Wilkins - ۱

Granger - ۴ Vieux Moulin - ۳



« چرا انتظارش را داشتید ؟ »  
« به من تلفن کرد و گفت باید راجع به مطلب مهمی با  
من صحبت کند . »  
« هیچ تصویری از آن مطلب مهم دارید ؟ »  
« نه . برای پایل همه چیز مهم بود . »  
« و این رفیقۀ اش ؟ - میدانید او کجا بوده ؟ »  
گفتم ، « هو نصف شب ، بیرون بادلوآپسی منتظرش بود .  
از جایی خبر ندارد . مگر نمی بینید که هنوز هم منتظر است ؟ »  
گفت ، « چرا . »  
« قطعاً هم مظنون نیستید که من از روی حسادت او را  
کشته باشم - و این زن هم که دلیلی ندارد چنین کاری بکند ،  
چون پایل میخواست با او ازواج کند »  
گفت ، « صحیح است . »  
« کجا پیدایش کردید ؟ »  
« زیر پلی که به داکو (۱) میرود ، توی آب افتاده بود . »  
و یومولن کنار پل قرار داشت . روی پل پلیس مسلح گماشته  
بودند و جلو رستوران میله های آهنی نصب کرده بودند تا از  
پرتاب نارنجکها بداخل آن جلوی گیری کنند . در شب ، گذشتن  
از پل کار درستی نبود زیرا تمام کفاره های دور دست رودخانه  
بعد از تاریکی در تصرف ویتمینها (۲) بود . ظاهراً آن شب من در پنجاه

---

۱ - Dakow      ۲ - Vietminh حزب سیاسی

بزرگ ویتنام که در سال ۱۹۴۱ از ائتلاف حزب کمونیست هندوچین با  
دسته های ملی آن کشور بوجود آمد . حزب ویتمینۀ نخستین  
بقیه در صفحه بعد

یاردی جسد پایل شام خورده بودم .

گفتم ، « اشکال کار در اینجاست که او خودش رادر گیر کرده بود . »

ویگوت گفت ، « صریح بگویم ، رویهمرفته من از این حادثه متأسف نیستم . او خیلی صدمه میزد . »

گفتم ، « خدا ما را از دست آدمهای معصوم و نیکو کار حفظ کند . »

« نیکو کار ؟ »

« آری . نیکو کار ، منتهی به زعم خودش ، شما کاتولیک رومی هستید و از کار او سر در نمیآورید . در هر صورت یا تکی ملعونی بود . »

گفت « برای شما اشکالی دارد که هویت او را مشخص کنید ؟ خیلی متأسفم ، ولی این يك جزئیات اداریست و البته جریان خوشایندی نیست . »

من بخودم زحمت آنرا ندادم که از او سؤال کنم چرا منتظر آمدن یک نفر از سفارت امریکا نمیشود ، زیرا دلیلش را میدانستم . روشهای پلیسی فرانسوی در مقایسه با روشهای خونسردانه ما کمی قدیمی است : آنها به وجدان ، و حس گناهکاری عقیده

بقیه از صفحه قبل

دولت ویتنام را در سال (۱۹۴۵) تشکیل داد و ابتدا با فرانسویان از درآشتی درآمد ولی اندکی بعد رهبری نبرد مسلحانه‌ای را علیه نیروهای فرانسوی - هند و چینی به عهده گرفت . حزب ویتمین اینک با هوشی‌مین رهبر آن ، در ویتنام شمالی استقرار یافته است .

دارند . معتقدند که جانی باید با قربانی اش مواجهه داده شود ، زیرا ممکن است تاب نیاورده خود را لو بدهد . همانطور که داشت از پلکان سنگی به طرف زیر زمینی که دستگاه سرد کننده در آن مشغول وز وز بود ، پائین میرفت ، دوباره با خود گفتم – من بی تقصیرم .

اورا مانند قالبی از یخ بیرون کشیدند . زخمهایش یخ زده بود و خودش ظاهر آرامی داشت . گفتم ، « ملاحظه می کنید که زخمها در حضور من دوباره سر باز نمی کنند . »

« چطور ؟ »

« مگر این یکی از هدفهای شما نیست که می خواهید آدم با تحمل عذاب بیگناهی خود را ثابت کند ؟ ولی اورا تا سر حد خشک شدن منجمد کرده اید . در قرون وسطی و سائل منجمد کردن اجساد را نداشتند . »

« او را می شناسید ؟ »

« بله ، بله »

پایل بیش از هر وقت دیگر تنها و غریب به نظر می آمد : او میبایست در وطنش مانده باشد . او را در میان عکسهای آل بوم خانوادگی اش مجسم میکردم که در زمینهای مخصوص پرورش احشام اسب سواری میکند ، در لانک آیلند (۱) آبتنی می نماید ، با رفقایش در اشکوب بیست و سوم یک ساختمان ، عکس میگیرد . او به سر زمین آسمان خراشها و آسانسورهای تند رو تعلق داشت ، به بستنی و مارتینی های (۲) خشک ، به شیر

## ۱- Lang Island

۲- Martini نوعی کوکیتل که از جین و ورموت

خشک تهیه میشود .

هنگام ناهار و ساندویچ جوجه کمپانی مرچنت (۱) تعلق داشت .  
 و یگوت در حالیکه به زخم سینه او اشاره میکرد گفت ،  
 « از این نمرده ، در گل خفه شده بود . در ریه‌هایش گل پیدا  
 کردیم . »

« سریع کار می‌کنید. »

« در آب و هوای اینجا آدم مجبور است سریع کار کند .  
 طشتک را دو باره بر سر جایش برگرداندند و در را  
 قفل کردند . »

و یگوت گفت ، « نمی‌توانید هیچ کمکی به ما بکنید ؟ »

« هیچ . »

همراه فونک پیاده به سوی آپارتمان مراجعت کردم :  
 دیگر در فکر شئونات نبودم مرگ خود خواهی را از بین می‌برد  
 حتی خود خواهی مردی را که زنش باو خیانت کرده و او می‌خواهد  
 درد خود را آشکار نکند. فونک هنوز از همه این ماجرا بیخبر  
 بود ، و من ورزیدگی آنرا نداشتم که يك خبر ناگوار را  
 آرام آرام فاش کنم . من خبرنگار بودم : به فکر سطور درشت  
 بالای صفحه افتادم « کشته شدن مأمور امریکائی در سایگون » کسی  
 که در روزنامه کار می‌کند نمی‌داند اخبار ناخوشایند را چگونه  
 باید افشاء کرد ، و حتی در این لحظه هم مجبور بودم به فکر  
 روزنامه‌ام باشم . از او پرسیدم ، « می‌توانی يك خرده دم در  
 تلگرافخانه صبر کنی ؟ » او را توی خیابان ترك کردم و تلگرافم  
 را فرستاده به نزدش بازگشتم . این تظاهری بیش نبود ، چون  
 به خوبی می‌دانستم که الساعة مخبرین فرانسوی خبردار می‌شوند ،  
 یا اگر و یگوت هم نامردی نمیکرد ( که احتمال میرفت نکند )

آنوقت مأمورین سانسور گزارش مرا آنقد به تأخیر می انداختند تا مخبرین فرانسوی گزارشهایشان را رد کنند. روزنامه من خبر را ابتدا از روزنامه های فرانسوی بدست می آورد. البته پایل هم شخصیت مهمی نبود. مخابره جزئیات واقعی مدت خدمت او و افشاء آنکه وی پیش از مرگ مسئول کشته شدن دست کم پنججاه نفر بوده است، کار بیفایده ای بود. زیرا به حسن روابط انگلیس و امریکا لطمه وارد میساخت. و سفیر برمی آشت. سفیر احترام فوق العاده ای نسبت به پایل قائل بود. پایل دانشنامه ای با درجه خوب در، آری، در یکی از رشته هائی که امریکائیها می توانند در آن دانشنامه بگیرند، داشت: شاید در رشته روابط اجتماعی یا صنعت تأثر، یا شاید در رشته مطالعات خاور دور (او کتابهای فراوانی در این زمینه خوانده بود).

فونک پرسید، «پایل کجاست؟ اینها چه می خواستند؟»  
گفتم، «برویم به خانه.»  
«پایل می آید؟»

«احتمال آمدنش به آنجا یا به جاهای دیگر به یک اندازه است.»

پیرزنها هنوز روی پاگر پلکان، در هوای نسبتاً خنک، سرگرم و راجی بودند. وقتی در را باز کردم فهمیدم که اطاقم را بازرسی نموده اند: همه چیز مرتبتر از موقعی بود که آنجا را ترک گفته بودم.

فونک پرسید، «یک بست دیگر می خواهی؟»  
«آری.»

کراواتم را باز کردم و کفهایم را بیرون آوردم؛ آنتراکت پایان رسیده بود: چهره شب تقریباً بحال اول بازگشته بود.

فونك پائين تخت دولا شد و چراغ را روشن کرد  
 Mon enfant, ma soeur (۱) ، پوست کهر بائی رنگش .  
 زبان مادری شیرینش .

گفتم . « فونك » داشت ترياك را روی حقه و افوروز  
 میداد . « او مرده ، فونك ، سوزن را در دستش نگاهداشت  
 و سرش را بالا کرد و مثل کودکی که میکوشد حواسش را متمرکز  
 کند ، ابرو درهم کشید و به من نگاه کرد . « چه گفتی ؟ »

گفتم ، « Pile est mort. Assassiné » (۲)  
 سوزن رازمین گذاشت و در حالیکه بمن نگاه میکرد روی  
 پاشنه‌های پایش به عقب نشست نه سروصدائی برآه انداخت و  
 نه اشکی ریخت ، فقط بفکر فرورفت - فکر طولانی و خصوصی  
 کسی که مجبور بود تمامی مسیر زندگی خود را تغییر دهد .  
 گفتم . « بهتر است امشب را اینجا بمانی . »

سرش را تکان داد و سوزن را برداشت و دوباره مشغول  
 گرم کردن ترياك شد. آنشب من هنگامی که از یکی از آن خوابهای  
 کوتاه و عمیق ترياك بیدار شدم ، خوابی ده دقیقه‌ای که بقدر  
 یکشب خواب کامل راحت می‌بخشد ، دستم را در میان رانهای  
 او ، جایی که شبها همیشه می‌گذاشتم ، یافتم . فونك خفته بود  
 و من بزحمت صدای تنفسش را می‌شنیدم . یکبار دیگر پس از  
 چندین ماه من تنها نبودم و با وجود این در حالیکه ویگوت  
 را با نقاب سبز رنگش در مرکز پلیس ، و کریدورهای ساکت  
 و خلوت سفارتخانه و پوست نرم بيموئی را که در زیر دستم بود  
 بیاد می‌آوردم ، با خشم اندیشیدم ، آیا من تنها کسی هستم که  
 نگران وضع پایل بوده‌ام .

---

۱- کودکم ، خواهرم  
 ۲- پایل مرده است  
 بمقتل رسیده .

## فصل دوم

### ۱

#### روزیکه با پایل آشنا شدم

وقتی آن روز صبح پایل به هتل کنتینانتال در کنار چهار راه وارد شد من به قدر کافی همکاران امریکائی ام را دیده بودم. همه مردان تنومند، پرسروصدا و میانه سالی بودند که رفتاری کودکانه داشتند و چنته شان پر بود از شوخیهای تلخ و تمسخر آمیز علیه فرانسویان که ، بعد از همه حرفها ، جنگندگان حقیقی آن جنگه بودند. در فواصل معین پس از آنکه يك درگیری کاملاً پایان یافته و کشته ها و زخمیها را از صحنه بیرون برده بودند ، سرفرماندهی کل قوا مخبران امریکائی را به ها نوی دعوت میکرد. پس از يك پرواز تقریباً چهار ساعته به آنجا می رسیدند و در کمپ مطبوعاتی که مخصوص یکشب تشکیل یافته بود و خبر نگاران مدعی بودند که متصدی بار آن در هندوچین بی نظیر است ، منزل میکردند ، و سپس پروازی در ارتفاع ۳۰۰۰ پائی (حد اکثر برد مسلسل های سنگین ) بر روی میدان نبرد انجام داده و آنگاه به سلامت و با هیاهوی بسیار ، چنانکه گوئی از يك گردش دبستانی باز می گردند ، به هتل کنتینانتال در سایگون مراجعت میکردند .

پایل آرام بود و محجوب به نظر می آمد ، و در همان نخستین روز ، گاهی مجبور می شدم برای شنیدن حسره های سرم را بجلو ببرم ، و او خیلی خیلی جدی بود . چندین مرتبه پیدا بود از سروصدائی که اعضای هیئت مطبوعاتی آمریکا در ترانس پالاس تراسی که همگان عقیده داشتند از خطر ضربات نارنجکهای دستی محفوظتر است - براه انداخته بودند ، باطناً مشمئز شده است لکن زبان به ملامت کسی نگشود .

از من پرسید : « آیا شما آثار یورک هاردنیک (۱) را خوانده اید ؟ »  
 « نه . نه . گمان نمی کنم خوانده باشم . درباره چه نوشته است ؟ »

نگاهش را در عرض خیابان به باری که مخصوص فروش شیر بود دوخت و به طرزی رؤیا آمیز گفت : « آن بار شباهت به مخزن سودا دارد . » پیش خود از شدت دلتنگی اش برای وطن که سبب می شد تا از صحنه ای چنین نا آشنا وجه تشابهی اختیار کند ، در شکفت شدم . ولی آیا خود من در نخستین گردش که در سر خیابان کاتینات کرده بودم توجهم ابتدا به مغازه ای که عطر گرلین (۲) داشت جلب نشده بود و خودم را با این فکر دلداری نداده بودم که روی هم رفته اروپا فقط سی ساعت از از اینجا فاصله دارد ؟

پایل نگاهش را با اکراه از آن بار شیر فروشی برگرفت و گفت :  
 « یورک کتابی بنام ( پیشروی چنین سرخ نوشته ) کتاب بسیار عمیقست . »

« این کتاب را نخوانده ام . شما خودش را می شناسید ؟ »



موقرانه سری تکان داد و به سکوت فرورفت. ولی لحظه‌ای بعد دوباره سکوت را شکست تا گفته خود را تعدیل کند، گفت: « اورا خوب نمی شناسم. خیال می‌کنم فقط دو مرتبه دیده باشمش. »

با در نظر گرفتن آنکه ادعای چنین آشنائی با ( اسمش چه بود؟ آهان، یورک هاردنیک) نوعی لافزنی محسوب می‌شد، از این عمل او خوشم آمد. بعدها دریافتم که او احترام خاصی نسبت به آندسته از نویسندگانی که وی آنان را جدی نویسی می‌نامید، قایل است. این نام شامل نوولیس‌تها، شاعران و نمایشنامه نویسان نمی‌شد، مگر آنکه آنها نیز چیزی را که وی تم معاصر، می‌نامید در نوشته‌های خود گنجانده باشند، و حتی در آنصورت هم باز به نظر او بهتر بود مطالب بدون حشو و زوائد و بدان سان که یورک بدست می‌داد، خوانده شود.

گفتم: « می‌دانید، اگر آدم مدت زیادی در یکجای زندگی کند، دیگر چیزی درباره آنجا نمی‌خواند. »

محتاطانه گفت: « البته من همیشه دلم می‌خواهد حرفهای کسی را که در محل زندگی می‌کند بشنوم. »

« و آنوقت آنها را با نظریات یورک تطبیق میدهید؟ »  
گفت: « همینطور است. » شاید کنایه را ملتفت شده بود، زیرا با همان آداب دانی معمول خود اضافه کرد: « اگر وقت داشتید که اطلاعات اساسی‌تان را در مورد اینجا به‌طور خلاصه برابم بگوئید، خیلی خوشوقت می‌شدم. می‌دانید، یورک بیش از دو سال است که از اینجا رفته. »

این هاردنیک هر که بود - ولی من از وفاداری پایل نسبت به او خوشم آمده بود. عقاید او در مقایسه با رفتارزشت

و بدبینی خام خبرنگاران تنوعی محسوب می‌شد. گفتم: «یک  
بطر دیگر آهجو میل کنید، و من سعی می‌کنم شمائی از اوضاع  
اینجا در اختیارتان بگذارم.»

من از تشریح وضع در شمال، در تونکن (۱)،  
جائیکه آن روزها فرانسویان در سمت دلتای رود سرخ موضع  
گرفته بودند و شامل هانوی و تنها بندر شمالی، یعنی هایفونگ (۲)  
می‌شد، شروع کردم و او مانند یک محصل ساعی مشتاقانه به  
من نگاه میکرد. برنج بیشتر در این منطقه کشت میشد، و هنگامی  
که محصول آماده می‌گشت پیوسته جنگ بر سر آن در می‌گرفت...

گفتم: «این وضع شمال است، و اگر چینبها به کمک  
و یتیمینه‌ها نیایند، شاید فرانسویهای بدبخت بتوانند مقاومت کنند  
این جنگ در جنگل و کوهستان و باطلاق، و در شالیزارها  
صورت می‌گیرد. توی شالیزارها آدم مجبور است تا شانه در گل  
ولج‌ن حرکت کند و دشمن به راحتی مخفی می‌شود، اسلحه‌اش را  
پنهان می‌کند و لباس دهاتی می‌پوشد... ولی شما با خیال راحت  
می‌توانید در هوای نمناک هانوی پرسه بزنید. چون ویت‌ها در  
این شهر بمب نمی‌اندازند. حالا خدا می‌داند چرا. اسم اینرا  
می‌شود یک جنگ منظم گذاشت.»

«و اینجا در جنوب چه؟»

«اینجا فرانسویها تا ساعت هفت شب جاده‌های اصلی را  
در اختیار خود دارند؛ و بعد از این ساعت، آنها فقط برجهای  
نکهباتی و قسمتی از شهرها را می‌توانند کنترل بکنند. ولی این  
بدان معنی نیست که جان آدم در خطر نباشد، یا جلورستورانها  
شیکه آهنی نصب نکنند.»

قبلا هم بارها من این مطالب را تکرار کرده بودم. مثل صفحه گرامافون شده بودم که برای استفاده تازه واردان - اعضاء پارلمان که برای بازدید می آمدند یا سفیر تازه انگلیس - چرخ می خوردم. گاهی اوقات شب درحالی از خواب بیدار میشدم که داشتم می گفتم «وضع کائو دائیست هارا در نظر بگیرید، یا هو آهواها یا بینه کسوین (۱)» همه این ارتشهای خصوصی ای که خودشان را برای پول یا کینه جوئی فروخته اند، غریبه ها آنها را خیلی حالب و برجسته احساس میکردند، لکن درغدر و خیانت هیچ چیز جالبی وجود ندارد.

گفتم: «حالا برویم سرژنرال ته. او اول رئیس ستاد ارتش کائو دائیست بود، ولی حالا در کوهها موضع گرفته تا با هر دو طرف بجنگد، هم با فرانسویها و هم با کمونیستها...» پایل گفت: «یورک نوشته است که خاور دور احتیاج به یک «نیروی سوم» دارد.» شاید من میبایستی در همان لحظه متوجه پرتوتعصب آمیز چشمش و همچنین مفهوم آن پاسخ آماده یک جمله ای و طنین سحر آمیز ارقام می شدم: «ستون پنجم، نیروی سوم، «روز هفتم» (۲). اگر من سمت حرکت این منفر خستگی ناپذیر و جوان را درک کرده بودم شاید می توانستم خودمان و حتی پایل را، از درد سرهای بسیاری نجات دهم. لکن من او را با یک چهار چوب خشک و خالی از زمینه اوضاع رها کردم و خود به گردش روزانه ام در خیابان کاتیفات پرداختم. ناگزیر او خودش میبایست

## ۱- Binh Xuyen - ۲ - بعضی از یهودیان و

مسیحیان خرافاتی را که عقیده بر آن است که در روزهای شبیه یا یکشنبه، یعنی هفتمین روز هفته نباید کار کرد.

حقیقت اوضاع را ، که مانند بوئی انسان را گیج میکرد ، درک کند . باید همه چیز را ، از درخشش زرین مزارع برنج در زیر نور آفتاب ملایم غروب ، از مرغهای ماهیخوار بلند و باریک که مثل پشه بر بالای مزارع می‌پلکیدند ؛ از فنجانهای چای خوری آن راهب پیر که بر روی سکوئی قرار داشت و رختخواب و تقویمهای تجارتمی بالای سرش و سطرها و فنجانهای شکسته و خرددوریزهای دیگری که اطراف صندلیش چیده شده بود ، از کلاههای عمامه مانند دخترانی که سرگرم مرمت یک جادهٔ مین - زده بودند گرفته تا در جنوب که رنگ مزارع طلائی و سبز نورس است و لباسها به رنگ روشن است و در شمال مزارع قهوه‌ای تند و لباسها مشکی است و نیز حلقهٔ کوههای دشمن خو و غرش طیارات ، همه و همه را خودش ببیند و اوضاع را درک کند .

ابتدائی که به اینجا آمده بودم ، حساب مدت مأموریتم را روز به روز نگهمیداشتم ، درست مثل کودکی که پایان سال را انتظار میکشد . تصور میکردم وجود من از آنچه از بلومسبری اسکوئیر (۱) به جا مانده و همچنین از اتوبوس خط ۳۷ که از دروازه بوستون (۲) می‌گذرد جدائی ناپذیر است . گمان داشتم وجودم به فصل بهار در قطار محلی تورینگتون (۳) وابسته می‌باشد و حال آنکه اکنون جوانه‌ها در باغ اسکوئیر باز میشدند ولی من کمترین ناراحتی از این حیث احساس نمی‌کردم . حالا فقط روزهایی را می‌خواستم که با گزارشهایی در خصوص آنچه ممکن بود صدای اگزرتومبیل یا انفجار نارنجک باشد از یکنواختی بدرآید .

Bloomsbury Square - ۱

Torrington - ۳      Euston - ۲

می خواستم منظره این پیکرهائی را که شلوار ابریشمین به پا داشتند و از میان ظهر مرطوب با طنازی حرکت میکردند در پیش چشم داشته باشم. من فونک را میخواستم، آرزو میکردم که ای کاش موطنم زمینش را هشت هزار میل تغییر مکان می داد. دم خانه کمیسر عالی، که سر بازی از لژیون خارجی بردم آن پاس میداد، پیچ خوردم و از مقابل کلیسای بزرگ ردشدم از کنار دیوار اداره امنیت ویتنام، که انگار بوی ادرار آمیخته با بوی شقاوت از آن بمشام میرسید، به خانه باز گشتم. ولی اداره امنیت هم ناگزیر قسمتی از وطن بود، در حکم راهروهای تاریک قسمتهای فوقانی خانه بود که در ایام بچگی انسان از قدم گذاشتن به آنجا احتراز می کند. مجلات کثیف تازه - تابو (۱) و ایلوژیون (۲) - دم دکه های کتابفروشی در معرض دید قرار داشت و ملوانان که در کنار پیاده رو سرگرم نوشیدن آبجو بودند هدف مناسبی برای یک بمب دست ساز محسوب می شدند. من به فکر فونک افتادم که در این لحظه در خیابان سوم، در سمت چپ مشغول چانه زدن بر سر قیمت ماهی بود، وساعت یازده برای تغییر ذائقه، به بارشیرفروشی میرفت (در آن روزها همیشه می دانستم او کجاست) ملاقات پایل و حرفهای او به آسانی از خاطر محو گردید آن روز وقتی در اطاقمان در کوچه کاتینات سر نهار نشستیم پیش فونک حتی نامی هم از او نبردم؛ فونک بهترین پیراهن ابریشمین گلدارش را بتن داشت، زیرا آن روز مصادف با روزی بود که دو سال پیش همدیگر را در شولون در هتل موند (۳) دیده بودیم.

Monde - ۳ Illusion -- ۲ Tabu - ۱

هیچیک از ما صبح فردای مرگ پایل ، هنگامیکه از خواب برخاستیم ، ذکری از او به میان نیاورد . فونک پیش از آنکه من کاملاً بیدار شوم از جای برخاسته و چای را آماده ساخته بود . انسان به مردگان احساس حسد نمی کند ، صبح آن روز تجدید زندگی دو نفری گذشته مان به نظرم خیلی آسان جلوه کرد .

در همان حال که میکوشیدم سؤال حتی الامکان تصادفی جلوه کند از فونک پرسیدم ، « امشب اینجا می مانی ؟ »  
گفت : « باید بروم و صندوقم را بیاورم . »

گفتم : « ممکن است پلیس آنجا باشد ، بهتر است من هم همراهت بیایم ، » آنروز این نزدیکترین اشاره ای بود که ما در صحبتیمان به پایل کردیم .

پایل در آپارتمانی می زیست که در ویلای تازه ای نزدیک کوچه دورانتون (۱) و کنار یکی از خیابانهای اصلی واقع بود که فرانسویان دائماً به اقتضای ژنرالها نامگذاری می کنند . به طوریکه خیابان دو گل پس از سه مرتبه تقاطع با خیابانهای دیگر تبدیل به خیابان لکلرک (۲) می شد ، و دیریا زود آن نیز احتمالاً به طرزی ناگهانی به خیابان دولاتر (۳) تبدیل می گردد . ظاهراً آدم مهمی داشت با هواپیما از اروپا وارد می شد . زیرا از فرودگاه تا مقر کمیسر عالی در تمام طول مسیر در هر بیست یاردی یک نفر پاسبان رو به پیاده رو گماشته بودند .

Leelere - ۲

Durenton - ۱

de Lattre - ۳

در سواره رو تا آپارتمان پایل چند موتورسیکلت به چشم میخورد ، يك پلیس ویتنامی کارت خبرنگاری مرا بازرسی کرد . او به فوننگ اجازه ورود به خانه را نمیداد . از اینرو من به جستجوی يك افر فرانسوی رفتم . در حمام پایل ، ویگوت مشغول شستن دستهایش با صابون پایل و خشک کردن آنها با حوله پایل بود . روی آستین لباس گرمسیری اش لکه‌ای از روغن دیده می‌شد - خیال می‌کنم روغن هم از آن پایل بود .

پرسیدم : « خبری هست ؟ »

ویگوت گفت : « اتوموبیلش را در گاراژ پیدا کردیم . هیچ بنزین ندارد . شب گذشته باید با تریشو ، یا اتوموبیل کس دیگری ، بیرون رفته باشد . شاید هم بنزین اتوموبیلش را کشیده باشند . »

گفتم : « ممکن هم هست پیاده رفته باشد . می‌دانید که این آمریکائوها چه طوری هستند . »

همچنانکه به فکر فرورفته بود ادامه داد گفت :  
« اتوموبیل شما را سوزانده‌اند ، اینطور نیست ؟ شما اتوموبیل تازه‌ای نخریده‌اید ؟ »

« نه . »

« این مطلب مهمی نیست . »

« نه . »

پرسید : « آیا چیزی به نظرتان میرسد ؟ »

گفتم : « خیلی چیزها . »

« برای من بگوئید . »

« بسیار خوب ، ممکن است او بدست ویتمیندها به قتل رسیده باشد . آنها اشخاص زیادی را در سایگون به قتل رسانیده‌اند . جسد او در رودخانه ، پهلوی پل داکو پیدا شده - و این محل ،

هنگام شب که پلیسها عقب می کشند ، سرحد ویتمیندها است . و یا اینکه ممکن است به وسیله اداره امنیت ویتنام کشته شده باشد . اداره امنیت به این قبیل اعمال شهرت دارد . شاید از دوستان او خوششان نمی آمده . شاید هم کوآدائیسها او را کشته باشند ، چون پایل ژنرال ته را می شناخت .

ویگوت پرسید : « می شناخت ؟ »

« اینطور میگویند . شاید هم به دست ژنرال ته از پا درآمده باشد . چون پایل کائودائیسها را هم می شناخت . شاید هوآ هوآها او را به خاطر اینکه به صیفه های ژنرال چپ نگاه کرده است ، کشته اند . شاید هم صرفاً به دست کسی کشته شده باشد که می خواسته است پولش را ببرد . »

ویگوت گفت : « یا صرفاً قربانی حسادت شده است . »

حرفم را ادامه داده گفتم : « و یا بوسیله اداره امنیت فرانسه از پا درآمده است . چون از مرادات او خوششان نمی آمد . ولی آیا حقیقتاً شما در جستجوی اشخاصی هستید که او را کشته اند ؟ »  
ویگوت گفت : « نه ، من فقط می خواهم گزارشی تنظیم کنم ، همین و بس . به شرط آنکه يك حادثه جنگی باشد - خوب ، هر سال هزارها نفر آدم کشته می شود . »

گفتم : « شما می توانید دور مرا خط بکشید ، چون من در گیر نیستم . » و باز تکرار کردم ، « من بی طرف هستم . » این اصلی از اصول عقاید من بود . با در نظر گرفتن شرایطی که زندگی انسانها داشت ، می گفتم ، بگذار بجنکنند ، بگذار عشق بورزند ، بگذار بکشند ، من در گیر نخواهم شد . همکاران مطبوعاتی من خود را خبرنگار می نامیدند . ولی من عنوان مخبر را ترجیح میدادم . من آنچه را می دیدم ، می نوشتم . من دست به هیچ عملی نمی زدم - حتی داشتن عقیده نیز نوعی عمل است .



ویگوت پرسید : « شما اینجا چکار داری ؟ »  
 « من آمده‌ام دنبال وسائل فونگ . مأمور شما نمیگذاشت  
 فونگ خودش بیاید تو . »

« خوب . بیا برویم سائش را پیدا کنیم . »  
 « خیلی متشکرم ، ویگوت . »

پایل دو اطاق و يك آشپزخانه و يك حمام داشت .  
 ما به اطاق خواب رفتیم . می‌دانستم که فونگ سائش را کجا  
 میگذارد - زیر تختخواب . باکم هم آنرا بیرون کشیدیم ؛  
 صندوقی محتوی کتابهای مصور بود . لباسهای اضافی ناچیزش را که  
 از کمند برداشتم عبارت از شلوارهای اضافی و دو پیراهن مرغوب  
 بود . این احساس به انسان دست می‌داد که گوئی این لباسها  
 فقط برای چند ساعتی در آنجا آویزان بوده‌است و به آنجا  
 تعلق ندارد و ، مثل پروانه محبوس در يك اطاق ، رفتنی است .  
 در یکی از کسوها تنکه کوچک چهار گوش و کلکسیون شال -  
 گردنهایش را پیدا کردم . در حقیقت این وسایل برای جا دادن  
 در آن صندوق بسیار کم بود ، کمتر از وسائلی بود که در انگلیس  
 برای گذراندن تعطیلات آخر هفته با خود بر می‌دارند .

در اطاق نشیمن عکسی از او و پایل دیده می‌شد . این  
 عکس در باغ گیاه شناسی ، کنار يك ازدهای بزرگ سنگی  
 گرفته شده بود . فونگ سگ پایل را که زنجیری به گردن داشت  
 نگاهداشته بود - سگ مخصوص سیاه رنگی که زبانش هم سیاه  
 بود ؛ سگ خیلی سیاهی بود . عکس را در صندوق گذاشتم و  
 گفتم : « به سرسگش چه آمده ؟ »

« اینجا که نیست ، شاید با خودش برده بوده . »  
 « شاید سگ بر گردد و شما بتوانید خاکی را که لای

پنجه‌هایش است تجزیه کنید .

« من نه له كوك (۱) هستم و نه مگره (۲) ، و اینجام ما در حال جنگیم . »

به سوی قفسه کتاب رفتم و سرگرم بررسی دو ردیف از کتابهای آن شدم - این کتابخانه پایل بود .

« پیشروی چین سرخ » « دمکراسی به مبارزه طلبیده می‌شود » « نقش غرب » - تصویری کتم اینها مجموعه آثار یورک هاردنیک بود . علاوه بر آنها تعداد زیادی از گزارشهای کنگره ، کتاب لغت و عبارات ویتنامی ، تاریخی در زمینه جنگ در مجمع - الجزایر فیلیپین ، و مجموعه آثار شکسپیر با مارک ، مدرن - لایبری (۳) ، نیز دیده می‌شد. از خود پرسیدم : با چه کتابی رفع خستگی می‌کرده است ؟ چراغ مطالعه‌اش را در طاقچه دیگری یافتم: يك ، توماس وولف ، جیبی و يك مجموعه برگزیده ادبی مرهوز به نام « پیروزی حیات » و مجموعه‌ای از اشعار آمریکائی و همچنین يك کتاب مسائل شطرنج نیز در آنجا بود . اینها برای پایان یکروز کار ، چیزهای چندان مطبوعی نبودند ، ولی آخر او فونگک را هم در خانه داشته است . پشت کتاب مجموعه برگزیده ادبی ، کتاب جلد کاغذی دیگری بنام « فیزیولوژی ازدواج » پنهان شده بود . شاید او ، همچنانکه مشرق زمین را از روی کاغذ شناخته بود ، مسائل جنسی را نیز از روی کاغذ می‌آموخته ، و مفتاح مسائل مزبور برای او ازدواج بوده است . پایل به درگیری عقیده داشت و با بیطرفی مخالف بود .

۱- Lecok کارآگاه گابوریو نویسنده فرانسوی .

۲- Maigret کارآگاه سیمون نویسنده فرانسوی .

۳- Modern Library

روی میزش کاملاً خالی بود . گفتم : « نظافت خوبی کرده‌اید . »

ویگوت گفت : « بله ، من از جهت سفارت مجبور بودم اینکار را بعهده بگیرم . می‌دانید که شایعات با چه سرعتی پخش می‌شود . چون ممکن بود سرقتی اتفاق بیفتد این بود که من همهٔ کاغذهایش را مهر و موم کرده‌ام . »

« به چیزی آسیب نرسیده ؟ »

ویگوت گفت : « ما طاقت نداریم به بینیم که به احوال یکی از افراد کشور متحدمان لطمه‌ای وارد بشود . »

گفتم : « برایتان اشکالی دارد اگر من یکی از این کتابها را به عنوان یاد بود بردارم . »

گفت : « من سرم را به آنطرف برمی‌گردانم . »  
من کتاب « نقش غرب » هاردینگ را انتخاب کردم و آنرا در صندوق لباسهای فونگک نهادم .

ویگوت گفت : « به عنوان يك دوست ، شما هیچ چیزی ندارید که بطور خصوصی به من بگوئید ؟ من گزارشم را تمام کرده‌ام . او بدست کمونیستها به قتل رسیده و شاید این شروع مبارزه‌ای بر علیه کمک‌های آمریکا باشد ، اما بین من و شما - گوش کن ، اینطور صحبت کردن خیلی خشک است ، چطور است برویم همین پهلو ويك کمی ورموت بنوشیم ؟ »

« خیلی زود است . »

« آخرین دفعه‌ای که شما را دید چیز محرمانه‌ای به‌تان نگفت ؟ »

« نه . »

پرسید : « آخرین بار چه موقع او را دیدید ؟ »

« دیروز صبح . بعد از آن انفجار بزرگه .  
 او تأمل کرد تا جواب من - در مغز خودم ، نه در مغز  
 او - درست جایگیر شود : بدون تزویر سؤال می کرد : « شب  
 گذشته موقعی که او به خانه تان سرزد شما بیرون بودید ؟ »  
 « شب گذشته ؟ لابد بیرون بودم . فکر نمی کردم ... »  
 « ممکن است شما احتیاج به ویزای خروج پیدا کنید .  
 می دانید که ما می توانیم به طور نامحدودی صدور آنرا بتأخیر  
 بیندازیم . »  
 گفتم : « راستی خیال می کنید من دلم می خواهد به وطن  
 برگردم ؟ »  
 ویگوت از میان پنجره نگاهی به آسمان صاف و روشن  
 انداخت و با لحن غم آلودی گفت : « اغلب اشخاص دلشان  
 می خواهد برگردند . »  
 گفتم : « من دلم می خواهد همینجا بمانم ، در انگلیس ...  
 مشکلاتی دارم . »  
 ویگوت گفت : « اینهم وابسته اقتصادی آمریکا . » و با  
 تمسخر تکرار کرد : « وابسته اقتصادی ! »  
 گفتم : « پس بهتر است من از اینجا فرار کنم ، چون ممکن  
 است مرا هم در اینجا مهر و موم کند . »  
 ویگوت با خستگی گفت : « امیدوارم موفق باشید . او  
 حتماً می خواهد یکدنیا پرچانگی بکند . »  
 وقتی بیرون رفتم وابسته اقتصادی کنار اتوموبیل پا کار دش  
 ایستاده بود و تلاش می کرد مطلبی را به راننده اش حالی کند .  
 او مرد میان سال تنومندی بود که کفلهای فوق العاده درشتی داشت  
 و به نظر می رسید که صورتش هرگز به تیغ احتیاجی ندارد .

فریاد کرد ، « فاولر ، می توانی به این راننده لعنتی حرف  
حالی کنی ؟... »

مقصودش را به راننده توضیح دادم .

وابسته گفت : « آخه این درست همان چیزی است که من  
به اش گفتم ، ولی همیشه وانمود می کند که فرانسه نمی فهمد . »

گفتم : « علتش طرز تلفظ تکیه هاست . »

گفت : « من سه سال در پاریس بوده ام ، تلفظ من از سر  
این شو فرهای ویتنامی زیاد هم هست . »

گفتم : « اینهم صدای دموکراسی ! »

« چی گفتی ؟ »

« هیچ ، خیال می کنم این اسم یکی از کتابهای هاردنیک  
باشد . »

گفت : « مقصودت را نمی فهمم . » با بدگمانی نگاهی  
به صندوقی که حمل می کردم انداخته گفت : « این تو چه ؟ »

گفتم : « دو تا شلوار ابریشمی ، دو تا پیراهن ابریشمی ،  
و چند تا تنگه - گمان می کنم سه تا باشد . همه اش ساخت  
همینجاست ، از کمک های آمریکا نیست . »

پرسید : « بالا بودی ؟ »

« بله . »

« اون خبر را شنیدی ؟ »

« بله . »

گفت : « حادثه وحشتناکی است ، وحشتناک . »

« تصور می کنم سفر خیلی ناراحت شده باشد . »

« واقعاً هم همین طور است . الان پیش کمیسر عالیه ، و  
تقاضای ملاقات با پرزیدنت را کرده . دستش را روی بازویم

کذاشت و مرا از اتومبیل دور برده گفت : « تو این جوان را خوب می‌شناختی، اینطور نیست؟ من دلم از این مصیبتی که بر سرش آمده هیچ آرام نمی‌گیرد. پدرش را می‌شناسم. پروفیسور هارولد س. پایل - لابد چیزهایی در باره اش شنیده‌ای ؟ »

« نه ، نشنیده‌ام. »

« او یکی از مراجع متنفذ رشتهٔ آبرفتها است. عکس او را پشت جلد مجله تایم ماه گذشته ندیدی ؟ »

« آهان ، چرا . یادم می‌آید . در زمینهٔ پشت سرش يك صخره معلق بود و جلوی چند تا گیلان حاشیه طلائی . »

« آهان ، همان است . تلگراف را مجبور شدم من به آمریکا بکنم . من این بچه را طوری دوست داشتم که انگار پسر خودم بود . »

« و این خویشاوندی نزدیکی بین شما و پدر او ایجاد می‌کند . »

چشمهای قهوه‌ای مرطوبش را به سوی من بن‌گرداند و گفت : « توجته ؟ این چه طرز حرف زدن است ، آنهم در يك همچو موقعی که جوانی به این خوبی ... »

گفتم : « معذرت می‌خواهم . مرگ روی اشخاص اثرات متفاوتی میگذارد . » با خود گفتم شاید او حقیقتاً پایل را دوست می‌داشته است . « در تلگرافتان چه نوشتید ؟ »

به طور جدی و شمرده شمرده شروع کرد به گفتن : « با کمال تأسف باید به عرض برسانم که فرزندان به مرگی که شایسته يك سرباز است ، در راه دموکراسی شهید شد ، و سفير آنرا امضا کرد . »

گفتم : « به مرگی شایسته يك سرباز ؟ فکر نمی‌کنید

این جمله باعث ناراحتی بشود ؟ منظورم اینست که اهل خانه را ناراحت کند. آخر- میسیون کمک اقتصادی ظاهراً جزو ارتش نیست . آیا در این میسیون هم نشان نظامی می دهند ؟

بسا صدائی آهسته و تهییج شده ، به طرزی مبهم گفت :  
« او وظائف مخصوصی داشت . »

« آه بله ، همه ما آنرا حدس زده بودیم . »

« او که حرفی نزده بود ، هان ؟ »

گفتم : « نه ، نه . » جمله ویگوت به یادم آمد . « او آمریکائی آرام و سربزیری بود . »

پرسید : « آیا هیچ ظنی می بری که چرا او را کشتند ؟ و کی کشته ؟ »

ناگهان عصبانی شدم : از تمام اینها بسا آن بسته های کوکاکولا و داروخانه های دستی و اتومبیلهای بسیار پهن و طبانچه های کمی قدیمی شان احساس خستگی می کردم . گفتم : « بله ، می دانم . او را کشتند برای اینکه مصوم تر از آن بود که زنده بماند . جوان جاهل و بیخبری بود و بیهوده خودش را درگیر کرده بود . او از جریانات اینجا بیش از شماها سر در نمی آورد ، و شماها به او پول و کتابهای هاردنیک را درباره مشرق زمین دادید و گفتید « برو جلو . برو مشرق زمین را به نفع دموکراسی فتح کن . » او فقط چیزهایی را می توانست به بیند که در کتابها خوانده یا در سخنرانیها شنیده بود ، و نویسندگان کتابهایش و ناطقین سخنرانیهایش از او یکپارچه احمق کامل ساخته بودند . این آدم حتی وقتی يك جسد را می دید بازهم زخمهای آنرا نمی توانست ببیند . « مایه وحشت سرخها ، سرباز دموکراسی ! »

وابسته اقتصادی با لحن ملامت آمیزی گفت : « تصور  
میکردم تو دوستش هستی . »

« واقعاً هم دوستش بودم . دلم میخواست او را در وطنش  
در حال خواندن فوق العاده‌های ساندی (۱) و تعقیب جریان  
مسابقات بیس بال می‌دیدم . دلم میخواست او را صحیح و سالم  
همراه یک دختر تمام عیار آمریکائی که در (بوک کلاب) (۳) نام نویسی  
کرده ، ببینم . »

با دستپاچگی سینه‌اش را صاف کرد و گفت : « کاملاً درسته.  
من آن ماجرای اسف انگیز را فراموش کرده بودم . فاولر ،  
من صد درصد طرف تو را گرفته بودم . در آن مورد خیلی بد  
رفتار کرد . من هیچ ابائی ندارم از اینکه بهات بگم با او در  
مورد این دختر بحث مفصلی کردم . آخر می‌دانی ، من افتخار  
آشنائی با پروفیسور پایل و خانمش را داشتم ... »

گفتم : « ویگوت منظر شماست . » و از او دور شدم .  
برای نخستین بار بود که به فونک اشاره می‌کرد ، وقتی سر  
برگرداندم و به او نگریستم با گنجی دردناکی داشت مرا تماشا  
می‌کرد؛ همیشه همان برادر بزرگتری بود که چیزی نمی‌فهمد.

---

Sunday - ۱

Book Club - ۲



## فصل سوم

### آنچه میان من و پایل گذشته بود

اولین باری که پایل - شاید دو ماه بعد از ورودش - فونک را دید بازهم در کنتینتال بود . سرشپ بود و چون خورشید تازه غروب کرده بود هوا موقتاً خنک بود . شمعها در دکه های خیابانهای فرعی روشن بودند . تاسها بر روی میز هائی که فرانسویها گرد آن سرگرم بازی هشتاد و یک بودند تلق تلق می کرد و دخترانی که شلوار ابریشمین سفید بپا داشتند سوار بر دوچرخه از خیابان کاتینات به خانه هاشان می رفتند . فونک سرگرم نوشیدن گیلاسی آب پرتقال بود و من آبجو مینوشیدم ، هر دو ساکت نشسته بودیم ، به همین راضی بودیم که باهم هستیم . بعد پایل در حالیکه مردد بود از آنسو بنزد ما آمد و من آن دو را بیکدیگر معرفی کردم . پایل عادت داشت که اول سخت به روی زن خیره میشد ، چنانکه گوئی تا به حال زن ندیده است ، و بعد سرخ می شد . پایل گفت : « ممکنه خواهش کنم که شما و خانم تشریف بیاورید آنطرف ، سرمیز ما . یکی از وابسته های ما ... »

این وابسته اقتصادی بود . از تراس بالا بالبخند گرم و استقبال کننده ای به ما نگاه می کرد ، لبخندش سرشار از اطمینان

وقوت قلب بود . مثل مهره مار بود ، مانع از آن می شد که دوستانش از دستش بروند . چند مرتبه شنیدم که او را «جو» صدا می زنند ، ولی هرگز نام خانوادگی او را یاد نگرفتم . وقتی به سر میزبان رفتیم ، سروصدای زیادی براه انداخت ، صدلیها را به اینطرف و آنطرف کشید و پیشخدمت را صدا زد و حال آنکه تمام آنچه احتمالا در هتل کنتیننتال صورت می گرفت انتخاب يك آبجو یا سودا و برندی یا ورموت بود . جو گفت : «فاولر ، انتظار نداشتم اینجا بیینتم ، ما منتظر برگشتن برویچهها از هانوی هستیم . ظاهراً يك جنگك حسایی در گرفته بوده شما همراهان نرفتید ؟»

گفتم : «من دیگر از این چند ساعت پروازی که فقط برای يك کنفرانس مطبوعاتی صورت می گیرد خسته شده ام .»  
با نگاه ناموافقی به من نگریست و گفت : «این برویچه ها راستی راستی باهوشند . فکر می کنم آنها اگر در کار تجارت یا رادیو وارد می شدند دو برابر این پول درمی آوردند ، بدون اینکه خودشان را به خطر بیندازند .»  
گفتم : «در آن صورت مجبور بودند کار بکنند.»

او بی آنکه به حرفهای من که موافق میلش نبود اعتنائی نماید ، همچنان تعسین کنان به سخن ادامه داد ، «اینها مثل اسبهای جنگی ، بوی جنگ را استشمام می کنند ، مثلاً بیل گرانجر (۱) . هیچ نمی شود او را از صحنه يك زد و خود دور نگاه داشت .»  
«خیال می کنم حق با شما باشد . من هم او را چند شب پیش توی یکی از این زدوخوردها در بار اسپورتینگ (۲) دیدم .»

۱- Bill Granger

۲- Sporting

« شما خیلی خوب میدانید که منظورم این نبود . »

دو تریشوران درحالیکه با شدت پامی زدند از کوچه کاتینات پائین آمدند و بافاصله بسیار کمی از یکدیگر دم کنتینانتال توقف کردند . در تریشو اولی گرانجر و در دیگری توده ساکت کوچک و خاکستری رنگی بود که اکنون گرانجر داشت آنرا از داخل تریشو به روی سنگفرش پیاده رو بیرون میکشید . گرانجر گفت ، « بجنب میك . بجنب » و سپس بر سر کرایه بنای مباحثه با راننده را گذاشت ، و بعد پول کرایه را در پنج نویت بزمین انداخت تا مرد خم شده آنرا بردارد و گفت : « می‌خوای بردار ، نمی‌خوای برو . »

وابسته اقتصادی باحالتی عصبی گفت : « تصور می‌کنم این بچه‌ها احتیاج به يك کمی استراحت دارند . »

گرانجر بار خود را روی یکی از مبلها انداخت . آنگاه فونک توجهش را جلب کرد : « آهای ببینمت جو . این را از کجا گیر آورده‌ای ؟ نمی‌دانستم توهم مهره‌ مار داری . معذرت می‌خواهم ، اول باید بروم خودمو راحت کنم . مواظب می‌ک باش . »

گفتم : « رفتار خشن سر بازواری دارد ، »

پایل در همان حال که مجدداً سرخ می‌شد به طور جدی گفت : « نباید از شما و خانم دعوت می‌کردم . اگر می‌دانستم ... » توده خاکستری رنگ حرکتی کرد و سرش چنانکه گوئی به تن وصل نیست روی میز افتاد . آهی کشید ، آه بلند سوت مانند ای حاکی از کسالت بی‌پایان ، و ساکت شد .

از پایل پرسیدم « او را می‌شناسی ؟ »

« نه . از اعضاء مطبوعاتی نیست ؟ »

وابسته اقتصادی گفت: « من شنیدم گرانجر او را میک  
صدا زد .»

پایل پرسید ، «همان خبرنگار تازه یو - پی (۱) نیست؟»  
گفتم: «نه، من او را می شناسم. عضو میسیون اقتصادی شما  
چطور؟ شما که همه افراد آن را نمی شناسید - صدها نفر هستید .»  
وابسته اقتصادی گفت : « گمان نمی کنم مال میسیون باشد ،  
نمی توانم او را بیاد بیاورم ،»

پایل پیشنهاد کرد : « می توانیم کارت تعرفه اش را پیدا  
کنیم .»

« محض رضای خدا بیدارش نکنید . همین یکدانه مست  
کافیست . در هر صورت گرانجر او را خواهد شناخت .»  
لکن او هم نشناخت . با حالتی افسرده از مستراح بازگشت  
و با ترشروئی پرسید . « این خانم کیه؟»

پایل با لحن خشکی گفت : « مادهاوزل فونگک ، یکی  
از دوستان فاوئر ، و بلافاصله افزود . « ما می خواهیم بدانیم  
این شخص ...»

« فاوئر او را از کجا گیر آورده ؟ این روزها توی این  
شهر آدم باید حواسش جمع باشد ، و بالحن گرفته ای افزود ،  
« شکر خدا که پسنپلین هست .»

وابسته اقتصادی گفت : « بیل ، ما می خواهیم بدانیم که  
این میک کیه .»

« جیبهای مرا بگردین .»

« ولی آخر تو او را آوردی .»

---

۱- حروف اول دو کلمه United Press

« قورباغه‌ها (۱) نمی‌تونن اسکاچ بززن ، بیهوش شد . »  
 « فرانسوی است ؟ گمان می‌کنم او را میک صدازدی . »  
 گرانجر گفت : « بالاخره بایدیه چیزی صدایش می‌زدم . »  
 وبعد به طرف فونك خم شد و گفت : « هی ، بین ، یه گیلاس  
 دیگه آب پر تقال بخور ، امشب رانده وو داری ؟ »  
 گفتم : « او هر شب رانده وو دارد . »

وابسته اقتصادی به شتاب گفت : « بیل ، وضع جنگه  
 چطوری بود ؟ »

« در شمال غربی هانوی پیروزی بزرگی به دست اومده  
 فرانسویها دوتا از دهکده هائی را که از دست داده ولی به ما  
 نگفته بودن ، دو باره پس گرفتن . ویتمینه ها تلفات سنگینی  
 دادن . فرانسویها نتوانسته بودند تلفات خودشون را بشمارن  
 ولی در عرض یکی دو هفته نتیجه را بما اطلاع میدن . »

وابسته اقتصادی گفت : « شایعست که ویتمینه‌ها خودشون  
 را بداخل شهر فاتدی یم انداخته‌اند و کلیسا را سوزانده‌واسقف  
 را از شهر بیرون کرده‌اند . »

« در هانوی از این بابت چیزی به ما نگفتند ، چونکه اون  
 پیروزی حساب نمی‌شده . »

پایل گفت : « یکی از گروههای پزشکی ما نتوانسته است  
 از نام وینه آنطرفتر برود . »

وابسته اقتصادی پرسید ، « تو تا آنجا هانرفتی ، بیل ؟ »  
 « خیال می‌کنی می‌کی هستم ؟ یه خبرنگار با یه پروانه

---

۱- « Frog قورباغه » نامی است که امریکائیها از روی  
 استهزاء به فرانسویان (به سبب علاقه آنها به خوردن پای قورباغه)  
 نهاده‌اند .

عبور که اگر در نقاط ممنوعه بروم نشون میده که خبر نگارم .  
 ما را با هواپیما به هانوی می برن و آنجا به اتومبیل تاکمپ  
 مطبوعاتی در اختیارمون میذارن . بعد ما را از بالای دوشهری  
 که پس گرفتهن پرواز میدن و پرچمهای سه رنگ افراشتهای  
 را نشونمون میدن که از اون ارتفاع ماحتی نمی تونیم بفهمیم  
 که اون پرچمهای کوفتی چه رنگی هستن ، بعد به کنفرانس  
 مطبوعاتی تشکیل میدن و به سرهنگ اون چیزهائی را که دیدیم  
 برامون توضیح میده ، اونوقت تلگرافهامون را بعد از سانور  
 مخا بره می کنیم و بعدش هم به خورده مشروب می خوریم ولی  
 متصدی بار اونجا لنگه نداره - بعدهم با طیاره بر می گردیم .  
 پایل با اخم به آبخوی خود نگاه میکرد .

وابسته اقتصادی گفت : « پیل » تو شکسته نفسی می کنی .  
 راستی آن ماجرای جاده ۶۶ - اسمش را چی گذاشته بودی ؟  
 شاهراه جهنم - برای آن باید يك جایزه پولیترز بتو بدهند ،  
 می دانی کدام ماجرا را میگویم - آن مردی که توی چاله زانو  
 زده بود و سرش داغان شده بود و آن دیگری که تو دیده بودی  
 در حال خواب دارد قدم می زند ... »

« خیال می کنی واقعا من نزدیک جاده های خطرناک اونا  
 میرم ؟ استفز کرین (۱) بدون اینکه جنگی دیده باشد تونست  
 جنگ را توصیف کنه چرا من نتونم . به هر حال جنگ مستعمراتی  
 کثیفیه به خورده دیگه مشروب برای من بریز ، و بعدهم بنار  
 بریم به خانوم پیدا کنیم . شماها يك نشمه گیر آوردين ، منم  
 یکی می خوام . »

---

Stephen Crane - ۱

به پایل گفت: « فکر میکنی در این شایعه مربوط به فات دی‌م حقیقتی هم وجود داشته باشد؟ »

گفت: « نمی‌دانم. آیا این قضیه خیلی مهم است؟ اگر خیلی مهم باشد، دلم می‌خواهد بزوم و سری به آنجا بزنم. »  
 « یعنی می‌پرسی از لحاظ مسیون اقتصادی مهم است؟ »  
 گفت: « خوب، آخر نمی‌شود اینها را خیلی ازهم جدا دانست. مسألهٔ دوا و دکتر هم در حکم یک اسلحه است، اینطور نیست؟ همین کاتولیکها خودشان می‌توانند عوامل نیرومندی علیه کمونیستها باشند، نمی‌توانند؟ »

گفتم: « آنها با کمونیستها معامله دارند. اسقف گاوا و نی‌های ساختمانش را از کمونیستها می‌خرد » و بعد برای دست انداختن او افزودم: « من نمی‌توانم قبول کنم که کاتولیکها عیناً همان نیروی سوم یورک هاردینگ هستند. »

گرانجر فریادکنان گفت: « دست وردارین. همیشه همهٔ شب را در اینجا تلف کرد. من میرم خانه پانصد دختران. »  
 پایل گفت: « اگر شما و ماده‌وازل فونک شام را با من صرف بفرمائید... »

گرانجر حرف او را برید و گفت: « شما می‌تونین در شاله غذا بخورین. منم خانه پهلویی سراغ دخترها می‌رم زود باش، جو، آخه ناسلامتی تو هم مردی. »  
 خیال می‌کنم آنجا بود که من، وقتی دیدم پایل متعجب است که مگر مرد چطوری باید باشد، برای نخستین بار نسبت به او احساس محبت کردم. درحالیکه رویش را اندکی از گرانجر برگردانده بود ولیوان آبقو را در دستهایش می‌چرخاند سر جایش نشسته بود، در قیافه‌اش تصمیم به دوری جستن از آنها

دیده می‌شد. به فونک گفت: «خیال میکنم از وضع موجود در کشورتان بستم آمده باشید؟»

فونک به زبان فرانسه پرسید، «چی؟»  
وابسته اقتصادی گفت: «با این میک چکار می‌خواهی بکنی؟»

گرانجر گفت: «همین‌جا ولش کن.»  
«نباید این‌کار را بکنی، آخه تو اسمش را هم نمی‌دانی.»  
«می‌تونیم اونو با خودمون ببریم و بذاریم دخترها ازش پرستاری کنن.»

وابسته اقتصادی خنده‌ای پرصدا و خودمانی کرد. مثل صورتی به نظر می‌آمد که از پشت تلویزیون دیده شود آنگاه گفت: «شما جوانها هر کاری بخواهید می‌توانید بکنید، اما از من دیگر گذشته، من می‌روم خانه و او را همراه خود می‌برم. گفتی فرانسوی است؟»

«فرانسه حرف می‌زد.»

«فقط او را بگذارید توی ماشین من...»

پس از آنکه او رفت، پایل و گرانجر تریشویی گرفتند، و من و فونک هم از پی آنها به سمت شولون حرکت کردیم. گرانجر ابتدا کوشید که با فونک در یک تریشو بنشیند ولی پایل او را منصرف ساخت. همان‌طور که تریشورانها پازنان ما را در طول جاده حومه به سوی شهر چینی می‌بردند، صفی از اتوموبیلهای زره‌پوش فرانسوی از کنارمان گذشتند، از شکم هر یک لوله توپی بیرون زده بود و بر بالای هر یک افسری خاموش و بیحرکت ایستاده بود که در زیر آسمان سیاه‌رنگ صاف و مقعر و پرستاره، همچون مترسکی به نظر می‌آمد. احتمالاً بازم یکی از آن ارتشهای



خصوصی ، بینه اکسیون که گراندموند و سالنهای قمار شولون را می‌چرخانیدند ، درد سری ایجاد کرده بود . اینجا سرزمین بارونهای یاغی بود . بهاروپای قرون وسطی شباهت داشت لکن امریکائیه‌ها اینجا چه می‌کردند ؟ در آن زمان کریستف کلمب هنوز کشورشان را کشف نکرده بود . به فونك گفتم ، « من ازین پایل خوشم آمده . »

فونك گفت: « آدم آرام و سر بزیری است » وصفی را که او برای نخستین مرتبه به پایل اطلاق کرد ، مثل اسمهای دوره مدرسه به او چسبید ، تا آنجا که حتی ویگوت با آن نقاب سبز رنگش نیز آتشب که در باره مرگ پایل با من صحبت میکرد ، همین کلمه را بکار برد .

جلوشاله تریشو خودمان را نگهداشتم و به فونك گفتم: « تو برو توی رستوران و بگمیز پیدا کن . بهتر است من مواظب پایل باشم . » باید او را حفظ کنم ، این نخستین احساس غریزی من بود . هرگز برایم اتفاق نیفتاده بود که برای حفظ خودم بیش از این ضرورت احساس کرده باشم . معصومیت همواره ، هنگامی که ما برای محافظت خود در مقابل آن به قدر کافی عاقل باشیم ، به طرزی خاموش ما را بحمايت خود فرا می‌خواند: معصومیت مانند جذامی لالی است که زنگ خود را گم کرده بی آنکه قصد آزار کسی را داشته باشد در همه جای جهان ، سرگردان پرسه بزند . وقتی به ( خانه پانصد دختران ) رسیدم ، پایل و گرانجر بدرون رفته بودند . ازدربانی که درست توی راهرو ایستاده بود پرسیدم « دوتا آمریکائی ؟ »

دربان مزبور يك سر جوخه جوان لژیون بود . دست از پاك کردن رولورش کشید و شصتش را به آنسوی راهرو اشاره

کرد و به زبان آلمانی لطیفه‌ای گفت که من منظورش را نفهمیدم. اکنون در این حیاط بزرگه که در مقابل آسمان هیچ سرپوشی نداشت ساعت استراحت بود. صدها دختر روی سبزه‌ها خوابیده و یا روی پاشنه‌های پایشان نشسته و با مصاحبان خود سرگرم صحبت بودند. پرده‌های خوابگاه‌های کوچک اطراف محوطه باز بود. دختر خسته‌ای به تنهایی روی تخت خوابی دراز کشیده بود و مچهای پایش روی هم قرار داشت. درشولسون ماجرائی به وجود آمده بود و گروه‌هایی را به چهار راهها فرستاده بودند و بالنتیجه کار متوقف مانده بود: برای جسمها روز تعطیل بود. تنهادریک نقطه، زد و خورد و کشمکش و صدای زنها به من نشان داد که هنوز رسم قدیمی زنده است. داستان قدیمی سایگون (۱) به خاطر آمدن چگونه میهمان متشخصی در همان حال که تقلا می‌کرده است تا خود را به پناه پست پلیس برساند شلوارش را از دست داده بود. اینجا برای آدم غیر نظامی حفاظ و حمایتی وجود نداشت، اگر کسی به مرز این عشرتگاه نظامیان تجاوز می‌کرد دیگر خودش باید هوای کار خود را میداشت و راه خروج خویش را می‌یافت.

برای تفرقه انداختن و پیروزدن، فنی آموخته بودم. از میان جمعیت زنانی که در اطرافم جمع شده بودند یکی را انتخاب نمودم و او را به آرامی به سوی جایی بردم که پایل و گرانجر به کشمکش مشغول بودند.

به زبان فرانسه گفتم: « من پریم و خسته. »

دختر خنده ریزی کرد و مرا فشرد. گفتم: « آخ عزیزم، فشارش زیاد بود. »

---

۱- Saigon پایتخت کنونی ویتنام جنوبی.

دختر گفت : «توبلائی»

سروروی برافروخته و فیروزمند گرانجر به چشم خورد، چنان می نمود که گویی این تظاهرات را نشان مردی خویش می داند. یکی از دخترها دستش را دور پایل انداخته بود و سعی داشت او را به نرمی از آن میان بیرون بکشد. من دختر انتخابی خودم را با فشار به میان آنها راندم و پایل را صدا زده گفتم : «پایل ، بیا اینطرف.»

پایل از بالای سر آنها به من نگاه کرد و گفت : «اقتضاحه ، اقتضاح.» شاید این بازی نور چراغ بود ، لکن صورتش گود رفته به نظر می آمد. به نظرم رسید که به احتمال قوی پسری دست نخورده است.

گفتم : «پایل ، به اینطرف بیا؛ آنها را برای گرانجر بگذار.» دیدم دستش به سوی جیب پشت شلوارش رفت. حقیقتاً بر این عقیده ام که قصد داشت تمام اسکناسهای پشت سبز و قروشهای جیبش را بیرون بریزد. باخثونت فریاد زدم ، «پایل ، احمق نشو ، آنها را به جان یکدیگر می اندازی.» دخترک رفیقهای داشت به سویم برمی گشت و من یکبار دیگر او را با فشار داخل حلقه ای که در اطراف گرانجر تشکیل شده بود راندم. به زبان فرانسه گفتم : «نه ، نه ، من یک نفر انگلیسی مفلوک هستم ، خیلی مفلوک.» بعد آستین پایل را چسبیدم و او را بیرون کشیدم. دختر مثل ماهی ای که به قلاب گیر کرده باشد به بازوی دیگر او آویخته بود. تا به دم در ، آنجا که سر جوخه ایستاده بود تماشا میکرد ، برسیم دو سه دختر دیگر سعی کردند سر را همان را بگیرند. ولی اینها چندان مصمم نبودند.

پایل گفت : «با این یکی چکار کنم.»

گفتم : « او اذیتی ندارد . » در همان لحظه دخترک بازوی او را رها کرد و به جمع دخترانی پیوست که در اطراف گرانجر جیغ می کشیدند ،

پایل با تشویش پرسید ، « بر سر گرانجر بلایی نیاید ؟ »  
گفتم : « او بمقصد خودش رسیده - نشمه می خواست . »  
شب در خارج کاملاً آرام بود و فقط گروهی از اتوموبیل‌های زره پوش مثل آدمهائی که قصدی در سرداشته باشند، از کنارمان می گذشتند . پایل گفت : خیلی وحشتناک بود، ممکن نبود باور کنم... و با احترامی حزن آمیز اضافه کرد ، « چه قدر خوشگلد بودند . » نه اینکه به وضع گرانجر غبطه بخورد ، بلکه از این شکایت داشت که چرانیکوئی در معرض آسیب و بد رفتاری قرار گرفته است - و زیبایی و حسن مطامناً اشکالی از نیکوئی است . پایل درد را وقتی در برابر چشمانش قرار می گرفت ، می توانست ببیند . (من اینرا به عنوان ریشخند نمی نویسم، چون رویهمرفته بسیاری از مادر در حتی هنگامی که در برابر چشمانمان هم قرار می گیرد . نمی توانیم ببینیم .)

گفتم : « برگردیم به شاله . فونک منتظر است . »  
پایل گفت : « معذرت می خواهم ، بکلی یادم رفته بود . شما نباید او را تنها می گذاشتید . »  
« او که در خطر نبود . »

« من فقط در نظر داشتم گرانجر را سالم .... » مجدد آرد افکار خویش فرورفت ، اما وقتی می خواستیم به شاله وارد بشویم با اضطراب مبهمی گفت : « یادم رفته بود که خیلی از مردها هستند که ... »

فونك میزی در کنار پیست رقص برای ما نگهداشته بود و ارکستر سرگرم نواختن آهنگی بود که پنجسال پیش در پاریس مقبولیت عام داشت. دو جفت ویتنامی مشغول رقص بودند، کوچولو، پاکیزه، چایک، و ظاهرشان به قدری متجدد می نمود که ما قادر به رقابت با آنها نبودیم. (یکجفت از آنها را شناختم، حسابداری بود از بانک هند و چین بازنش) آدم احساس میکرد که اینها هرگز بالاآباییگیری لباس نمی پوشند، حرف زشت نمی زنند، و دستخوش تمایلات آلوده نمی شوند. اگر جنگ چیزی قرون وسطائی بود، آنها حکم آینده قرن هیجدهم را داشتند. انسان انتظار داشت آقای نام - وان - سو (۱) در اوقات فراغت خود او گوستنها (۲) را بنویسد، لکن، بر حسب اتفاق دانستم که او شاگرد وردزورث (۳) است و درباره طبیعت شعر می سرآید و تعطیلاتش را در دالتا (۴) - محلی که در آنجا می توانست بیش از هر جای دیگری به محیط دریاچه های انگلیسی نزدیک باشد، می گذراند. وقتی به نزدیک ماریسید به آرامی سرخم کرد. از خود می پرسیدم که در پنجاه یاردی آنجا بر گرانجر چه می گذرد. پایل با فرانسه دست و پا شکسته ای از اینکه فونگ را را منتظر گذاشته بود عذر خواهی کرد: «خیلی بد شد»

فونك از او پرسید، «کجا بودید؟»

Pham - Van - Tu - ۱

Augustans - ۲

Wordsworth - ۴

Dalta - ۳

« داشتم گرانجر را می بردم خانه. »

گفتم : « خانه ؟ » و خندیدم ، و پایل طوری به من نگاه کرد که گوئی من هم گرانجر دیگری هستم . ناگهان خودم را همان طوری دیدم که او می دید : مردی میانه سال ، باچشمائی کمی سرخ ، در حال چاق شدن و از لحاظ عشق بازی ناخوشایند ؛ شاید کم سروصداتر از گرانجر لکن بدبین تر و آلوده تر از او .  
 و برای يك لحظه فونك را چنان دیدم که نخستین بار دیده بودم ؛ در جامه سفید رقص ، در حالیکه می رقصید از کنار میز در هتل گراندموند گذشت ، دختر هجده ساله ای بود که زیر نظر خواهر بزرگترش قرار داشت ، خواهری که معصوم بود برای او يك شوهر مناسب اروپائی دست و پا کند . یکنفر امریکائی بلیطی خریداری کرده او را به رقص دعوت نموده بود ، مرد اندکی مست بود ، ولی نه خیلی ناراحت کننده ، و خیال می کنم تازه به آن سرزمین آمده بود و گمان داشت که مهمانداران گراندموند روسپی هستند . دورا اول را که رفتند مرد او را خیلی به خودش چسبانده بود ، و بعد ناگهان دختر او را ترك گفته به نزد خواهرش باز آمد و نشست ، و مرد هاج و واج و خود باخته ، در میان سایر رقصندگان باقیمانده بود ، بی آنکه بداند علت قهر او چه بوده است و دختر که اسمش را نمی دانستم به آرامی کنار خواهرش نشسته بود و گاهگاهی جرعه ای از آب پر تقاش را می نوشید .  
 کاملاً بر خود تسلط داشت .

پایل با تلفظ بسیار بدش به فرانسه گفت : « اجازه می فرمائید ؟ » و لحظه ای بعد آندو را دیدم که در سوی دیگر سالن به خاموشی باهم می رقصند ، پایل به قدری او را از خود دور نگهداشته بود که انتظار می رفت هر لحظه به شدت با دیگران

تصادم کنند. پایل خیلی بد میرقصید و فونک در زمان خود بهترین رقاصی بود که من در گراندموند دیده بودم .

من و فونک دوره اظهار عشق طولانی و بی ثمری را طی کرده بودیم . اگر من توانائی ازدواج و پرداخت مهریه‌ای را داشتم در آن صورت کارها آسان می‌شد و خواهر بزرگتر هر موقع ما با هم بودیم به آرامی می‌لغزید و ناپدید می‌شد . ولی سه ماه می‌گنشت بی آنکه بتوانم او را جز برای چند لحظه در بالکن ماژستیک تنها ببینم ، و تازه در این چند لحظه هم خواهرش از اطاق مجاور بالکن ، پی در پی می‌پرسید که چه وقت خیال داریم برویم تو . در آن شب کشتی باری‌ای که از فرانسه آمده بود ، در رودخانه سایگون زیر پرتو نور افکنتها به تخلیه بار خود مشغول بود ، زنگک تریشوها همچون زنگک تلفن صدا می‌کرد و همه آنچه من در آن فرصت توانستم به او بگویم فقط از دهان يك جوان احمق و بی تجربه ممکن بود خارج شود . آن شب نومیدانه در خانه خیابان کاتینات به بسترم رفتم بی آنکه حتی خواب آنرا ببینم که او چهار ماه بعد (اندکی نفس‌زنان و خندان ، گوئی شکفت زده از اینکه هیچ چیز مطابق با حدسیات او از کاردر نیامده است) کنار من در بستر خوابیده خواهد بود.

« مسیو فالور ، » سرگرم تماشای رقص آنها بودم و خواهر فونگک را که از سر میز دیگری به من اشاره می‌کرد ، ندیده بودم . برخاست و به نزد من آمد . با بیمیلی او را دعوت به نشستن کردم . از شبی که در گراندموند بیمار شده بود و ناگزیر فونک را من به خانه رسانده بودم تاکنون دیگر هرگز روا بطلان با همدیگر دوستانه نشده بود .

گفت : « یکسال تمام است که او را ندیده‌ام ، »

« اغلب به هانوی میروم . »

« این دوست کیست ؟ »

« مردی به نام پایل . »

« شغش چیست ؟ »

« جزو هیئت اقتصادی کمکهای امریکا است . می دانی که کمک اقتصادی چه جور چیزی است ، یعنی چرخ خیاطی برقی به خیاطهایی که نان برای خوردن ندارند می دهد . »

« مگر همچو چیزی ممکن است ؟ »

« نمی دانم . »

« ولی خیاطها از چرخ برقی استفاده نمی کنند . جایی که آنها زندگی می کنند اصلا برق پیدا نمیشود . » این زن از قوه نکته سنجی بی بهره بود .

گفتم : « باید از پایل بررسی . »

« زن دارد ؟ »

نگاهی به پیست رقص انداختم . « می توانم بگویم که این اولین دفعه است که اینقدر به زنی نزدیک شده . »

گفتم : « خیلی بد می رقصد ، »

« آری . »

« می توانم یک کمی پهلویت بنشینم ؟ دوستان من آدمهای خسته کننده ای هستند . »

موزیک ساکت شد و پایل تعظیم خشکی به فونک نموده ، او را به سر جایش باز گرداند و صندلی را برایش عقب کشید . دانستم که آداب دانی او فونک را خوش آمده است . فکر کردم او از این لحاظ چقدر در روابط میان خودمان احساس کمبود می کند .



به پایل گفتم: «ایشان ماداموازل هی (۱) خواهر فونك، هستند»

پایل گفت: «از آشنائی با شما خیلی خوشوقتم.» و قرمز شد.

خواهر فونك پرسید: «شما از نیویورك میآئید؟»

«نخیر. از بوستون (۲).»

«آنجا هم جزو ایالات متحده است»

«اوه بله، بله.»

«پدرتان پیشه‌ور است؟»

«در واقع، نخیر استاد است.»

زن با نومییدی خفیفی که در آهنگ صدایش محسوس بود،

پرسید: «معلم است؟»

«عرض کنم، اونوعی مقام ذیصلاحیت است. اشخاص با او

مشورت می‌کنند.»

«در امور بهداشتی؟ پدرتان دکتر است؟»

«نه آن نوع دکتر. گرچه نوعی دکتر مهندسی است.»

او در زمینه آبرقتهای خیلی خوب وارد است. می‌دانید آبرفت

چییه؟»

«نه.»

«پایل در حالیکه، با کوشش مبهمی، اندک مزاحی با

سخنش می‌آمیخت گفت: «بسیار خوب، آنرا هیگذااریم تا پاپا

خودش برایتان توضیح بدهد.»

---

Hei - ۱

Boston - ۲

« پدرتان اینجاست ؟ »

« اوه ، نه . »

« پس لابد در راه است ؟ »

پایل پوزش طلبانه گفت : « اوه نه . این که گفتم فقط یک شوخی بود . »

از مادموازل هی پرسیدم . « مگر خواهر دیگری هم داری ؟ »

« نه ، چطور مگر »

« آخر مثل اینکه داری ارزش او را از نقطه نظر ازدواج بررسی می کنی . »

مادموازل گفت : « من فقط یک خواهر دارم . و دستش را به سنگینی روی زانوی قونک گذاشت ، مثل رئیس انجمنی که بخواهد با چکش دستی اش رعایت نظم را خاطر نشان سازد . پایل گفت : « و خواهر بسیار زیبایی است . »

مادموازل هی مثل آنکه می خواهد حرف او را تصحیح کند ، گفت : « او زیباترین دختر سایگون است . »  
« قبول دارم . »

گفتم : « خوب ، حالا وقت آنست که دستور شام بدهیم حتی زیباترین دختر سایگون هم ناچار باید غذا بخورد . »  
فونک گفت : « من گرسنه نیستم . »

مادموازل هی همچنان محکم پیش میرفت . « او خیلی ظریف است . » نشانی از تهدید در آهنگ صدایش بود « احتیاج به مواظبت دارد ، و شایسته مواظبت هم هست . او خیلی خیلی با وفاست . »  
پایل با لحن متینی گفت : « دوست من خیلی خوشبخت است . »

مادموازل گفت ، « فونك خیلی بچه دوست دارد . »

من خندیدم و در همانحال چشم بچشم پایل افتاد : با حیرت خاصی داشت به من نگاه می کرد و ناگهان پی بردم که او حقیقتاً به شنیدن حرفهای مادموازل هی علاقه مند است . در همانحال که دستور شام رامی دادم ( گرچه فونك گفته بود میل به غذا ندارد ، ولی می دانستم که به راحتی از حریف يك سیخ کباب تاتاری و دو تخم مرغ نیم پز و مخلقات آن خواهد بود ) بادقت به حرفهای پایل که در اطراف بچه صحبت می کرد گوش میدادم می گفت ، من همیشه با خودم فکر کرده ام که چقدر خوب است که يك گله بچه داشته باشم . خانواده بزرگ چیز خیلی جالبی است ، هم پایه های ازدواج را محکم می کند و هم برای بچه ها خوب است . من خودم تنها بودم ، هیچ برادر یا خواهری نداشتم ، و این برای بچه يك محرومیت بزرگ است . ، پیش از این هرگز ندیده بودم که او اینهمه حرف بزند .

مادموازل هی باولع پرسید ، « پدرتان چند سال دارد؟ »

« شصت و نه سال . »

مادموازل نگاه شیطنت باری به من انداخت و افزود ، « پدر بزرگها نوه هایشان را خیلی دوست دارند . افسوس که خواهرم پدر و مادر ندارد تا وقتی صاحب بچه میشود از دیدن نوه هاشان لذت ببرند . »

پایل گفت : « شما هم ندارید ؟ » سؤالش بيمورد به نظر م

رسید .

« پدر ما از يك خانواده خیلی خوب بود . از نجای

هوا که ( ۱ ) بود . »

Iluc - ۱

گفتم : « من برای همه شما دستور شام دادم .  
 مادموازل هی گفت ، « من نمی خورم . من باید برگردم  
 پیش دوستانم . میل داشتم بازهم آقای پایل را زیارت کنم. شاید  
 تو بتوانی ترتیبش را بدهی .  
 گفتم وقتی از شمال برگشتم .  
 « می خواهی به شمال بروی ؟  
 « آری ، خیال می کنم وقت آنست که بروم و سری به این  
 جنگ بزنم »

پایل گفت ، « ولی روزنامه نگارها همه برگشته اند .  
 « خوب برای من حالا بهترین موقع است . هیچ دلم  
 نمی خواهد به گرانجر بر بخورم .

مادموازل هی رو به پایل کرد و گفت : « وقتی فاولر  
 رفت ، شما باید بیاید بامن و خواهرم شام بخورید ، « و برای  
 رعایت ادب بسا ترشروئی افزود ، « تا از دلتنگی نجات پیدا  
 کند . »

پس از آنکه مادموازل رفت پایل گفت : « چه زن خوب  
 و تحصیل کرده ای ! انگلیسی را خیلی خوب حرف می زند .  
 فونك مغرورانه گفت : « به اش بگو که خواهرم زمانی در  
 سنگاپور کار می کرده .

پایل پرسید ، « راستی ؟ چکار می کرده ؟  
 برای فونك ترجمه کردم . « در اداره صادرات و واردات  
 بوده است . تند نویسی میداند .

پایل گفت : « کاش ما در هیئت اقتصادی خودمان نظائر  
 او را زیادتر داشتیم . »

فونك گفت : « من با او صحبت می کنم ممکن است کار کردن

برای امریکائیها را دوست داشته باشد .

بعد از شام آنها باز هم رقصیدند . من هم بد می رقصم اما من بیخیالی پایل را نداشتم - ولی نمیدانم آیا آنروزها ، وقتی که عاشق فونک شده بودم ، من هم مثل حالای او توجهی به انظار نداشتم . تعداد دفعاتی که در گراندمنوند ، قبل از آن شب فراموش نشدنی که ماداموزال می بیمار شد ، با فونک رقصیده بودم تا بلکه فرصتی برای صحبت کردن با او پیداکنم ، ظاهراً باید خیلی زیاد بوده باشد . ولی پایل در حالی که دور میزدند هیچ قصد نداشت چنین فرصتی را غنیمت بشمارد ، فقط قدری او را آزادتر گرفته و کمتر از خودش دور نگهداشته بود ، همین و بس ، لکن هر دو آنها خاموش بودند . ناگهان از دیدن پاهای او که آنقدر نرم و دقیق حرکت میکرد و به حرکات خود تسلط داشت ، دوباره فریفته اش شدم . به زحمت می توانستم باور کنم که او در عرض يك یا دو ساعت دیگر دوباره به همراه من به آن اطاق فکسنی ، با آن مستراح همگانی و پیرزنهایی که روی پاگردها چندك زده بودند ، باز میگردد .

آرزو می کردم که ای کاش هرگز آن شایعه را در مورد فاث دیم نشنیده بودم ، یا آنکه این شایعه در مورد يك شهر یا محل دیگری غیر از این شهر شمالی بود ، تا دوستی من با يك افسر فرانسوی نیروی دریائی نمی توانست سبب آن گردد که من بدون سانسور و بازرسی به آن داخل شوم . به خاطر چه می رفتم ، به خاطر انتشار خبر های جالب و رقابت های مطبوعاتی ؟ ولی در آن روزها که مردم فقط علاقه مند به خواندن اخبار جنگ کرده بودند نمی توانست دلیل کار من باشد . در جستجوی فرصتی برای مردن بودم ؟ چرا بایستی خواستار مرگ باشم و حال آنکه

فونك هر شب در کنارم می خفت ؟ لکن من پاسخ این سؤال را میدانستم ، من از کودکی هرگز به بقا اعتقادی نداشتم و معهذنا پیوسته در آرزویش بودم . من همیشه نگران ازدست دادن سعادت خود بودم . این ماه ، سال آینده ، فونك مرا ترك می گوید . اگر در سال آینده هم مرا ترك نکند ، تا سه سال دیگر خواهد کرد . پس در دنیای من فقط مرگ ارزش مطلق بود . هنگامی که انسان زندگانی را از دست میدهد دیگر تا ابد هیچ چیزی را ازدست نمیدهد . من به آن کسانی که میتوانند به خدا اعتقاد داشته باشند غبطه می خوردم ولی قابل اطمینان نشان نمیدانستم : احساس میکردم که آنها میخواهند با افسانه‌ای از بقاء و زوال ناپذیری ، شجاعت خود را حفظ کنند . مرگ بسیار مسلم تر از وجود خدا است ، و با مرگ ، احتمال دائمی مردن عشق ، دیگر از میان خواهد رفت . کابوس يك آینده مالا مال از ملال و بیتفاوتی ناپدید خواهد گشت . من هرگز نتوانسته بودم صلح طلب باشم . کشتن يك آدم ، نیکی فوق العاده‌ای است که می توان در حق او کرد . آه بلی ، مردم همیشه و در همه جا ، به دشمنان خویش نیکی کرده اند . ورنج و بیهودگی را فقط بر دوستان خود تحمیل ساخته اند .

صدای پایل گفت : « از اینکه فونك را ازت دور کردم معذرت میخواهم . »

گفتم : « نه ، من اهل رقص نیستم ، ولی دوست دارم رقصیدن او را تماشا کنم . » آدم همیشه از او به عنوان سوم شخص صحبت میکرد چنانکه گفتمی در آنجا حضور ندارد . گاهی مانند آرامش ، نامرئی به نظر می رسید .

نخستین کاباره شبانه آغاز شد : يك خواننده ، يك شعبده

باز ویک بازیگر کم‌دی که سخت وقیح بود ، لکن چون به پایل نگرستم دریا قسم که درست نمی‌تواند گفتار عامیانه و پراز اصطلاح او را دنبال کند . هر وقت فونک لبخند میزد ، او نیز لبخند میزد و هر موقع من می‌خندیدم او هم با ناراحتی میخندید. گفتم: « نمی‌دانم گرانجر حالا کجاست. » و پایل نگاه سرزنش آمیزی به من کرد .

سپس بر نامه شبانه یعنی، دلقک‌بازی یک‌دسته زن آغاز شد. بسیاری از آنها را در طول روز در خیابان کاتینات دیده بودم که باکت‌های کوچک کهنه و عرق‌گیرهایشان ، در خیابان بالا و پایین می‌رفتند: کنار چانه‌شان کمی آبی بود و پائین تنه‌شان راقر میدادند . اکنون در لباس‌های کوتاه شب و جواهرات بدلی و پستانهای مصنوعی خود، لااقل به اندازه اغلب زنهای اروپائی مقیم سایگون، دلپذیر جلوه می‌کردند. یک‌دسته از افسران جوان نیروی هوائی برای آنها سوت میکشیدند و زنان بالیخنده‌های فریبنده‌ای به آنها جواب میگفتند . من از خشونت ناگهانی پایل به حیرت افتادم ، چه بفتناً گفتم ، « فاولر ، بیا برویم . تا همینجا برای ما کافی است ، کافی نیست ؟ دیدن چنین صحنه‌ای ابدأ مناسب حال (او) نیست . »

## فصل چهارم

از فراز برج ناقوس کلیسای بزرگه، منظره جنگ صرفاً بدیع و برجسته جلوه می‌کرد، مانند دورنمایی از جنگ بوئر، در يك روزنامه کهند « اخبار مصور لندن »، بیحرکت بود. يك هواپیما با چتر برای پست دور افتاده‌ای در کالکر (۱) - آن کوه‌های عجیب فرسوده از بادکه در مرز آنام واقع است و همچون پشته‌ای از سنگ پا به نظر می‌آید - تدارکات پائین می‌ریخت، و چون پیوسته برای سریدن به يك نقطه می‌رفت مثل آن بود که هرگز حرکت نمی‌کند و چتر همواره در يك نقطه، در نیمه راه زمین و آسمان، دیده می‌شد. از سطح دشت انفجار خمپاره‌ها به طور یکنواخت به هوا برمی‌خاست و دود مثل سنگ، غلیظ و فشرده بود. بازار در شعله‌هایی که زیر نور خورشید کمرنگ جلوه می‌کرد، در حال سوختن بود. اشباح ریز چتر بازان به ستون يك در امتداد کانال حرکت می‌کردند، لکن از آن ارتفاع، آنها نیز بیحرکت به نظر می‌رسیدند. حتی کشیشی که در گوشه برج نشسته بود و از روی کتاب دعایش، دعا می‌خواند هرگز وضع خود را تغییری نمی‌داد. از آن فاصله صحنه جنگ بسیار مرتب و پاکیزه می‌نمود.

من پیش از سفیده صبح بايك قایق ساحلی از نام دینه (۲)

Calcair - ۱

Nam Dinh - ۲



به آنجا وارد شده بودم . ما نمی توانستیم در اسکله پهلو بگیریم زیرا دشمن ، شهر را از فاصله ۶۰۰ یاردی به طور کامل در محاصره داشت و ارتباط با آن اسکله را قطع نموده بود ، از اینرو قایق به کنار بازار مشتعل پیش راند . در روشنایی شعله های آتش هدف بسیار خوبی بودیم ، لکن به علت نامعلومی کسی به سوی ما تیراندازی نکرد . همه چیز ساکت بود مگر دکه های مشتعل که ترق و تروق صدا می داد .

صدای حرکات يك نگهبان سنگالی را که در کنار رودخانه پایا می شد ، شنیدم .

در روزهای پیش از حمله ، من شهر فات دیم را خیلی خوب شناخته بودم . شهر مزبور عبارت بود از خیابان دراز و باریکی انباشته از دکه های چوبی که در هر صد یارد ، نهری آنرا قطع می کرد ، به علاوه يك کلیسا و يك پل . هنگام شب این شهر فقط به وسیله شمع و یا چراغهای کوچک نفتی روشن میشد ( در فات دیم جز درگویی افسران برق وجود نداشت ) و روز و شب ، خیابان شلوغ بود . در آن هنگام این شهر به شیوه عجیب و قرون وسطائی خود ، زیر سایه و حمایت پرنس اسقف ، زنده ترین شهر موجود در سراسر ویتنام بود . ولی اینک وقتی از قایق پیاده شدم و به سمت کوی افسران براه افتادم آنرا بیجان ترین شهرها یافتم: شهری مملو از قلوه سنگ ، شیشه و بوی گچ و رنگ سوخته ، و خیابان طولی که تا آنجا که چشم کار می کرد خالی بود ؛ این صحنه ، سپیده دم یکی از خیابانهای لندن را پس از يك بمباران شبانه بخاطر می آورد: انسان انتظار داشت که تابلو اخطار « بمب منفجر نشده » را هم ببیند .

دیوار جلو خانه افسران از جا کنده شده و خانه های سراسر خیابان ویران گشته بود . وقتی روی رودخانه از نام-دینه می آمدیم ستوان پرود (۱) مرا از چگونگی رویداد آن واقعه مطلع ساخت . او جوانی جدی و هوادار فراماسونها بود و در نظر او این حادثه در حکم مکفاتی برای موهوم پرستی همکارانش محسوب می شد . اسقف فات دیم یکبار از اروپادیداری نمود و در آنجا ارادت مخصوصی نسبت به حضرت فاطمه (۲) پیدا می کند - مقصود همان شبح رؤیا مانند مریم باکره است که آن طور که کاتولیکهای رومی عقیده دارند ، در برابر دسته ای از کودکان پرتغالی ظاهر گردیده است . اسقف چون به وطن خویش مراجعت می نماید در مجاورت کایسا به احترام حضرت فاطمه سردایی بنا می کند و همه ساله عید او را بایراه انداختن دسته ای جشن می گیرد . این اسقف از وقتی که مقامات مسئول ، ارتش خصوصی او را منحل کرده بودند ، همواره روابطش با سرهنگی که فرماندهی واحدهای فرانسوی-ویتنامی این شهر را به عهده داشت ، تیره بود . امسال سرهنگ که احساس مساعدی نسبت به اسقف داشت ، چه برای هر یک از آندو، کشور خودش مهمتر از مسیحیت بود - ژست دوستانه ای بخود گرفت و همراه با افسران زیر دستش در پیشاپیش دسته سالیمانه اسقف براه افتاد . هر گز در فات دیم جمعیتی بیش از این برای ادای احترام نسبت به حضرت فاطمه گرد نیامده بود عده زیادی از بوداییها - که نیمی از جمعیت شهر را تشکیل می دهند - نیز توانسته بودند از این تفریح صرف نظر نمایند ، و آنهایی که به هیچیک از

---

۱- Praud

۲- Our Lady Fatima

دو خدا باور نداشتند ، معتقد شدند که اینهمه علم و عود سوز و ظروف زرین به نوعی خواهد توانست جنگ را از خانه های ایشان دور نگهدارد. آنچه از ارتش خصوصی اسقف بجا مانده بود - یعنی دسته موزیکش - رهبری این هیئت را به عهده داشت و افسران فرانسوی که بنا به دستور سرهنگ زاهد شده بودند مانند گروه کودکانی که سرود دستجمعی می خوانند، در پی موزیک از میان دروازه کلیسا به سخن آن داخل شده، از کنار مجسمه سفید رنگ « قلب مقدس » که در وسط جزیره ای میان دریاچه کوچکی در جلو کلیسا قرار داشت، و از زیر برج ناقوس گذاشتند و به خود کلیسا که از چوبهای کنده کاری ساخته شده بود و ستونهای عظیم آنرا تک درختهایی تشکیل می داد و محرابهای چوبی آن با لاک الکل قرمز جلا یافته بود و بر رویهم به معبد بوداییان بیشتر شباهت داشت تا به کلیسای مسیحیان، وارد شدند. از دهکده های میان نهرها ، از چشم انداز دشت پست ، آنجا که ساقه های سبز و نورس برنج و خرمنهای زرین جای لاله ها را می گیرند و کلیساها جای آسیابهای بادی را ، انبوه مردم به درون می ریختند .

هیچکس متوجه عوامل و یتمینه که به ایندسته پیوسته بودند نشد و آنشب هنگامیکه گردانهای کمونیست از میان معابر کوهستانی کالکر گذشته به دشت تونکن وارد می شدند (درحالیکه پاسداران فرانسوی به درماندگی از کوههای بالا آنها را نظاره می کردند ) عوامل جلو دار شان نیز در فوات دیم ضربه اصلی را وارد ساختند .

اینک پس از چهار روز دشمن ، با کمک چتربازان ، از اطراف شهر نیم میل به عقب رانده شده بود . چسبون این یک

شکست بود هیچ روزنامه نویسی اجازه ورود به این منطقه را نداشت، هیچ تلگرافی نمیشد مخابره کرد، زیرا روزنامه ها تنها حق انتشار اخبار مربوطه به پروزی را داشتند. مسئولین امور اگر از منظور من اطلاع یافته بودند مرا دره انوی متوقف میساختند لکن هرچه انسان از سنادها دورتر میشد، بازرسی هم سست تر می گشت تا آنجا که وقتی به خط آتش دشمن می رسید، حکم مهمان عزیزی را پیدا می کرد. آنچه دره انوی برای سناد ارتش تهدیدی محسوب می شد و برای سرهنگ تمام «نام دینه» يك ناراحتی به شمار می آمد، برای ستوانی که در میدان جنگ بود يك شوخی يك تنوع، يك نشانه توجه از جانب نیای خارج تلقی می گردید، به طوریکه برای چند ساعت سعادت بخش، امکان می یافت تا خود را در نقش بازیگری بیابد و حتی جسد زخمی و کشته خود را در پرتو روشنائی يك قهرمانی کاذب مشاهده کند.

کشیش کتاب دعای خود را بست و گفت، «بسیار خوب، تمام شد.» او یکنفر اروپائی بود، لکن نه فرانسوی، زیرا اسقف وجود يك کشیش فرانسوی را در اسقف نشین خود تحمل نمی کرد. بالحن پوزش طلبانه ای گفت: «ملاحظه میکنید که من برای يك لحظه خلاصی از دست این مردم بدبخت، مجبور شده ام بیایم بالا به اینجا.» به نظر می رسید که صدای خمپاره ها نزدیکتر می شود، یا شاید این دشمن بود که عاقبت شلیک خمپاره های فرانسوی را جواب می گفت. یافتن محل آنها دشواری عجیبی بود: در لابلای کناره های متعدد و باریک ساحل رودخانه، در بین نهرها، میان ساختمانهای روستائی و مزارع گل آلود، مواضع زیادی برای کمینگاه یافت می شد.

درست در زیر پای ما تمام جمعیت شهر فات دیم ایستاده نشسته یا خوابیده بودند. کاتولیکها، بودائیها و مشرکها، همگی قیمتی ترین اموالشان را - يك چراغ خوراك پزی، يك چراغ لامپا، يك آئینه، يك جارختی، مقداری حصیر و يك شمایل مقدس - جمع آوری نموده و به صحن کلیسا نقل کرده بودند اینجا در شمال پس از فرورفتن خورشید هوا بشدت سرد می شد و هم اکنون کلیسا ملو از جمعیت بود: دیگر پناهگاهی پیدا نمیشد، حتی تمام پله های پلکانی که به برج ناقوس منتهی میگشت اشغال شده بود، و دائماً مردم بیشتری در حالیکه کودکان و وسایل خانه شان را با خود حمل می کردند از میان دروازه های کلیسا به داخل آن هجوم می آوردند. این مردم صرف نظر از نوع مذهبشان عقیده داشتند که در آنجا ایمن خواهند بود. همانطور که سرگرم تماشا بودیم مرد جوانی را که تفنگی در دست و او نیفرم ویتنامی به تن داشت دیدم که راه خود را با فشار باز می کرد: کشیشی او را متوقف ساخت و تفنگش را گرفت کشیشی که پهلوی من بود در توضیح عمل وی گفت: « ما اینجا بیطرف هستیم. اینجا قلمرو خداست. » با خود گفتم، خدا چه مردم فقیری در قلمرو خود دارد، همه وحشتزده، سرمازده و گرسنه هستند. (کشیش گفت: « نمی دانم ما چطوری باید به اینها غذا بدهیم. ) انسان می پنداشت که يك پادشاه بزرگ باید وضعش بهتر از این باشد، اما بعد با خود گفتم: به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است - این مقدرترین پادشاهان نیستند که خوشبخت ترین رعایا را دارند. »

هم اکنون در داخل کلیسا دکان های کوچکی تشکیل شده بود. گفتم: « به يك بازار مکاره بزرگ شباهت دارد، اینطور

نیست ، منتهی بی آنکه يك صورت شاد و خندان در آن وجود داشته باشد .

کشیش گفت : « شب گذشته آنها بشدت سردشان بود . مجبور شدیم در دیرها را ببندیم والا بداخل آنها می ریختند . پرسیدم : « توی این دیرها شما جایقان گرم هست ؟ »  
 « نه خیلی گرم . و جا به اندازه یکدهم آنها هم نداریم و ادامه داد ، « می دانم چه فکر میکنید ، ولی برای بعضی از ما سالم ماندن امری اساسی است . تنها بیمارستان شهر فات دیم به ما تعلق دارد ، پرستاران این بیمارستان فقط همین راهبهها هستند . »

« و جراحاتان کیست ؟ »

گفت : « من هرچه از دستم برآید کوتاهی نمیکنم . آنگاه متوجه شدم که جبهه اش آلوده به لکه های خون است . او پرسید : « شما اینجا پی من آمده بودید ؟ »  
 گفتم : « نه . می خواستم راهم را پیدا کنم . »  
 « من این سؤال را از آنجهت کردم که دیشب یکنفر اینجا بسراغم آمده بود و می خواست مراسم اعترافش را بجا بیاورد . از آنچه در کنار نهرها دیده بود ترسیده بود . نمی شد سرزنش کرد . »

« بله . آنطرفها وضع خیلی بداست . »

« چتربازان آنها را در آتش متقاطع قرار داده بودند . بیچاره های بدبخت . من فکر کردم شاید به شما هم همان احساس دست داده باشد . »

« من کاتولیک رومی نیستم . اصلا فکر نمیکنم بشود مرا

کاتولیک نامید . »

«حالتی را که ترس در آدم به وجود می آورد، حالت عجیبی است .»

«ولی ترس هرگز همچو حالتی در من ایجاد نمیکند . حتی اگر بخدا اعتقاد داشتم بازهم از فکر اعتراف متنفر بودم؛ در یکی از این غرقه های شما زانو زدن ، و خود را عریان در معرض دید انسان دیگری قرار دادن؛ پدر، باید مرا ببخشید، ولی این عمل به نظر من کار زشتی است - حتی نامردانه است . او گفت : «آه فکر می کنم شما آدم خوبی هستید . گمان می کنم کمتر مرتکب عملی شده اید که موجب تأسفان شود.»

در امتداد کلیسا ها که با فواصل یکنواختی بین شهر ها قرار داشتند ، به سوی دریا نگاه کردم . از برج دومی نوری درخشید. گفتم : «شما همه کلیساهایتان را بیطرف نگه نداشته اید.» گفتم : «مقدور نبود . فرانسویها فقط موافقت کرده اند که به صحن کلیسا کاری نداشته باشند . بیشتر از این نمی توانستیم انتظار داشته باشیم . آنجائی را که شما نگاه می کنید، پاسگاه واحدهای لژیون است .»

« من باید بروم . خدا حافظ ، پدر .»

«خدا حافظ ، خدا نگهدار . مواظب تیرهایی که از کمینگاهها می آید باشید .»

مجبور بودم با فشار راهم را از میان جمعیت بازکنم تا بیرون بیایم . از دریاچه با آن مجسمه سفیدش که بازوان گشوده شکرینی داشت گذشته به خیابان طویل آمدم . ازهرسو

تقریباً تا فاصله ربع میل را می‌توانستم ببینم ، و تنها دو موجود زنده علاوه بر خودم در آنجا وجود داشت - دوسرباز با کاسگهای استتار شده که آرام آرام در کنار خیابان به طرف بالا دور می‌شدند ، مسلسل‌های دستی‌شان را آماده نگهداشته بودند . از آن جهت می‌گویم موجود زنده که جسدی نیز دم يك در گاهی افتاده بود و سرش در خیابان قرار داشت . صدای وز وز مگس‌هایی که اطرافش جمع شده بودند و صدای تپ‌تپ چکمه‌های سربازان که رفته رفته ضعیف و ضعیفتر می‌گشت ، تنها صداها می‌بود که به گوش می‌رسید . در حالیکه سرم را به طرف دیگر برگردانده بودم به سرعت از کنار جسد گذشتم . چند دقیقه بعد چون به عقب سر نگاه کردم ، با سایه‌ام کاملاً تنها بودم و هیچ صدائی جز صدائی که خودم ایجاد می‌کردم شنیده نمی‌شد . خود را همچون علامتی در خط آتش احساس می‌کردم . از فکر گذشت که اگر حادثه‌ای برایم اتفاق بیفتد ممکن است ساعتها طول بکشد تا از آنجا بلندم کنند ، و این فرصتی بود برای مگسها تا دورم جمع شوند .

وقتی از دو نفر گذشتم پیچی را در پیش گرفتم که به کلیسائی منتهی می‌گشت . ده دوازده نفر سرباز با پوشش ویژه استتار چتربازان روی زمین نسته بودند و دو افسر سرگرم بررسی نقشه‌ای بودند . موقعی که به آنها ملحق شدم هیچکس اعتنائی به من ننمود . سربازی که آنتن بلند دستگاه گیرنده - فرستنده‌ای را به خود بسته بود ، گفت «حالا می‌توانیم حرکت کنیم .» و همه ازجا برخاستند .

با فرانسه دست و پا شکسته خود پرسیدم که آیا اجازه دارم همراه آنها بروم . یکی از مزایای این جنگ که آن بود



که يك صورت اروپائی در جبهه خود بخود به مٹا به گذرنامه‌ای بود: ظن آن نمی‌رفت که یکنفر اروپائی، عامل دشمن باشد. ستوان پرسید: « شما کی هستید؟ »

گفتم: « من درباره جنگك چیز می‌نویسم. »  
 « آمریکائی هستید؟ »  
 « نه، انگلیسی. »

گفت: « این عملیات بی‌اهمیتی است، ولی اگر میل دارید همراه ما باشید... ستوان شروع کرد به گوشودن بند کاسك فولادی‌اش.

گفتم: « نه، نه. آن برای کسانی است که می‌جنگند. »  
 « هرطور میل شماست. »

ما به ستون يك، به سمت دیوار پشت کلیسا بیرون رفتیم، ستوان جلو بود. يك لحظه در کناره نهر توقف کرد تا سر بازی که دستگاه فرستنده - گیرنده را حمل می‌کرد با پاسداران دو جناح تماس برقرار کند. گلوله‌های خمپاره از بالای سرمان می‌گذشت و در محلی خارج از دید ما منفجر می‌شد. از پشت کلیسا تعداد دیگری سر باز برداشته بودیم و اکنون به صورت یکواحد سی نفری درآمده بودیم. ستوان در حالیکه با نوک انگشتش به روی نقشه می‌زد با صدای آهسته برای من توضیح می‌داد: « گزارشی حاکیست که سیصد نفر از عناصر دشمن در این دهکده جمع شده‌اند. شاید این اجتماع برای عملیات امشب باشد هیچ اطلاع نداریم و هیچکس هم تا بحال آنها را پیدا نکرده است. »

« تا اینجا چقدر فاصله دارند؟ »

## «سپید یارد.»

دستوراتی. از بیسیم رسید و در سکوت به راه خود ادامه دادیم. در سمت راست، نهر مستقیمی قرار داشت و در طرف چپ خارستانهای پست و سپس مزارع و دو مرتبه خارستانها. همانطور که برای افتادیم ستوان حرکت اطمینان بخشی به دست خود داده به نجوی گفت: «کاملاً پاک است.» چهل یارد آنطرفتر، نهر دیگری در برابر ما قرار داشت که باقیمانده‌های پلی، یعنی يك الوار بدون نرده، بر روی آن به چشم می‌خورد. ستوان به ما اشاره کرد تا در صافی قرار بگیریم و همگی رو به قلمروناشناسی که سی یارد آنطرفتر از پل در مقابلمان قرار داشت، چمباتمه زدیم. سربازان به آب نگاه کردند و بعد، چنانکه گوئی فرمانی را اجرا می‌کنند، همه با هم سر بر گرداندند. برای يك لحظه من آنچه را که آنها دیده بودند، ندیدم. لکن هنگامی که دیدم، نمی‌دانم چرا، به یاد شاله وزنه‌های تقلیدچی و سربازان جوانی که برای آنها سوت می‌کشیدند و پایل که می‌گفت: «این صحنه ابداً مناسب «او» نیست.» افتادم.

کانال مملو از اجساد بود: آنگاه تاس کبابی به نظرم آمد که گوشتش زیاد باشد. اجساد روی هم افتاده بودند: يك سربه رنگ خاکستری تیره، و مثل محکومی که کله‌اش را تراشیده باشند بی‌نام و نشان، همچون گوی شناوری از آب بیرون زده بود. هیچ خون دیده نمی‌شد: تصور می‌کنم این اجساد مدت مدیدی قبل به دست آب سپرده شده بودند. هیچ نمیدانم شماره آنها چقدر بود. ظاهراً باید در حین تلاشی که برای بازگشت می‌نموده‌اند از دو طرف هدف مسلسل واقع شده باشند، و تصور می‌کنم هر يك از ما که در طول ساحل بودیم با خود می‌اندیشید،

«این بازی دو طرف دارد.» من نیز نگاهم را از آن مسخنه بر گرفتم؛ نمی‌خواستیم به یادمان آورده شود که چقدر ناچیز شمرده می‌شویم، و مرگ چقدر سریع و ساده و ناشناس سر می‌رسد. حتی گرچه منطق من مرگ را طلب می‌کرد، معهذا به همان اندازه از مرگ وحشت داشتم که دختر باکره از عمل شب زفاف وحشت دارد. میل داشتم مرگ با اخطار قبلی سراغم آید تا بتوانم خود را آماده کنم. برای چه آماده کنم؟ نمی‌دانستم، و چگونه آماده کنم؟ آنرا هم نمی‌دانستم، جز آنکه نگاهی به اطراف به اندک چیزی که ترکش می‌کردم، بیندازم.

ستوان کنار سربازی که دستگاه فرستنده - گیرنده را را حمل می‌کرد نشست و از لای پاهایش بزمین خیره شد. دستگاه با صدای مخصوصش شروع به دادن تعلیماتی کرد و ستوان با آهی چنانکه گوئی از خواب بیدارش کرده‌اند، بر پا خاست. در حرکات آنها رفاقت عجیبی به چشم می‌خورد، چنان بود که گفتمی مردان همشأنی هستند که درگیر انجام کار شاقی گشته‌اند کاری که در زمانهای بسیار قدیم نیز باهم انجام داده بوده‌اند. هیچکس انتظار آن نداشت که به او بگویند چه باید بکند. دوسرباز به سوی الوارپل حرکت کردند و کوشیدند تا از آن عبور کنند، لکن به علت تجهیزا نشان تعادل خود را از دست داده مجبور شدند روی الوار بنشینند و پاها را از دو سوی آن آویخته هر بار چند اینچی به جلو حرکت کنند. سرباز دیگری يك کرجی یافت که در میان بوته‌های پائین نهر پنهان کرده بودند و آن را بجائی که ستوان ایستاده بود آورد. شش نفر از آن سوار شدیم و او آنرا به ضرب چوب بلندی بسوی ساحل مقابل راند؛ لکن کرجی به جائی رسید که به سبب تراکم اجساد، کم‌عمق

شده بود و به آنها گیر کرد. سر باز چو بدستش را در این رسوبات اجساد انسانی فرو می برد و کرجی را به کناره می راند، یکی از اجساد آزاد شد و با تمام طول خود در امتداد کرجی شناور گردید ، به آدمی می مانست که پس از استحمام در آب دریا زیر آفتاب دراز کشیده باشد . آنگاه کرجی مجدداً آزاد شد و لحظه ای بعد با تلاش و تقلا از ساحل مقابل بالا رفتیم ، بدون آنکه حتی نگاهی بعقب بیندازیم. هیچ گلوله ای به سوی ما آتش نشده بود . ما زنده بودیم : مرگ شاید تا کانال بعدی عقب نشسته بود ، از پشت سرم شنیدیم که صدائی بالحنی بسیار جدی گفت :

« Coll sei dank (۱) » به جز ستوان اغلب آنها آلمانی بودند .

در آن سمت ساختمانهای روستائی چندی قرار داشت . ستوان ، در حالیکه خود را سخت به دیوار چسبانده بود ، جلوتر از همه وارد آنجا شد و در فاصله شش پائی . ما نیز به ستون يك اورا تعقیب کردیم . سپس سر بازان ، باز هم بی هیچ فرمانی ، در اطراف کشتزار پراکنده شدند . حیات از آنجا رخت بر بسته بود- حتی يك مرغ هم به جانمانده بود ، گرچه روی دیوارهای محلی که زمانی اطاق نشیمن می بوده است ، با سمه های چندی از « قلب مقدس » و « مریم و کودکش » آویخته بود که به مجموعه این ساختمان فکسنی يك حالت اروپائی می داد . انسان حتی با وجود آنکه خودش هم در اعتقادات این مردم سهیم نبود از چگونگی آن آگاه می شد : اینجا محل زندگی موجوداتی انسانی بود ، نه اجسادى خشك و سیاه شده .

۱- خدا را شکر .

بخش بزرگی از جنگ بیکار در این حوالی نشسته است، چشم براه کس دیگری دارد، وقت بدون تأمین و اعتباری که برای انسان باقی می ماند حتی ارزش این را ندارد که در طی آن به چیزی بیندیشد. پاسدارها حرکت کردند. همان کاری که قبلا هم بارها انجام داده بودند. اینک هر چیزی که در برابر ما تکان می خورد، دشمن بود. ستوان نقشه اش را علامت گذاشت و موقعیت خود را با بیسیم گزارش داد. سکوت ظهر مستولی شده بود و حتی خمپاره ها نیز خاموش بودند، و آسمان از طیارات تهی بود. سر بازی با یک تر که روی گلهای حیاط بیخود خط می کشید. پس از مدت کوتاهی چنان بود که گوئی جنگ ما را فراموش کرده است. امیدوار بودم که فونک لباسهایم را برای شستشو فرستاده باشد. باد سردی گاه های حیاط را برهم زد، و سر بازی با حالتی خجلترده به پشت انباری رفت تا قضای حاجت کند. من سعی داشتم به خاطر بیاورم که آیا پول آن یک بطریویسکی را که کنسول انگلیس در هانوی به من داده بود پرداخته ام یا نه. از رو بروی ما دو گلوله آتش شد، و من فکر کردم، خودش است. حالا شروع می شود، و این همه اخطاری بود که من می خواستم، با احساسی از نشاط چشم براه آن چیز ابدی شدم.

لکن چیزی اتفاق نیفتاد. یکبار دیگر در آماده کردن خود برای آن حادثه مبالغه کرده بودم، فقط پس از دقایقی طولانی یکی از پاسداران وارد شد و چیزی را به ستوان گزارش داد. این جمله بگوشم خورد «دو نفر غیر نظامی.»

ستوان به من گفت: «ما می رویم ببینیم،» و از پی پاسدار راه گل آلود پوشیده از علفی را که در بین دو مزرعه واقع

بود در پیش گرفتیم . بیست یارد آن سوی ساختمانهای روستائی در یک چاله آب کوچک، به چیزی کد جستجو می کردیم رسیدیم؛ یک زن و یک پسر بچه کوچک . خیلی پاکیزه مرده بودند : لخته کوچک و تمیزی از خون روی پیشانی زن بود و کودک مثل آن بود که در خواب است . در حدود شش سال داشت و حالتش مانند جنینی بود که در رحم خوابیده باشد . زانوهای کوچک استخوانی اش به بالا جمع شده بود . ستوان به فرانسه گفت : « بدشانی ، خم شد و کودک را بر گرداند . کودک مدال مقدسی به گردن داشت ، با خود گفتم : « طلسم مؤثر نیست . » گرده نان گاز زده ای زیر جسدش بود . با خود اندیشیدیم : « من از جنک نفرت دارم . »

ستوان گفت : « بقدر کافی تماشا کردید؟ » خیلی باخوشونت حرف می زد ، تقریباً مثل این بود که من مسئول این کشتارها هستم :

شاید در نظر سرباز، غیر نظامی کسی است که او را برای کشتن استخدام می کند ، کسی است که گناه جنایت را در پاکت مجتوی دستمزد آنها میگذارد و خود از زیر با مسئولیت می گریزد . به ساختمانهای روستائی باز گشتیم و دوباره به خاموشی روی حصیر ، خارج از دسترس باد که به نظر می آمد همچون جانوری فراسیدن شب را احساس می کند، نشستیم . سربازی که روی گلهای خط می کشید حالا سرگرم قضای حاجت بود و سربازی که آن موقع قضای حاجت می کرد اکنون مشغول خط کشیدن بود . اندیشیدم آن زن و کودک در لحظات سکوتی کد پس از استقرار پاسدارها در سرپستان ، ایجاد شده بود احساس امنیت

کرده و از چاله بیرون آمده بودند . از خود می پرسیدم که آیا آنها مدت زیادی در آن چاله دراز کشیده بودند - گرده نان خیلی خشک بود . این ساختمان شاید خانه آنها بوده است . بیسیم دوباره به کار افتاده بود . ستوان باختسگی گفت : « میخواهند دهکده را بمباران کنند . دستور میدهند که پاسدارها برای شب برگردند . » برخاستیم و شروع به عقب نشینی کردیم ، دوباره با کرجی از کنار اجساد گذشتیم و به سمتون يك از پهلوئی کلیسا رد شدیم . خیلی دور ترفته بودیم ، معهذاً سفر درازی به نظر می آمد که نتیجه اش کشتن آن دونفر بود . طیارات بلند شده بودند و پشت سر ما بمباران آغاز شد .

وقتی به کوی افسران که شب را باید در آنجا میگذراندم وارد شدم تاریکی فرا رسیده بود . گرما سنج فقط یک درجه بالای صفر را نشان میداد . و گرما دهنده منحصر به فرد این منطقه ، همان بازار مشتمل بود . پرده های کتانى بادبازى که به ضرب گلوله بازو کا خراب شده بود و درهائی که تاب برداشته بود نمی توانستند مانع از جریان هوا بشوند . موتور برق کار نمی کرد و ما مجبور شدیم از جعبه ها و کتابها سنگری بسازیم تا شمع هارا روشن نگهداریم . من با افسری به نام کاپیتن سورل (۱) با پول رایج کمونیستها هشتاد و يك بازی کردم : چون مهمان سر بازخانه بودم نمی شد سر مشروب بازی کرد . شانس بطور خسته کننده ای دست به دست می شد . سر بطری ویسکی ام را گشودم تا بلکه خودمان را کمی گرم کنیم ، وسایرین در اطرفمان جمع شدند . سرهنگ گفت : « این اولین گیللاس ویسکی ای است که من بعد از خارج شدن از پاریس می نوشم . »

ستوان از سرکشی پستهایش بازگشته بود . وی گفت :  
 « شاید شب آرامی داشته باشیم . »  
 سرهنگ گفت : « آنها قبل از ساعت چهار حمله نمی کنند  
 بعد از من برسید ، شما اسلحه ای داری ؟ »  
 گفتم : « نه . »

« من یکی برایتان پیدا می کنم . بهتر است آنرا زیر  
 بالشتان داشته باشید . » و موڈبانه افزود « متأسفانه تشکستان سفت  
 خواهد بود و در ساعت سه ونیم شلیک خمپاره زابراتان خواهد  
 کرد . ما سعی داریم هر نوع تمرکزی را درهم بشکنیم . »  
 « فکرمی کنید چه مدت این وضع ادامه خواهد داشت ؟ »  
 « کسی چه می داند ؟ ما دیگر نمی توانیم گروهانهای  
 نام دینه را در ذخیره نگهداریم . اینهم صرفاً برای منحرف  
 کردن دشمن است . اگر ما بتوانیم فقط با همان کمکی که دو  
 روز پیش گرفته ایم اینجا را نگهداریم ، شاید بتوان گفت که  
 فتحی کرده ایم . »

باد دومرتبه برخاسته بود و در جستجوی راهی برای ورود  
 می غریب . پرده های کنانی شکم داد ( من بیاد پولونیوس (۱)  
 افتادم که پشت پرده دیوار کوب زخم خورد ) و شعله شمع به نوسان در  
 آمد . سایه ها تتری بودند و ما به بازیگران يك دسته انباری (۲)

---

۱- Polonius در نمایشنامه هاملت شکسپیر ، نام در

باری پروپندآموزی است .

۲- Barnstorner این نام در انگلستان به بازیگرانی

اطلاق می شود که در دهات و قراء نمایشاتی اجرامی کنند و چون  
 این نمایشات اغلب در انبارهای خالی ده صورت می گیرد آنان  
 را بازیگران انباری نام نهاده اند .



شبهت داشتیم .

پرسیدم : « پستهایتان موقعیت خود را حفظ کرده اند ؟ »  
 با حالت خستگی شدیدی گفت : « تا جایی که میدانیم ،  
 بلی ، ولی این چیزی نیست ، ملتفت هستید ، درمقایسه با آنچه  
 درصد کیلومتری اینجا در هوا بیفته دارد صورت می گیرد این  
 مسئله بی اهمیتی است . جنگ واقعی آنست . »

گفتم : « آقای سرهنگ يك گیلان دیگر میل دارید؟ »  
 « متشکرم ، نه . این ویسکی های انگلیسی شما چیزهای  
 بسیار عالی هستند ، اما بهتر است يك کمی از آنرا برای شب  
 نگهدارید شاید لازم بشود . اگر اجازه بدهید من می خواهم قدری  
 بخوابم . وقتی خمپاره ها شروع بکار کنند دیگر نمی شود خوابید .  
 کاپیتن سورل ، شما دقت کنید که مسیو فالور و سائلی را که لازم  
 دارد مثل شمع ، کبریت ، و يك رولور بدستش برسد . آنگاه  
 به اطاق خود رفت .

این اشاره ای بود برای همه ما . برای من تشکی کف  
 یکی از انبارها انداخته بودند ، گرداگردم را صندوقهای چوبی  
 احاطه کرده بود . فقط مدت خیلی کوتاهی بیدار ماندم - سختی  
 کف اطاق آرام بخش بود . از خود می پرسیدم - اما عجب بود  
 که بدون حسادت - آیا فونگ در خانه است . تملك يك بدن ،  
 امشب چیز کوچکی به نظر می آمد - شاید آن روز من بدن های  
 زیادی را دیده بودم که به هیچکس تعلق نداشتند ، حتی به  
 خودشان هم - همه ما فنا پذیر بودیم . وقتی خوابم برد ، پایل  
 را در خواب دیدم . او داشت تك و تنها روی پیستی می رقصید ،  
 بدنش شق ورق بود و دستهایش را به جانب هم رقص نا پیدائی

نگهداشته بود، و من او را از روی يك صندلی که شبیه چهارپایه موزیک بود تماشایی کردم، و تفنگی هم بدست گرفته بودم تا کسی نتواند مزاحم رقصیدنش بشود. برنامه‌ای که در کنار پیست نصب شده بود، به شماره‌هائی شباهت داشت که در سائنه‌های موزیک انگلستان یافت میشود. روی آن نوشته بود «رقص عشق. گواهینامه. A» کسی در پشت تأثیر حرکت کرد و من تفنگ را محکم‌تر نگهداشتم سپس بیدار شدم.

دستم روی رلوری بود که آنها به من داده بودند، و مردی که شمی به دست داشت در راهرو ایستاده بود. مرد کاسکی فولادی به سر داشت که بر روی چشمانش سایه می‌افکند، و موقعی که حرف زد دریافتم که پایل است.

باش‌مزدگی گفت: «خیلی متأسفم که ترا بیدار کردم. به من گفتند بیایم اینجا بخوابیم.» هنوز درست بیدار نبودم، پرسیدم: «این کاسک را از کجا آورده‌ای؟»

به طرزی مبهم گفت: «يك کسی به ام قرض داد.» از پی خود يك کوله پشتی نظامی را بداخل کشید و از درون آن کیسه‌ی خوابی بیرون آورد که آسترپشمی داشت.

در حالیکه سعی می‌کردم به یاد بیاورم که اصلاً چرا باید هیچکدام از ما دو نفر آنجا باشد، گفتم «خیلی خوب مجهز شده‌ای.»

گفت: «این کوله‌پشتی سفری گروه‌های امدادی پزشکی ماست. یکی از اینها را دره‌انوی به قرض گرفتم.» از توی آن يك ترموس و يك چراغ الکلی و یک دستگاہ لوازم اصلاح و

يك برس و يك قوطی غذا بیرون آورد . به ساعت نگاه کردم . تقریباً سه بعداز نیمه شب بود .

۳

پایل به خالی کردن کیسه ادامه داد . از جیبها سکوی کوچکی درست کرد و وسائل اصلاح و آینه اش را روی آن گذاشت .  
گفتم : « گمان نمی کنم آب پیدا کنی . »  
گفت : « چرا ، توی ترموس آنقدر که برای صبح کافی باشد دارم . » روی کیسه خوابش نشست و شروع به گندن پوتینهایش کرد .

پرسیدم : « توجه شکلی خودت را به اینجا رساندی ؟ »  
« آنها مرا تا نام دینه آوردند که گروه مبارزه با تراخمان را ببینم ، و بعد هم يك کرجی کرایه کردم . »  
« کرجی ؟ »

« آری ، يك نوع کرجی - اسمش را نمیدانم . حقیقتش این است که مجبور شدم آنرا بخرم . قیمتش زیاد نبود . »  
« و خودت به تنهایی از رودخانه پائین آمدی ؟ »  
« می دانی ، در واقع کار سختی نبود . جریان آب کمک می کرد . »

« تو دیوانه ای . »  
« او نه . تنها خطر واقعی که تهدیدم می کرد ، به گل-نشستن بود . »

« و یا هدف گلوله گشتیهای دریائی و یا طیاره های فرانسوی قرار گرفتن . یا بریده شدن سرت بدست ویتمنها . »  
محبوبانه خندید و گفت : « خوب ، در هر صورت فعلا که اینجا هستم . »

« برای چه آمدی ؟ »

« به دوعلت . دلم نمی‌خواهد بیدار نگهت دارم . »

« خوابم نمی‌آید . به زودی توپها شروع به کار می‌کنند . »

« برای تو اشکالی دارد که جای شمع را عوض کنم ؟ اینجا

یک خرده روشن‌تریش زیاد است . » عصبی به نظر می‌آمد .

« علت اولش چیست ؟ »

« بله ، آنروز تو مرا به این فکر انداختی که اینجا ،

جای جالبی است . آن روزی را که با گرانجر و ... فونگ بودیم

لابد یادت می‌آید . »

« خوب ؟ »

« فکر کردم باید من یک سری به اینجا بزنم . راستش

را بخواهی . من یک کمی از بایت گرانجر شرمند شده بودم . »

« می‌فهمم . چیز ساده‌ای بود . »

« بله ، اینجا جنگه شدیدی که در بین نبوده ، هان ؟ »

شروع به بازی با بندپوتینهایش کرد ، و سکوتی طولانی برقرار شد .

عاقبت گفت : « دارم بیصداقتی به خرج میدهم . »

« بی‌صداقتی ؟ »

« راستش من آمده‌ام ترا ببینم . »

« آمده‌ای مرا ببینی ؟ »

« بله . »

« برای چه ؟ »

نگاهش را از روی بند کفشهایش به بالا متوجه ساخت .

آشفته به نظر می‌رسید . « باید به‌ات بگم که ... من عاشق فونگ

شده‌ام . »

خنده ام گرفت . نمی توانستم از خنده خودداری کنم . .  
خیلی غیر منتظره و خیلی جدی بود . گفتم : « نمی توانستی  
صبر کنی تا من بر گردم ؟ هفته آینده من در سایگون هستم . »  
گفت : « ممکن بود کشته بشوی ، در آن صورت این کار  
شرافتمندانه ای نبود . و از طرف دیگر معلوم نبود بتوانم تمام  
این مدت از فونک دوری کنم . »

« منظور است اینه که دوری کرده ای ؟ »

« البته . خیال می کنی که به اش می گفتم ... آنهم بدون  
اطلاع تو ؟ »

گفتم : « معمولاً اشخاص می گویند . چه وقت این اتفاق  
افتاد ؟ »

« گمان می کنم از همان شبی که در « شاله » با او  
رقصیدم . »

« هیچ فکر نمی کردم به قدر کافی به اش نزدیک شده باشی . »  
با قیافه مبهوتی به من نگاه کرد . اگر رفتار او در نظر  
من جنون آمیز بود ولی رفتار من آشکارا به نظر او غیر قابل فهم  
جلوه می کرد . گفتم : « می دانی ، فکر میکنم علتش دیدن آنهمه دختر  
توی آن خانه بود . آنها خیلی خوشگل بودند . آخر ، ممکن  
است او هم یکی از آنها بشود . می خواستم حفظش کنم . »  
« فکر نمی کنم او احتیاج به حفاظت داشته باشد . ماداموازل  
هی دعوتت نکرده ؟ »

« چرا ، اما من نرفتم . خودم را دور گرفته ام . » و با  
لحن افسرده ای اضافه کرد : « خودم را خیلی قابل سرزنش  
می دانم ، ولی باور کن اگر زن و شوهر بودین ... او ، هرگز  
ممکن نبود من بین یک زن و شوهر جدائی بیندازم . »

گفتم: «ظاهراً احتمال داشت که «بتوانی» بیندازی.» برای نخستین بار بود که مرا آزرده می‌ساخت.

گفت: «فاولر، من اسم کوچکت را نمی‌دانم...»  
«توماس. چطور مگر؟»

«اجازه میدهی ترا توم صدا کنم، هان؟ احساس می‌کنم ازیک لحاظ این ما را به هم نزدیک کرده است، همین که دو-تائی یکزن را دوست داریم.»

«حرکت بعدی‌ات چیه؟»

با شور زیادی به جمیع‌ها تکیه داد و صاف نشست و گفت:  
«حالا که تو اطلاع داری، مثل این است که همه چیز عوض شده. توم، از او تقاضای ازدواج خواهم کرد.»

«من ترجیح میدهم مرا همان توماس صدا کنی.»

«توماس، اوفقظ باید بین من و تو یکی را انتخاب کند. این دیگر کاملاً منصفانه است.» لکن آیا منصفانه بود؟ برای نخستین بار سردی پیش‌رس تنهایی را احساس کردم. سراسر این ماجرا خیالی جلوه می‌کرد و با وجود این، با وجود این... شاید او عاشق بیچاره‌ای بود، ولی من مرد بیچاره‌ای بودم. اواز امتیازات بی‌شمار تشخص برخوردار بود.

به‌کندن لباسهایش مشغول شد و من با خود اندیشیدم، (جوان‌هم‌هست.) چقدر حسد ورزیدن نسبت به پایل غم‌انگیز بود.

گفتم: «من نمی‌توانم با او ازدواج کنم، من در وطن زن دارم. زنم هرگز از من طلاق نمی‌گیرد، خیلی خشک‌مقدس (۱)

۱- در متن اصلی به‌جای این کلمه، (High Chlurch)

به کار رفته است، و به‌کسانی اطلاق میشود که به انجام کلیه تشریفات و مراسم مذهبی سخت پای بندند.

است . ای کاش معنی این کلمه را می فهمیدی .  
 « متأسفم ، توماس . ضمناً اسم منم آلدن (۱) است .  
 اگر میل داشته باشی ... »

« من ترجیح میدهم که ترا به همان نام پایل صدا کنم .  
 من همیشه با همین اسم به تو فکر خواهم کرد . »

داخل کیسه خوابش شد و دستش را در جستجوی شمع دراز  
 کرد . « آخی ، توماس خیلی خوشحالم که تمام شد ، از آن  
 بابت خیلی ناراحت بودم . » و کاملاً پیداً بود که اکنون دیگر  
 ناراحت نیست .

وقتی شمع خاموش شد ، من فقط می توانستم طرح مبهمی  
 از سرش را که موهای کوتاه داشت ، در برابر روشنایی شعله های  
 خارج ببینم . « شب بخیر ، توماس - راحت بخواب . » و بلافاصله  
 پس از این کلمات ، چنانکه گوئی این اشاره ای بود برای شروع  
 یک کمپی نامطبوع ، خمپاره ها آتش خود را گشودند ؛ صفر  
 می زدند جیغ می کشیدند و منفجر می شدند .

پایل گفت : « اوه ، دارند حمله می کنند . »  
 گفتم : « نه ، سعی دارند جلو یک حمله را بگیرند . »  
 « خوب ، گمان نمی کنم دیگر بشود خوابید . »  
 « نمیشود . »

« توماس ، می خوام تو عقیده مرا در مورد نحوه برخوردت  
 با همه این ماجرا بدانی - به عقیده من طرز برخوردت عالی  
 بود . عالی . هیچ کلمه دیگری نمیشود به جایش گذاشت . »  
 « متشکرم . »

« تو خیلی بیشتر از من این دنیا را دیده‌ای . می‌دانی ،  
 بوستون از بعضی جهات يك خرده . . . محدود کننده است ،  
 حتی اگر آدم يك اوول (۱) و یا کابوت (۲) هم نباشد و يك  
 آدم معمولی باشد ، باز هم آن محیط برایش محدود کننده است .  
 توماس ، کاش تو مرا راهنمایی می‌کردی . »

« در چه موردی ؟ »

« در مورد فونگک . »

« اگر من بجای تو بودم به این راهنمایی اطمینان نمی‌کردم .  
 من خودم به صورت خارق‌العاده‌ای به او علاقه‌مندم و می‌خواهم  
 او را برای خودم نگهدارم . »

« اوه ، ولی من یقین دارم که تو آدم صادقی هستی ،  
 کاملاً صادق ، و هر دو ما دردل به مصالح او فکر می‌کنیم . »

ناگهان دیگر بیش از آن نتوانستم این حالت پسرانه او را  
 تحمل کنم . گفتم : « من به مصالح او هیچ اعتنائی ندارم . مصالح او  
 مال تو . من فقط بدنش را می‌خواهم . می‌خواهم در رختخواب  
 پهلویم باشد . من حتی بدبخت کردن او را به شرط آنکه کنارش  
 بخوابم به این ترجیح میدهم که . . . که مواظب مصالحش باشم . »  
 در تاریکی با صدای ضعیفی گفت : « اوه . »

من حرفم را ادامه دادم : « اگر فقط این مصالح فونگک  
 است که تو در فکرش هستی ، محض خدا دست از سرش بردار .  
 او هم مثل همه زنهای دیگر ترجیح میدهد که يك . . . خوب  
 داشته باشد . » صدای انفجار يك خمپاره ، گوشهای بوستونی  
 را از شنیدن آن کلمه انگلو - ساکسون معاف داشت .

۱ و ۲ - Cabot ، Lowell ظاهرأ نام دو نفر از

شخصیت‌های برجسته ایالت بوستون است .



لكن يك کیفیت غلبه ناپذیر در وجود پایل بود : اطمینان داشت که نحوه رفتار من خوب است و باید هم خوب رفتار کنم .  
 گفت : «می دانم توجه رنجی می کشی .»  
 « من ابدأ رنجی نمی کشم .»  
 « اوه چرا ، می کشی . می دانم اگر من مجبور می شدم فونگ را ازدست بدهم ، چه رنجی می کشیدم .»  
 « ولی من که او را از دست نداده ام .»  
 « منم تا اندازه ای معتقد به جسمانیات هستم ، توماس ، ولی اگر باعث خوشحالی فونگ می شد ، حاضر بودم از او صرف نظر کنم .»  
 « فونگ خوشحال است .»  
 « او نمی تواند با این وضعی که دارد خوشحال باشد . او احتیاج به بچه دارد .»  
 « راستی همه این مزخرفاتی را که خواهرش میگوید ، باور می کنی ...»  
 « گاهی اوقات خواهرها بهتر می فهمند ...»  
 « پایل ، او فقط تلاش می کرد که این عقیده را به تو بفروشد ، چون فکر می کند تو بیشتر پول داری . و ، خدای من ، خیلی خوب هم فروخته است .»  
 « پول من فقط همان حقوقم است .»  
 « خوب ، در هر صورت برای معامله نرخ مناسبی داری .»  
 « توماس ، اینقدر تندی نکن . این چیزها گاهی پیش می آید . ای کاش این اتفاق برای یک کس دیگری غیر از تو افتاده بود . اینها خمپاره های ما هستند ؟»  
 « آری ، خمپاره های (ما) هستند . پایل تو طوری صحبت

می‌کنی که انگار او دارد مرا ترك می‌کند .  
او بی‌آنکه به این گفته خود اعتقادی داشته باشد گفت:  
«البته ممکن است او ترجیح بدهد که پیش تو بماند .»  
«آن وقت چکار می‌کنی .»  
«درخواست انتقال می‌کنم .»  
«خوب ، پایل ، چرا پیش از آنکه در دسر ایجاد کنی ،  
نمی‌روی ؟»

با لحنی کاملاً جدی گفت : «توماس ، این از لحاظ او  
منصفانه نیست .» هرگز به آدمی بر نخورده بودم کسه برای  
دردسرهائی که ایجاد می‌کند انگیزه‌هائی بهتر از او داشته باشد .  
و افزود : «من فکر نمی‌کنم تو کاملاً فونگ را درک کرده باشی .»  
و وقتی ماهها بعد ، آنروز صبح در حالی بیدار شدم که  
فونگ در کنارم بود ، با خود گفتم : «و تو درست درکش کردی؟  
هیچ‌می‌توانستی این وضع را پیش بینی کنی؟ فونگ چنین خوشحال  
کنار من خوابیده باشد و تو مرده باشی ؟» زمان انتقام خود را  
گرفته است ، ولی انتقام غالباً تلخ است ، بهتر نبود که همه ما  
دست از تلاش برای «درک کردن» یکدیگر برمی‌داشتیم ، و این  
را به‌عنوان يك واقعیت می‌پذیرفتیم که هرگز هیچ موجود انسانی  
نمی‌تواند موجود انسانی دیگری را درک کند ، نه زن شوهرش  
را ، نه عاشق معشوقه‌اش را ، نه پدر و مادر کودکشان را؟ شاید  
به همین دلیل باشد که بشر خدا را ، یعنی چیزی را که قادر به  
درک کردن است اختراع نموده . شاید اگر من می‌خواستم در کم  
کنند یا درک بکنم باید خود را با اعتقاد به عقیده‌ای می‌فریغتم!  
لکن من يك مخبر هستم ، و خدا تنها برای سر مقاله نویسان  
وجود دارد .

از پایل پرسیدم : « مطمئنی که چیز زیادی برای درك کردن هست ؟ اوه ، تورا بخدا ول كن بگذار يك كمی ويسكى بخوريم . با این سروصدا نمی شود بحث کرد . » پایل گفت : « حالا يك خرده زود است . »

« نه ، خیلی هم دیر است . »

من دو گیلای را پر کردم و پایل گیلای خود را بلند کرد و از پشت ويسكى به نور شمع چشم دوخت . هر بار که گلوله ای منفجر می شد دستش می لرزید و با وجود این به انجام آن سفر بیمعنی از نام دینه تن در داده بود .

پایل گفت : « عجیب اینکه هیچکدام نمی توانیم بگوئیم (موفق باشی) » بنا بر این بی آنکه چیزی بگوئیم ، نوشیدیم .

## فصل پنجم

من در نظر داشتم فقط یک هفته از سایگون خارج باشم لکن هنگامی که باز گشتم تقریباً سه هفته گذشته بود . در درجه اول خروج از منطقه فات دیم دشوارتر از ورود به آن از کار درآمد جاده میان نام دینه و هانوی قطع شده بود و نقلیه هوایی نمی توانست برای مخبری که اصولاً نمی بایست در آنجا باشد ، جا فراهم کند . سپس چون به هانوی رسیدم خبرنگاران جهت کسب اطلاع از آخرین پیروزی ، به پرواز رفته بودند و در پیاره ای که آنها را بازگردانید برای من جایی نمانده بود . پایل صبح همان شب ورودش ، از فات دیم خارج شد . ما موریتش را که همان صحبت در باره فونگ با من بود ، اجرا نموده بود و دیگر علتی برای ماندنش وجود نداشت ، من او را موقمی که ساعت پنج و نیم خمپاره اندازها ساکت شدند به حال خواب ترك کردم و هنگامی که پس از نوشیدن فنجان قهوه و خوردن چند بیسکویت ازناهار خوری افسران مراجعت نمودم ، او رفته بود . حدس زدم شاید برای گردش رفته باشد - پس از آن راه طولانی ای که از نام - دینه بر روی رودخانه با کرجی آمده بود دیگر ترس از چند تیر انداز کمین کرده ، نبایستی اسباب نگرانی اش می شد ، پایل به همان اندازه که نمی توانست درد یا خطری را برای خودش

تصور کند ، بهمان اندازه از درك دردی که ممکن بود برای دیگران ایجاد کند ، عاجز بود . در موقعیتی - لکن آن یکماه بعد اتفاق افتاد - من از خود بیخود شدم و پای او را در آن ، یعنی در درد ، فرو بردم و به خاطر دارم که چگونه برگشت و به کفشهای آلوده اش نگاه کرده با گیجی گفتم : « باید قبل از آنکه به ملاقات سفیر بروم کفشهایم را بدهم واکس بزنند . » می دانستم که در همان لحظه در ذهن خود عباراتش را - به شیوه ای که از یوزک هاردینگ آموخته بود - ترتیب می داد . با وجود این اوصداقت و صمیمیتی از نوع خود داشت و این تصادفی بود که - تا آن شب آخر در زیر پل داکو - تمام قربانیها را دیگران میدادند .

فقط پس از بازگشت به سایگون بود که دریافتم پایل ، هنگامی که من سرگرم نوشیدن قهوه بوده ام ، افسر دریائی جوانی را متقاعد ساخته بود که او را با خود به يك قایق ساحلی سوار کند ، و قایق بعد از يك گشت روزانه ، او را مخفیانه در نام دینه پیاده کرده بود . بخت یارش بود که بیست و چهار ساعت پیش از آنکه جاده رسماً قطع شده اعلام گردد توانسته بود به همراه گروه مبارز با تراخم به هانوی بازگردد . وقتی من به هانوی رسیدم او تازه آنجا را به قصد جنوب ترك گفته و یادداشتی برای من نزد متصدی بارکامپ مطبوعاتی گذاشته بود .

نوشته بود ، « توماس عزیزم ، نمی توانم مجدداً شروع به تحسین از رفتار آنشب تو بکنم فقط میگویم که آنشب وقتی در جستجوی تو به آن اطاق وارد شدم دل در دلم نبود . (دلش آنگاه که مسیر طولانی آن رودخانه را به سوی فات دیم میپیموده است در چه حالی بوده ؟) کمتر کسانی هستند که بتوانند آنچنان

آرام باهمه این ماجرا روبرو شوند . تو بزرگی کردی ، ومن اکنون که آنرا با تو در میان گذاشته ام ، احساس شرمندگیم درمقایسه با گذشته از نصف کم تر شده است . (آیا فقط ناراحتی او درخور اهمیت بود؟ باخشم این سؤال را از خود کردم و معهذا می دانستم که او چنین منظوری نداشته است . برای او همه چیز ، به محض آنکه احساس شرمندگیش پایان پذیرفته باشد ، رنگ شادببخش تری خواهد یافت . در نظر او حتی من هم خوشحالمتر خواهم بود) من بیست و چهار ساعت در اینجا به انتظار توماندم ولی اگر امروز حرکت نمی کردم تا یک هفته دیگر نمی توانستم به سایگون بازگردم ، و کار واقعی من در جنوب است . من به بچه‌هایی که گروه بهداشتی را اداره می کنند گفته‌ام که به توست بزنند ؛ دوستشان خواهی داشت . اینها اشخاص فوق العاده‌ای هستند و کاری شایسته انجام میدهند . از اینکه من پیش از توبه سایگون وارد میشوم هیچ ناراحت نباش ؛ من قول میدهم که تا مراجعت تو فونک را نبینم ، دلم نمیخواهد که بعدها احساس کنی که رفتم من از بعضی لحاظ ناجوانمردانه بوده است . ارادتمند قلبی تو ، آلدن . در نامه‌اش باز هم آن اعتماد قاطع که «بعدها» این من هستم که فونک را از دست میدهم به چشم میخورد . آیا این اعتماد بر پایه نرخ مبادله بنا شده است ؟ ما معمولا از خواص لیره استرلینگ صحبت میکردیم . آیا اینک باید در باره عشق دلاری حرف بزنیم ؟ عشق دلاری البته ازدواج و همچنین انجمن جونیور (۱) و روز مادر (۲) را شامل میشد ،

۱- Junior نام باشگاهی است در ایالات متحده .

۲- Mother's Day دومین یکشنبه از ماه مه ، این روز در ایالات متحده امریکا به روز مادر تخصیص داده شده است .

حتی گرچه بعدها ممکن بود «رنو» (۳) یا جزایر ، ویرجین (۴) و یا هر جای دیگری را که اینروزها برای اجرای مراسم طلاق به آن میروند ، نیز شامل شود . عشق دلاری مقاصد نیکو و وجدان پاک داشت . و به گورپدر دیگران ! لکن عشق من مقصدی نداشت : آینده را می شناخت . همه آنچه از دست انسان بر می آمد آن بود که سختی آینده را کمتر سازد ، و خبر « آنرا » هنگامی که فرامیرسد ، به صورت ملایمی اعلام کند ، و در آن موقع حتی تریاک نیز ارزش خاص خود را خواهد داشت . لکن من هرگز پیش بینی نمیکردم که نخستین آینده ای که باید فرا رسیدنش را به فونک اعلام کنم ، مرگ پایل باشد .

به کنفرانس مطبوعاتی رفتم - زیرا کار دیگری نداشتم . البته گرانجر هم در آنجا بود . یک سرهنگ جوان و بسیار زیبای فرانسوی ریاست کنفرانس را بعهده داشت . او به فرانسه حرف می زد و یک افسر جزئی گفتارش را ترجمه مینمود ، مخبرین فرانسوی ، مانند اعضای یک تیم فوتبال رقیب کنار هم نشسته بودند . برای من تمرکز حواس بر روی سخنانی که سرهنگ میگفت دشوار بود : دائماً ذهنم سرگشته به سوی فونک و این فکر میرفت که فرض کنیم حرف پایل درست در بیاید و من فونک را از دست بدهم : آنوقت دیگر از اینجا بکجا میتوان رفت ؟

مترجم گفت : « سرهنگ می گوید که دشمن شکست سختی خورده و تلفات سنگینی داده است - تلفاتی معادل یک جنگ کامل . آخرین دسته ها اینک با کله های که قبلا فراهم کرده بودند

۳- Reno شهری است در نوادای غربی .

۴- Virgin Island گروهی از جزائر که در هند

غربی و در مشرق پورتوریکو واقع است .

از روی رودخانه سرخ گذشته باز می‌گردند. طیارات ما دائماً آنها را بمباران می‌کنند. سرهنگ دستی به موهای بور ظرفش کشید، و در حالیکه خطکش دراز خود را حرکت میداد آنرا تا پائین نقشه بلندی که روی دیوار قرار داشت، رقصاند، یک خبرنگار آمریکایی پرسید، «تلفات فرانسویان چقدر بود؟»

سرهنگ معنی این سؤال را خوب میدانست. این سؤال معمولاً در این مرحله از کنفرانس مطرح میشد، لکن او تأمل کرد، خطکش با لبخند سحرآمیز آموزگاری که مورد علاقه شاگردانش باشد، بالا برد، تا اینکه سؤال برایش ترجمه شد. آنگاه با ابهام صبورانه‌ای به آن پاسخ داد.

«سرهنگ میگوید تلفات سنگین نبوده است، تعداد قطعی آن هنوز معلوم نیست.»

این پیوسته نشانه آغاز درد سر بود. آدم به این فکر می‌افتاد که دیر یا زود سرهنگ بایستی وسیله‌ای برای مقابله با شاگردان خود در این کلاس پیدا کند، یا آنکه رئیس مدرسه عضو کارآمدتری از استاد خود را برای این کار بگمارد تا بتواند نظم را حفظ کند. گرانجر پرسید، «سرهنگ این حرف را جدی میگوید که وقت داشته‌اش کشته‌های دشمن را بشمارد، ولی وقت نداشته‌مال خودشان را بشمارد؟»

یکبار دیگر سرهنگ باشکیبائی سرگرم زمینه‌چینی برای طفره زدن شد، گرچه بخوبی میدانست آن هم مجدداً با سؤال دیگری درهم خواهد ریخت. مخبرین فرانسوی به طرز غمناکی ساکت نشسته بودند. اگر مخبران آمریکایی برای گرفتن اعتراف یا تأییدی به سرهنگ نیش می‌زدند فرانسویها هم فوراً فرصت را غنیمت می‌شمردند، لکن در آزار کردن هموطنشان شرکت نمی‌جستند.



« سرهنگ می گوید نیروهای دشمن مورد هجوم قرار گرفته اند ، شمارش کشته‌ها در پشت خط آتش مقدور است ، ولیکن مادامی که جنگ در حال پیشروی است نمی توان از واحدهای پیشروی کننده فرانسوی انتظار رقم دادن داشت . »

گرانجر گفت : « این چیزی نیست که ما ، انتظار داشته باشیم ، این چیزی است که رئیس ستاد از آن اطلاع دارد یا اطلاع ندارد . حالا آیا شما جداً به ما میگوئید که دسته‌ها وقتی تلفاتی به‌شان وارد می‌آید با بیسیم به‌شما اطلاع نمی‌دهند؟ »

خلق سرهنگ داشت تنگ می‌شد . پیش خود فکر کردم ، کاش او از ابتدا بلوف ما را گرفته بود و محکم گفته بود که رقم را می‌دانم ولی به شما نمی‌گویم . پس از همه این حرفها ، جنگ جنگ آنها بود ، نه ما . ما حق خدا داده‌ای نسبت به این اطلاعات نداشتیم . این ما نبودیم که علاوه بر جنگیدن با دسته‌های هوشی مینه در بین رودخانه سرخ و رودخانه سیاه ، بایستی با نمایندگان دست چپی هم در پاریس می‌جنگیدیم . ما که در حال مرگ نبودیم .

ناگهان سرهنگ با لحن خشن و کلمات کوتاهی گفت که نسبت تلفات ما به آنها يك بر سه بوده است ، و سپس پشتش را به طرف ما برگرداند و با خشم به نقشه‌اش چشم دوخت . اینها که کشته شده بودند سربازان او بودند ، همقطاران افسرش بودند که در مسیر (۱) روی يك نیمکت با آنها نشسته بود . نه آنچنان که بنظر گرانجر می‌آمد ، فقط ارقامی . گرانجر گفت : « آهان ، حالا این شد به چیزی ، » با فیروزمندی شیطنت آمیزی به اطراف ، به همکارانش ، نگاه کرد . فرانسویان

با سرهای پائین افتاده توضیح غم انگیز سرهنگ را یادداشت کردند. من در حالیکه تمهیداً خود را به نفهمیدن می‌زدم گفتم: «در کره بیش از آنچه بتوان گفت تلفات وارد آمده.» ولی فقط باعث شدم که راه تازه‌ای در پیش پای گرانجر گشوده شود.

گرانجر گفت: «از سرهنگ پرسید فرانسویان بعد چه می‌خواهند بکنند؟ بطوری که سرهنگ می‌گوید دشمن از روی رودخانه سیاه در حال فرار است...»

«از روی رودخانه سرخ، مترجم گفته‌ او را تصحیح کرد. «برای من مهم نیست که رودخانه چه رنگیست. آن چیزی که ما می‌خواهیم بدانیم اینست که فرانسویها بعد چه می‌خواهند بکنند.»

«دشمن در حال فرار است.»

«وقتی به آن سمت رودخانه رسیدند چه میشود؟ آن وقت چکار می‌خواهید بکنید؟ می‌خواهید در ساحل آنطرف بنشینید و بگوئید تمام شد؟» افسران فرانسوی باشکیبائی حزن آمیزی به صدای غرور آمیز گرانجر گوش می‌دادند. حتی تن دادن به پستی و حقارت هم امروزه جزو وظائف سرباز شده است. «تصمیم ندارید برایشان کارت کریسمس بریزید؟»

مترجم با دقت گفته‌ها را ترجمه کرد، حتی جمله «Carte de Noël» را. سرهنگ لبخند سردی به‌مازاد و گفت: «کارت کریسمس نه.»

من خیال می‌کنم جوانی و زیبایی سرهنگ مخصوصاً گرانجر را آزار می‌داد. سرهنگ - حداقل از نقطه نظر گرانجر - حالت مردانه نداشت. گرانجر گفت: «چیز دیگری

هم که برایشان نریخته‌اید.»

سرهنگ ناگهان با انگلیسی فصیحی شروع کرد به صحبت کردن و گفت: «اگر تجهیزاتی را که آمریکاییها قول داده بودند رسیده بود، ما چیز دیگری داشتیم تا برایشان بریزیم.» او حقیقتاً علیرغم زیبایی و ظرافتش مرد ساده‌ای بود. تصور می‌کرد که یک مخبر روزنامه به حیثیت کشورش بیش از خیر، اهمیت قائل است. گرانجر با خشونت گفت: (گرانجر کار کشته بود: تاریخها را در مغزش خوب نگاه میداشت.» منظور آن اینست که هیچکدام از تجهیزاتی که برای اول سپتامبر قول داده شده بود، نرسیده؟»

«نخیر.»

گرانجر خبر خود را به دست آورده بود: شروع به نوشتن کرد.

سرهنگ گفت: «معذرت می‌خواهم، این برای چاپ نیست: این را برای آن گفتم که زمینه بدستتان بیاید.»

گرانجر به اعتراض گفت: «ولی، سرهنگ، این خبر است. ما می‌توانیم در این مورد به شما کمک کنیم.»

«نه. این مسئله مربوط به دیپلماتهاست.»

«انتشارش چه صدمه‌ای به شما می‌زند؟»

مخبرین فرانسوی ضرر می‌کردند: آنها خیلی کم انگلیسی می‌دانستند و سرهنگ مقررات را زیر پا گذاشته بود، اکنون آنها داشتند با عصبانیت میان خودشان غرغر می‌کردند.

سرهنگ گفت: «من قاضی نیستم. شاید روزنامه‌های آمریکایی بگویند، (اوه، این فرانسویها دائماً شکایت می‌کنند) و در پاریس کمونیستها ما را متهم کرده بگویند، (فرانسویها

دارند خون خود را برای آمریکا می‌ریزند و آمریکا حتی يك هلیکوپتر کهنه هم به آنها نمی‌دهد.) و اینها هیچ فایده‌ای برای ما ندارد. در پایان همه این گفتگوها باز هم نه هلیکوپتری به دست ما رسیده و نه هنوز دشمن از پنجاه میلی هانوی عقب رفته است. »

«لااقل من اینرا می‌توانم بنویسم که شما به شدت به هلیکوپتر احتیاج دارید، نمی‌توانم؟»

سرهنگ گفت: «شما می‌توانید بگوئید که ما شما را پیش سه فروند هلیکوپتر داشته‌ایم و حالا یکی داریم.» و با تلخی شکفت آوری تکرار کرد: «یکی!» و بعد افزود: «شما می‌توانید بگوئید که اگر کسی در این جنگ زخم بردارد، نه یک زخم خطرناک، بلکه یک زخم معمولی، می‌داند که با احتمال قوی مرده است. شاید دوازده ساعت یا بیست و چهار ساعت باید روی يك برانکارد باشد تا به آمبولانس برسد. بعد هم دچار جاده‌های خراب و بریدگی‌هایی می‌شود که احتمالاً ممکن است دامپتری باشند، و سرانجام قاتل‌کارش را خواهد ساخت پس بهتر است آدم از اول کشته بشود.» مخبرین فرانسوی به جلو تکیه کرده می‌کوشیدند حرفهای او را بفهمند. «شما می‌توانید اینها را بنویسید.» خیلی پیش از آنچه از ظاهر زیبایش برمی‌آمد کینه‌توز به نظر می‌رسید. سپس فرمان داد: «ترجمه کنید.» و از اطاق خارج شده سروان را با کار شاق و ناآشنای ترجمه کردن از انگلیسی به فرانسه ترك کرد.

گرانجر با رضایت خاطر گفت: «به نقطه حساسش زدم.» و به گوشه‌ای در کنار بار رفت تا تلگرافش را بنویسد. تلگراف من وقت چندانی نگرفت: چیزی نبود که من درباره وفات دیم،

بنویسم و سانسور مانع از مخابره آن نشود . اگر داستان خیلی جالب بود ، می توانستم به هونگ کنگ پرواز کرده از آنجا مخابره کنم ولی آیا هیچ خبری ارزش آنرا داشت که انسان خود را به خطر بیندازد ؟ تردید داشتم . اخراج در حکم پایان یک زندگانی بود : در حکم پروزی پایل بود ، و هنگامی که به هتل بازگشتم ، آنجا در آن لانه مرغ ، در حقیقت پروزی او انتظارم را می کشید . پایان !! یعنی تلگراف تبریک آمیز ترفیع . داتته (۱) نیز هرگز چنین تغییر دردناکی برای دلباختگان محکوم خود ابداع نکرده بود . پائولو (۲) هرگز به درون برزخ ترفیع نیافت .

به طبقه بالا رفتم و به اطاق عریان با شیر آب سردی که چکه می کرد ( در هانوی آب گرم نبود ) داخل شدم و روی لبه تخت خوابم نشستم ، پشه بند مجاله ای همچون ابری متورم بالای سرم قرار داشت . بنا شده بود که من سردی بخش خارجی روزنامه بشوم ، یعنی هر روز سر ساعت سه ونیم به آن ساختمان گرفته و غمگین و یکتوریائی ، نزدیک ایستگاه بلاک فرایرز (۳) که پلاک لرد سالیمبوری (۴) بر روی آسانسور آن بود، وارد شوم . این خبر خوش از سایگون برایم مخابره شده بود . از خود پرسیدم که آیا هم اکنون فونگ از آن مطلع است . بنا شده بود که من دیگر مخبر نباشم : بنا شده بود که صاحب نظر باشم ، و در ازاء این امتیاز پوچ و میان تهی ، از آخرین امیدم

---

Dante - ۱

Paolo - ۲

Blackfriars - ۳

Salisbury - ۴

نیز در رقابت با پایل محروم گشته بودم . در مقابل دست - نخوردگی و باکره گی پایل من تجربه داشتم ، در بازیهای جنسی سن هم به اندازه جوانی برگ برنده محسوب می شود . لکن اینک من حتی آینده محدود دوازده ماه دیگر را هم نداشتم تا به فونگ عرضه کنم ، و آینده در حکم برگ برنده اصلی بود . آرزو می کردم جای یکی از آن افسرهای باشم که به شدت دلشان برای وطن تنگ شده و به اجبار در معرض کشته شدن قرار گرفته بودند . دلم می خواست گریه کنم ، لکن مجاری اشکم مثل لوله های آب گرم هانوی خشک شده بود . اوه نه ، وطن مال آنها - من فقط اطاقم را در خیابان کاتینات می خواهم .

هوای هانوی پس از فرارسیدن شب سرد می شد و چراغهای آن پائین تر از چراغهای سایگون قرار داشت ، و این به لباسهای تیره رنگ زنها و کیفیت جنگ بیشتر برانزده بود . پیاده از خیابان گامبتا (۱) به بارپاکس (۲) رفتم - میل نداشتم در بار متروپل با افسران جزء و زنها و دخترهاشان مشروب بنوشم ، و وقتی به بار رسیدم صدای ضعیف ضرب گرفتن توپها از سمت « نام دینه » به گوشم می رسید . به هنگام روز این صدا در میان هیاهوی عبور و مرور غرق می شد . ولی اکنون به جز صدای زنگ دوچرخه از جایی که تریشورانان مسافران را به سوی خود می خواندند ، هیچ صدایی به گوش نمی رسید . پیمتری (۳) در جای معمول خود نشسته بود . جمجمه کشیده عجیبی داشت

---

Gambetta - ۱

Pax - ۲

Pietri - ۳

که بر روی شانه‌هایش مانند يك گلابی بر روی بشقابی به نظر می‌آمد. او افسر اداره امنیت بود و با زن تونکنی زیبایی که صاحب بار (پاکس) بود، ازدواج کرده بود. او هم تمایل خاصی برای بازگشت به وطن نداشت. از اهالی کرس بود لکن ماری را به کرس ترجیح می‌داد و نشستن همه روزه خود را در پیاده‌رو خیابان گامبتا به ماری هم ترجیح می‌داد. نمی‌دانستم که آیا او هم اکنون از موضوع تلگرام من با خبر است یا نه.

پیتری پرسید «هشتاد يك بازی می‌کنی؟»

«چرا نمی‌کنم.»

شروع به تاس ریختن کردیم. و به نظرم غیرممکن جلوه می‌کرد که بتوانم مجدداً دور از خیابان گامبتا و کاتینات، و طعم بیمزه ورموت، و صدای آشنای تاس، و شلیک توپ که مانند عقربه ساعت افق را دور می‌زد، بزندگی خود ادامه‌دهم.

گفتم: «من می‌خواهم برگردم.»

پیتری درحالی‌که يك چهار- دو- يك می‌انداخت پرسید،

«به خانه؟»

«نه، به انگلستان.»

# بخش دوم



## فصل اول

پایل از طرف من خود را به نوشیدن گیلاسی مشروب ،  
 (نامی که وی به آن می داد) دعوت کرده بود ، اما خوب می-  
 دانستم که او اصولاً اهل مشروب نیست . پس از گذشت هفته ها ،  
 آن ملاقات خیال انگیز در قات دیم دیگر باور کردنی به نظر  
 نمی رسید : حتی جزئیات صحبتمان هم درست روشن نبود .  
 جزئیات آن به حروف محو شده روی یکی از سنگ قبرهای  
 رومی شباهت داشت و من باستان شناسی بودم که فاصله های محو  
 شده را بر طبق شیوه تحقیقی مخصوص بخودم ، پر می کردم .  
 حتی چنین به نظر رسید که او در صدر فریب من برآمده ، و آن  
 گفت و گو ماسک شوخی آمیز و ماهرانه ای برای اختفای منظور  
 حقیقی اش بوده است ، زیرا از هم اکنون در سایگون شایع بود  
 که اودریکی از سرویس هایی که اسم «مخفی» بر آن کاملاً بی مسمی  
 است ، کار می کند . شاید او سرگرم دادن ترتیباتی جهت  
 ارسال سلاح های آمریکائی برای يك «نیروی سوم» بود . نیروی  
 سوم یعنی همان دسته موزیک اسقف ، با چند سرباز جوان  
 وحشترده و بی جیره و مواجبش . تلگرافی را که در هانوی  
 دریافت داشته بودم در جیبم نگه میداشتم . گفتن آن به فونگک  
 هیچ سودی نداشت ، چون ممکن بود این چند ماه باقیمانده را

نیز با اشکها و نزارهای خود مسموم سازد . من حتی قصد نداشتم برای گرفتن پروانه خروج تا آخرین لحظه به اداره مهاجرت مراجعه کنم ، مبادا که آشنائی در آنجا ، فونگ را از جریان با خبر سازد .

به فونگ گفتم : « پایل ساعت شش میآید . »

وی گفت : « من برای دیدن خواهرم خواهم رفت . »

« گمان می کنم او می خواهد ترا ببیند . »

« او از من و خانواده من خوشش نمیآید . وقتی تورفته بودی با وجود آنکه خواهرم دعوتش هم کرده بود حتی یکدفعه هم برای دیدن او نیامد . خواهرم خیلی رنجید . »

« لازم نیست تو بیرون بروی . »

« اگر او می خواست ما را ببیند ، می توانست به بار ماژستیک دعوتمان کند . او می خواهد راجع به کارش به طور خصوصی با تو صحبت کند . »

« کارش چیست ؟ »

« شایع است که او خیلی چیزها به اینجا وارد می کند . »

« چه جور چیزهایی ؟ »

« مواد شیمیائی ، دارو ... »

« این چیزها مال گروه مبارزه با ترافیکی است که در شمال کار می کند . »

« بعید نیست . گمرک حق ندارد آنها را باز کند ، بسته های سیاسی است . ولی یکدفعه اشتباهی یکجعبه اش را باز کردند - بعد متصدی گمرک اخراج شد . دیرا اول ، تهدید کرد که جلوی همه واردات را خواهد گرفت . »

«توی آن جمبه چه بود.»

«پلاستیک.»

من بایچه‌الی گفتم: «پلاستیک را برای چه می‌خواهند؟»  
 وقتی فونگ رفت من نامه‌ای به انگلستان نوشتم. شخصی  
 از بنگاه روترز (۱) تا چندروز دیگر به هونگ کونگ میرفت  
 و او می‌توانست نامه‌ مرا از آنجا به پست بپسندازد. می‌دانستم که  
 این تلاش مذبحانه‌ای است، لکن می‌خواستم که بعدها دیگر  
 جای آن نباشد که خود را به خاطر استفاده نکردن از هر اقدام  
 ممکن، سرزنش کنم. به سردبیر نوشتم که حالا موقع مناسبی  
 برای تعویض مخبرشان نیست. در پاریس ژنرال دولاتر در  
 حال مرگ است؛ فرانسویان در صدد آن هستند که به کلی از  
 هوآینه عقب نشینی کنند؛ شمال هرگز در معرض تهدید خطری  
 بزرگتر از خطر کنونی قرار نگرفته بوده است. و نوشتم که، من  
 برای سردبیری بخش خارجی مناسب نیستم. من یک نفر مخبرم  
 و نسبت به هیچ چیز اعتقاد واقعی و درستی ندارم. در صفحه  
 آخر حتی از جهت وضع خصوصی به او متوسل شدم. گرچه  
 احتمال نمی‌رفت که در زیر نور چراغهای مخصوص، و در میان  
 نقابهای سبز سایبان و عبارات کلیشه‌ای - «مصلحت روزنامه»  
 «شرایط ایجاب می‌کند...» - چیزی از همدردی انسانی بجا  
 مانده باشد.

نوشتم: «بنا بر بعضی علل خصوصی مراجعت من از ویتنام  
 برایم بسیار ناخوشایند است. خیال نمی‌کنم در انگلستان بتوانم

۱- Reuter's نوعی کارگزاری خصوصی انگلیسی

است که کارش جمع آوری و پخش خبر در میان قسمت‌های  
 روزنامه‌ها است.

حداکثر استفاده را برسانم ، چه در آنجا نه تنها فشار مالی بلکه بعضی فشارهای خانوادگی را نیز باید تحمل کنم . بیشک اگر استطاعت می داشتم ، استعفا را بر بازگشت به انگلیس ترجیح می دادم . این را فقط بدانجهت می گویم تا شدت مخالفت خود را ابراز کرده باشم . خیال نمی کنم مرا مخبر بدی تشخیص داده باشید ، و این نخستین تقاضای ارفاقی است که من تاکنون از شما کرده ام . « آنگاه مقاله ای را که در خصوص جنگک «فات دیم» تهیه کرده بودم ، مروری نمودم تا آنرا برای درج در صفحه اول يك روزنامه هونگ کونگي به خارج بفرستم . اکنون فرانسویان به طور جدی با آن مخالفت نمی کردند - محاصره برداشته شده بود : يك شکست را می شد مانند يك پیروزی بنمایش گذاشت . بعد صفحه آخر نامه ای را که برای سردبیر نوشته بودم پاره کردم : فایده نداشت - این « علل خصوصی » فقط ممکن بود موضوع شوخیهای طعنه آمیز بشود . هر مخبری - این مسلم فرض شده بود - رقیقه ای در محل دارد . سردبیر در اطراف آن با سردبیر شبانه مزاح می کرد و سردبیر شبانه این فکر غبطه آمیز را به ویلای خود در استریت - هام می برد و با آن به بستر می رفت و در کنار زن با وفایش که سالها قبل او را از گلاسکو با خود آورده بود ، می خفت . من به خوبی می توانستم این نوع خانه ها را که رحم و شفقت به داخل آن راه نمی یافت ، در نظر مجسم کنم - يك سه چرخه شکسته در سالن قرار دارد و کسی پدپ مورد علاقه سردبیر را شکسته است ، يك پیراهن بچگانه در اطاق نشیمن هست که می - بایست دگمه اش دوخته بشود . « علل خصوصی » : میل نداشتم وقتی در کلوب مشغول باده نوشی هستیم شوخیهای آنها فونگک

را به خاطر من بیاورد .

ضربه‌ای به در خورد . در را به روی پایل باز کردم و سگ سیاهش پیشاپیش او وارد شد . پایل از بالای شانه من به درون اطاق نگاه کرد و آنرا خالی یافت . گفتم : « من تنها هستم . فونگک پیش خواهرش رفته . »

سرخ شد . متوجه شدم که پیراهن فرم هاوایی به تن کرده است ، گرچه حتی رنگ و طرح آن نسبتاً سنگین بود ، تعجب کردم : آیا او به داشتن فعالیت‌های ضد آمریکائی متهم شده است؟ گفتم : « امیدوارم مزاحم ... »

گفتم : « نخیر ، چه مزاحمتی ، چیزی میل داری ؟ »  
« متشکرم . آبجو هست ؟ »

« متأسفم . ما یخچال نداریم ... از بیرون یخ می‌خریم : اسکاچ چطور ، میل داری ؟ »

« یک گلاس کوچک ، اگر زحمت نمی‌شود . من از لیکورهای قوی خیلی خوشم نمی‌آید . »  
« خالی می‌خورم ؟ »

« با مقدار زیادی سودا . اگر سودایتان کم نمی‌آید . »

گفتم : « از قات دیم تا حالا ، ندیده بودمت . »

« توماس ، آن یادداشت مرا دیدی ؟ »

وقتی نام کوچک مرا بکار برد ، انگار به من اعلام شد که او قصد شوخی نداشته ، و درصدد مخفی کردن چیزی نبوده است ، و اکنون به اینجا آمده تا فونگک را بگیرد . متوجه شدم که دورسرش را تازه اصلاح کرده است : آیا این پیراهن هاوایی هم در حکم همان پره‌های تزئینی پرندگان نر بود ؟

گفتم : « یادداشت تو را دیدم . خیال می‌کنم باید نقش زمینت بکنم . »

« البته ، توماس . تو کاملاً حق داری . اما من در کالج بوکس کار کرده‌ام - و از توهم خیلی جواترم . »  
 « نه ، این برای من حرکت مناسبی نیست ، غیر از اینست ؟ »

« می‌دانی توماس - حتماً توهم همین احساس را داری من دلم نمی‌خواهد پشت سر فونگک درباره‌اش بحث کنیم . من خیال می‌کردم او اینجاست . »

« خوب ، حالا باید درباره چه بحث کنیم ... پلاستیک؟ »  
 قصد متعجب ساختن او را نداشتم .

گفت : « تو از این مطلب اطلاع داری ؟ »

گفتم : « فونگک بمن گفت . »

« او از کجا می‌دانست ... »

« می‌توانی مطمئن باشی که مطلب در سراسر شهر پخش شده . خوب این مطلب کجاش اهمیت دارد ؟ می‌خواهی وارد تجارت اسباب بازی بشوی ؟ »

« ما میل نداریم جزئیات کم‌کم‌هایمان شایع بشود . می‌دانم که این کنگره چه جور چیزی است ... بعد آدم گرفتار یازدید سناتورها می‌شود . ما سر این گروه مبارزه با تراخم درد سرهای زیادی کشیدیم ، چون آنها می‌خواستند به عوض این دارو ، آن دارو را مصرف شود . »

« من هنوز هم سر از این پلاستیک در نیآورده‌ام . »

سگ سیاه نفس زنان کف اطاق نشست و جای زیادی را

اشغال کرد ؛ زبانش مثل يك كيك سوخته بود . پایل به طرز ابهام آمیزی گفت : « می دانی ، ما می خواهیم بعضی از این کارخانه های محلی را روی پایشان بلند کنیم ، و ناچار باید حواسمان از طرف فرانسویها جمع باشد . آنها دلشان می خواهد همه چیز از فرانسه خریداری بشود . »

« من آنها را مقصر نمی دانم . جنگ پول لازم دارد . »

« تو از سگ خوشت می آید . »

« نه . »

« فکرمی کردم انگلیسها خیلی سگ دوست هستند . »

« ما هم فکرمی کنیم آمریکاییها خیلی دلار دوست هستند ، ولی

لا بد استئنا هم پیدا میشود . »

« نمی دانم اگر دوک (۱) نبود من چکار می کردم . می دانی

گاهی اوقات آنقدر احساس تنهایی می کنم ... »

« تو که در بخشان دوستان زیادی داری . »

« اولین سگی که در عمرم داشتم اسمش ، پرنس بود ،

اسم (پرنس سیاه) (۲) را روی آن گذاشته بودم . می دانی ، همان

شخصی که ... »

« که تمام زنها و بچه هارا در لی موژ (۳) قتل عام کرد . »

« همچو چیزی یادم نمی آید . »

« کتابهای تاریخ روی قضیه رنگ و روغن زدند و خوش

ظاهرش کردند ، »

---

Duke - ۱

Black Prince - ۲

Limoges - ۳ شهری است در مرکز فرانسه

من باید این حالت توأم با درد و نومیدی را که وقتی حقیقت با تصورات رمانتیکی او جور در نمی‌آمد، یا وقتی کسی که او دوستش داشت و تحسینش مینمود پائینتر از سطح مورد نظری قرار می‌گرفت، در چشمها و خطوط اطراف دهانش نقش می‌بست به کرات می‌دیدم. یکبار بخاطر دارم که میچ یورک هاردینگ را در انحراف بزرگی که از حقیقت پیدا کرده بود گرفتم و بعد مجبور شدم برای دلناری پایل بگویم: «انسان جایز الخطا است.» در آن مورد پایل با حالتی عصبی خندیده و گفته بود، «لابد مرا احمق تصور خواهی کرد ولی... بله، من اوراخطا ناپذیر می‌دانستم.» و افزوده بود، «پدرم تنها دفعه‌ای که با هم ملاقات کردند مجذوب او شد، و پدرم خیلی مشکل پسند است.»

سک سیاه‌کنده که «دوک» نامیده می‌شد، چون به قدر کافی برای ایجاد یکنوع حقی نسبت به هوای اطاق نفسی زده بود، در پیرامون آنجا شروع به سرکشی نمود.

گفتم: «می‌توانی به سگت بگوئی آرام بنشیند؟»

داوه، خیلی متأسفم، دوک، دوک بنشین زمین، دوک.»

دوک به زمین نشست و با سر و صدای زیادی شروع به لیسیدن موضع مخصوص بدنش کرد. من گیلاسهایمان را پر کردم و در موقع عبور موفق شدم آرایش دوک را بهم بزنم. لکن این آرامش خیلی کم دوام کرد: سگ دوباره شروع به خاراندن خود نمود.

پایل گفت: «دوک هوش عجیبی دارد.»

«به سرپرست چه آمد؟»

«رفته بودیم بیرون شهر، به کونکیتکات (۱) اتومبیلی

Connecticut-۱



آن حیوانرا زیر گرفت .»

«خیلی ناراحت شدی ؟»

«اوه ، خیلی . آن حیوان برای من خیلی معنی داشت ، ولی آدم مجبور است منطقی باشد . دیگر هیچ چیز نمی توانست آنرا برایم زنده کند .»

«اگر فونگ را از دست بدهی ، باز هم منطقی خواهی

بود ؟»

«اوه بله . امیدوارم باشم. تو چطور ؟»

«من تردید دارم . حتی ممکن است دیوانه زنجیری بشوم.

پایل ، هیچ راجع به این موضوع فکر کرده ای ؟»

«توماس ، کاش مرا الدن صدا می زدی .»

«و من ترجیح میدهم پایل صدايت کنم . حالا ديگر پایل

برای من ملاحظاتی پیدا کرده بگو ببینم هیچ راجع به این موضوع فکر کرده ای ؟»

«البته فکر نکردم ، تو رگ گوترین آدمی هستی که تا حالا

دیده ام. هر وقت آن بر خورد تو بیادم می آید ، موقعیکه با قایق

آمده بودم ...»

«یادم می آید که پیش از آنکه خوابم ببرد فکر می کردم

چقدر خوب است که حمله ای میشد و تو کشته میشدی . بیک

مرگ قهرمانانه ! در راه دموکراسی !»

«توماس ، مرا مسخره نکن ، پای بلندش را با ناراحتی

جابجا کرد . شاید من قدری کودن به نظر تو آمده باشم ،

ولی وقتی دستم میاندازی می فهمم .»

«دستت میاندازم .»

« خوب می دانم که توی دلت بهترین زندگیا را برای  
او می خواهی .»

در این موقع بود که صدای قدمهای فونک را روی پلکان  
شنیدم . چقدر امیدوار بودم که قبل از مراجعت او پایل رفته  
باشد . او هم این صدارا شنید و شناخت گرچه فقط يك شب برای  
شناختن صدای پای او فرصت داشته بود . گفت : « خودش  
آمد .» حتی سگ نیز بلند شد و کنار در ، که برای خنک شدن باز  
گذاشته بودم ، ایستاد . مثل اینکه آن حیوان هم فونک را به  
مثابه یکی از اعضای خانواده پایل پذیرفته بود . فقط من اضافی  
بودم .

فونک گفت : «خواهرم خانه نبود .» و محتاطانه به پایل  
نگاه کرد .

منی دانستم راست میگوید یاخواهرش دستور داده بود که  
به عجله بازگردد .

گفتم : « آقای پایل را به یاد داری ؟ »

فونک با مؤدبانه ترین روش خود گفت ، « خوشوقتم . »  
پایل در حالیکه سرخ می شد گفت ، « از اینکه شما را  
دوباره می بینم خیلی خوشحالم .»

فونک به فرانسه گفت : « چه ؟ »

به پایل گفتم : « انگلیسی او خیلی تعریف ندارد .»

پایل گفت : « متأسفانه فرانسه من هم خیلی بداست .  
گرچه دارم درس می گیرم ، و اگر فونک آهسته صحبت کند ،  
می توانم بفهمم .»

گفتم : « من کارت ترجمه را به عهده می گیرم ، لهجه محلی

احتیاج به شنیدن وعادت کردن دارد. حالا چه میخواهی بگویی؟  
فونك ، بنشین . آقای پایل مخصوصاً برای دیدن تو آمده  
است. و روبه پایل نموده افزودم ، « مطمئنی که میل نداری شما  
را باهم تنها بگذارم . »

پایل جواب داد: «میل دارم همه حرفهایی را که می‌خواهم  
بزنم توهم بشنوی ، در غیر اینصورت منصفانه نخواهد بود .  
» خوب پس شروع کن . . . »

او به طرز موقرانه‌ای - مثل اینکه این قسمت را حفظ  
کرده بود - گفت که عشق و احترام زیادی نسبت به فونك دارد،  
و آنرا از شبی که با وی رقصیده همواره در خود احساس می‌نموده  
است . تا اندازه‌ای مرا به یاد سرپیشخدمتی انداخت که دسته‌ای  
از سیاحان رادريك و خانه بزرگ ، گردش می‌دهد . خانه بزرگ  
قلب او بود ، و قسمتهای خصوصی‌ای که خانواده در آنها زندگی  
می‌کرد فقط بایک نگاه سریع و اجمالی به ما نشان داده شد .  
حرفهای پایل را بادقت بسیاری برای فونك ترجمه کردم - چون  
به اینطریق بدتر به نظر می‌آمد و فونك ، دستها روی زانو ،  
ساکت نشسته بود . انگار داشت به يك فیلم گوش می‌داد .

پایل پرسید : « فهمید چه گفتم ؟ »

« تا آنجا که من میتوانم بگویم . نمیخواهی که من يك  
کمی حرارت چاشنی‌اش کنم ، هان ؟ »

گفت : « او نه . فقط ترجمه ، نمی‌خواهم با استفاده از  
احساساتش او را به طرف خود بکشم . »

« می‌فهمم . »

« به‌اش بگو من می‌خواهم با او ازدواج کنم . »

به فونك گفتم .

بایل پرسید ، « چه گفت ؟ »  
 گفتم « از من پرسید که آیا جدی می گوید و من به او گفتم  
 که تو از نوع آدمهای جدی هستی . »  
 گفت : « گمان می کنم این وضع عجیبی باشد ، اینکه من  
 از تو میخواهم مترجم باشی . »  
 « نسبتاً عجیبه . »

« و معهذا خیلی طبیعی به نظر می آید . چون از همه آنها  
 که بگذریم تو بهترین دوست من هستی . »  
 « لطف داری . »

گفت : « در موقع گرفتاری تو اولین کسی هستی که من به  
 سراغش میروم . »  
 « و خیال میکنم عاشق رفیقه من شدن هم یکنوع گرفتاری  
 باشد . »

« توماس ، ای کاش طرفم تو نبودی . »  
 « خوب ، دیگر چه به اش بگویم ؟ بگویم که تو بی او نمیتوانی  
 زندگی کنی ؟ »

« نه ، این حرف خیلی احساساتی است . از طرف دیگر  
 چندان هم حقیقت ندارد . البته من مجبور میشوم از اینجا بروم  
 ولی آدم به همه غمهایش مسلط میشود . »

« تا وقتی توداری فکر میکنی که چه بگوئی ، اشکالی دارد  
 اگر من چند کلمه به نفع خودم با او صحبت کنم . »  
 « نه ، توماس ، البته هیچ اشکالی ندارد . حق هم همین  
 است . »

گفتم ، « خوب ، فونک . قصد داری به خاطر او مرا

ترك كنى ؟ او با تو ازدواج می کند ، ولی من نمیتوانم ، علتش را هم میدانم .

فونك پرسید : « تو میخواهی بروی ؟ » و من به فکر نامه سردبیر افتادم که درجییم بود .  
« نه ،

» هیچ وقت ؟

« آدم چطور می تواند همچو قوی بدهد ؟ او هم نمی تواند . ازدواجها هم بهم می خورند ، اغلب حتی از این روابط بین ما هم زودتر بهم می خورند .

فونك گفت : « من نمی خواهم بروم . » ولی جمله محکم نبود : يك ( اما ) در خود پنهان داشت .

پایل گفت : « خیال می کنم باید همه کارتهایم را روی میز بگذارم . من متمول نیستم ، ولی وقتی پدرم فوت شود در حدود پنجاه هزار دلار پول خواهم داشت . وضع جسمانی هم خیلی خوب است . يك گواهینامه تندرستی دارم که فقط دو ماه از تاریخ آن می گذرد ، و می توانم طبقه بندی خونم را محض اطلاع او در اختیارش بگذارم ؟

« این حرفت را نمی دانم چطور می ترجمه کنم . اینها به چه درد می خورد؟ »

« برای اینکه مطمئن بشود که ما باهم بچه داریم شویم . »  
« شما در امریکاه این شیوه اظهار عشق می کنید - ارقام درآمد و طبقه بندی خون ؟ »

« توماس : به من نخند . خیال می کنم من کمی قدیمی باشم . می دانی که در این شرایط من يك کمی هم دست و پام را گم کرده ام . »

«منهم همینطور . فکر نمی‌کنی بهتر باشد که تا اینجا را هیچ حساب کنیم و از تو سر او تاس بریزیم .»  
 «توماس ، بازیبن ، داری تظاهر بخشونت می‌کنی . من می‌دانم که تو هم به سبک خودت او را به اندازه من دوست داری .»

«خیلی خوب ، پایل ادامه بده .»  
 «به او بگو من توقع ندارم که از همین لحظه دوستم داشته باشی . محبت و علاقه به موقع خود پیدا می‌شود . ولی به‌اش بگو آنچه من باو عرضه می‌کنم تأمین احترام و آینده اوست البته ظاهراً خیلی هیجان انگیز جلوه نمی‌کند ولی شاید از هوس و شهوت بهتر باشد .»

گفتم . «او تمایلاتش را می‌تواند ، وقتی تو در اداره هستی بوسیله راننده‌ات ارضاء کند .»  
 پایل سرخ شد ، و به طرز ناهنجاری برپاخواست ، و گفت:  
 «این شوخی کثیفی است ، من اجازه نمی‌دهم به او توهین بشود .  
 توحق نداری ...»

«هنوز که زن تو نشده .»  
 با عصبانیت پرسید . «تو چه داری که به‌اش عرضه کنی ؟  
 وقتی بخواهی به انگلیس بر گردی یکی دو تا صد دلاری به‌اش میدی یا اینکه ائاثیه اطاعت را به‌اش می‌بخشی ؟»  
 «این ائاثیه مال من نیست .»

«او هم مال تو نیست . فونگک ، با من ازدواج میکنی ؟»  
 گفتم: «آن طبقه بندی خون چه شد؟ و گواهینامه تندرستی؟  
 لابد گواهینامه او را هم می‌خواهی ، شاید باید مال مرا هم داشته

باشی . و طالعش را چه .... اما نه ، آن دیگر از رسومات  
هندی است .

پایل دوباره گفت « فونگک ، بامن ازدواج می کنی ؟ »  
گفتم : « به فرانسه بگو . لعنت به من اگر دیگر حرفهای  
ترا ترجمه کنم . »

من بلند شدم و سگ شروع به غریدن نمود و این مرا  
سخت عصبانی کرد . « به این دوک لعنتی ات بگو ساکت بشود .  
اینجا خانه من است نه مال او . »

پایل بازهم تکرار کرد ، « بامن ازدواج می کنی ؟ » من  
قدمی به سوی فونگک برداشتم و سگ بازهم غرید .  
به فونگک گفتم : « بگو از اینجا برو و سگت را هم با  
خودت ببر . »

پایل گفت : « فونگک پاشو همین حالا برویم » و به فرانسه  
افزود « Avec moi » ( بامن ) .

فونگک گفت : « نه ، نه ، ناگهان خشم هردو ما بکلی فرو  
نشست : این مسئله تا آن اندازه ساده بود که با يك کلمه دو  
حرفی حل می شد . احساس آرامش فوق العاده ای کردم . پایل  
در حالی که دهانش کمی باز مانده بود و يك حالت سراسیمگی  
در قیافه اش خوانده می شد همانجا ایستاد . بعد پرسید « گفت نه ؟ »  
گفتم : « آنقدر انگلیسی بلد هست . » حالا دلم می خواست  
بخندم . عجب همدیگر را دست انداخته بودیم . گفتم : « پایل  
بنشین و يك قدری دیگر اسکاچ بنوش . »

« فکر می کنم باید بروم . »

« يك گیلاس برای بین راه بنوش . »

زیر لب گفت: « نباید همهٔ ویسکی‌هایتان را بخورم .  
گفتم: « من هر چه بخوام از سفارتخانه می‌گیرم .  
بطرف میز رفتم و سگ دندانهایش را نشان داد .  
پایل باعصبانیت گفت: « بنشین ، دوک . مواظب رفتارت  
باش .» عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: « توماس ، اگر من  
حرفی زدم ، خیلی معذرت می‌خواهم . نمی‌دانم چه حالتی  
به‌ام دست داده بود .» گیلان را برداشت و مشتاقانه گفت:  
« آنکس که به‌تراست برنده می‌شود فقط ، توماس ، خواهش می‌کنم  
او را ترك نکن .»

فونک گفت: « آیا میل دارد يك بست تریاك بکشد ؟  
از پایل پرسیدم . « میل داری يك بست تریاك بکشی ؟  
« نه متشکرم . من دست به‌وآفور نمی‌زنم ، و درس‌رویس  
هم مقررات اکیدی علیه آن داریم . من فقط این گیلان را  
می‌خورم و می‌روم . در مورد دوک هم خیلی معذرت می‌خواهم .  
او معمولاً خیلی آرام است .»

« برای شام بمان .»

« اگر اجازه بدهید فکر می‌کنم به‌تراست تنها باشم .  
لبخند نامطمئنی زد . « تصور می‌کنم مردم خواهند گفت که رفتار  
هر دو مانسبتاً عجیب بوده . توماس ، آرزو می‌کنم ای کاش  
می‌توانستی با او ازدواج کنی .»

« راستی می‌گوئی؟»

« آری از وقتی که آنجا را دیدم . می‌دانی ، آن‌خانهٔ نزدیک  
(شاله) را می‌گویم - همیشه بشدت دل‌واپس هستم .

بی آنکه به فونک نگاه کنند گیلان ویسکی را که  
مشروب عادی او نبود ، سر کشید و موقع خدا حافظی هم با



فونك دست نداد، بلکه تعظیم ناشیانه خشک و کوتاهی نمود و رفت متوجه بودم که چگونه چشمهای فونك تادم در اورا مشایعت نمود و همانطور که از جلو آینه رد میشدم خود را دیدم؛ دگمه بالائی شلوارم باز بود. مقدمه بزرگ شدن شکم. پایل از بیرون درگفت: «توماس، قول میدهم که اورا نبینم. تو که نمیگذاری این مسئله میان ما فاصله بیندازد، هان؟ وقتی دوره ام تمام بشود حکم انتقالم را میگیرم.»

«کی تمام می شود؟»

«در حدود دو سال دیگر.»

به اطاق بازگشتم و باخود گفتم: فایده اش چیست؟ جا داشت به هر دو آنها گفته بودم که من دارم می روم؛ اوقفط برای چند هفته میبایست قلب خونینش را مثل زیوری باخود حمل کند... دروغ من شاید حتی موجب آسودگی وجدانش هم بشود. فونك پرسید: «يك بست برایت بچسبانم؟»

«آری، فقط يك دقیقه صبر کن من میخواهم نامه ای

بنویسم.»

این دومین نامه آنروز بود، لکن من گرچه امید نتیجه از آنها نداشتم با وجود این پاره شان نکرده بودم. نوشتم: «همن عزیزم. من برای آوریل آینده به انگلستان بر میگردم تا پست سردبیری بخش خارجی را به عهده بگیرم. تومی دانی که من از این بابت چندان خوشنود نیستم. انگلستان در نظر من صحنه شکستم است. من میل داشتم ازدواج ما آنقدر دوام کند که گوئی من نیز در اعتقادات (۱) مسیحی توسهیم شده ام. گرچه

۱- ظاهراً اشاره به این قانون مذهب کاتولیک است که تنها

هر گ که می تواند زناشوئی دو فرد مسیحی را فسخ کند.

تا به امروز بطور قطع و یقین نفهمیده‌ام چه نصیصه‌ای در کار ما بوده است (با وجود این که میدانم هر دو ما برای حفظ این پیوند کوشیده‌ایم) لکن تصور می‌کنم گناه از خوی من بوده است، چون میدانم که خوی من چقدر ممکن است تند و بد باشد اما گمان میکنم اکنون کمی بهتر شده باشم - این بهبود از مشرق زمین عاید شده - این روزها نه خوشخوتر، بلکه آرامتر گشته‌ام. شاید هم علتش فقط آن باشد که پنج سال پیرتر شده‌ام، آنهم در پایان عمر، وقتی که پنج سال بخش بزرگی از باقیمانده عمر است. تو نسبت بمن بسیار سخاوتمندانه رفتار کرده‌ای و هرگز، از هنگامی که جدا شده‌ایم، مرا سرزنش ننموده‌ای. آیا حتی بیش از این هم سخاوت نشان خواهی داد؟ می‌دانم که قبل از آنکه ازدواج کنیم تو به من اخطار کردی که هرگز طلاق در کار نخواهد بود. من این ریسک را پذیرفتم و اینک نیز موجبی برای گله من وجود ندارد، و در عین حال اکنون تقاضای طلاق دارم.

فونك از تختخواب مرا صدا زد که سینی تریاک آماده

است.

« یک دقیقه صبر کن .»

نوشتم، «من میتوانستم این درخواست را در لفافه‌ای بپیچم و با تظاهر به اینکه این تقاضا به خاطر مصلحت شخص دیگری است آنرا شرافتمندانه‌تر و شایسته‌تر وانمود سازم. لکن چنین نیست، من و تو همواره به یکدیگر راست گفته‌ایم. این تنها به خاطر خودم است، به خاطر شخص خودم. من یک نفر را بشدت دوست دارم. ما بیش از دو سال است که باهم زندگی میکنیم و او نسبت به من بسیار وفادار بوده است. ولی میدانم که وجودم برای او

اساسی نیست . اگر او را ترك كنم ، گمان می كنم اندكى متأثر خواهد شد . لکن هیچگونه صحنه غم انگیزی به وجود نخواهد آمد . با كس دیگری ازدواج می كند و صاحب خانوادگی می گردد . شاید این حماقت من باشد که این را برای تو میگویم و جوابی به دهان تو می گذارم ، ولی چون تاکنون نسبت به تو صادق بوده ام ، شاید وقتی بگویم که از دست دادن او برای من در حکم آغاز مرگ است ، حرفم را باور کنی . من نمیخواهم از تو خواهش کنم که منطقی باشی (منطق کاملاً به توحق می دهد) یا رحم داشته باشی ، آن نیز در مورد وضع من کلمه دهان پر کنی است و در هر صورت منم از هیچ لحاظ مستحق ترحم نیستم . تصور می کنم آنچه من از تو تقاضا دارم این است که از قالب خصوصیات خود خارج شده به طور ناگهانی غیر منطقی عمل کنی . دلم می خواهد احساس - ( روی کلمه مردد ماندم و بالاخره هم کلمه درست را نیافتم) محبت کنی و پیش از آنکه فرصت تفکر داشته باشی عمل نمایی . میدانم که اینکار با تلفن آسانتر صورت میگیرد تا از يك فاصله هشت هزار میلی . ای کاش فقط به من تلگراف می کردی  
 « موافقم ! »

وقتی تمام شد احساس کردم که انگار راه درازی دویده و عضلات ناآماده ام را به تقای سختی وادار ساخته ام . همانطور که فونگ داشت وافور را آماده می کرد روی تخت خوابم دراز کشیدم . گفتم « او جوان است . »

« کی ؟ »

« پایل . »

گفت : « این مطلب مهمی نیست . »

« فونگ ، اگر می توانستم ، با تو ازدواج می کردم . »

« عقیده منم همین است ، ولی خواهرم باور نمی کند . »  
گفتم : « همین الان به زخم نامه نوشتم و خواهش کردم از  
من طلاق بگیرد . قبلاً هیچوقت این راه را امتحان نکرده ام .  
بالاخره اینهم یک شانس است . »

« شانس زیاد است ؟ »

« نه . ولی کمی هست ؟ »

گفتم : « فکرش را نکن ، بکش . »

دود را فرو دادم و او شروع به آماده ساختن بست دوم  
کرد . دوباره از او سؤال کردم ، « فونگ ، راستی راستی  
خواهرت خانه نبود ؟ »

« گفتم که ... رفته بود بیرون . » کوشش برای دل بسته  
ساختن او به شوق راستگوئی ، که یک شوق غریبی است ، کاری  
بیهوده بود . به سبب ویسکی ای که با پایل نوشیده بودم ، تأثیر  
تریاک کم شده بود . گفتم ، « فونگ من به تو دروغ گفتم ، به  
من دستور داده شده که به انگلستان برگردم . »

وافور را به زمین گذاشت و گفت ، « ولی قبول نکردی  
که ؟ »

« اگر قبول نمی کردم ، آن وقت به چه وسیله زندگی  
می کردیم ؟ »

« من هم می توانم همراهت بیایم . دوست دارم لندن را  
بینم . »

« اگر ازدواج نکرده برویم ، تو خیلی ناراحت میشوی . »

« ولی شاید زنت از تو طلاق بگیرد . »

« شاید . »

گفتم : « در هر صورت من همراهت می آیم . » این قصد

او بود . لکن همانطور که وافور را برداشت و شروع به گرم نمودن حبه تریاک کرد ، من توانستم آغاز رشته بلندی از افکار را در چشمش ببینم . پرسید « درلندن آسمانخراش هست؟ » و من او را بخاطر سادگی سئوالهایش دوست داشتم . او ممکن بود به خاطر ادب ، یا از ترس ، و یا حتی به خاطر منافعش دروغ بگوید ، اما هرگز آن زیرکی را نداشت که بتواند دروغش را پنهان نگهدارد .

گفتم : « نه برای دیدن آنها باید به امریکا بروی . »  
از بالای سوزن وافور نگاه سریعی به من افکند و اشتباه خود را بروز داد . سپس درحالیکه تریاک را ورز می دادهمین طوری شروع به صحبت کرد ، از لباسهایی که درلندن خواهد پوشید ، از خانه‌ای که در آن زندگی خواهیم کرد ، از ترنهای زیر زمینی که در نوبلی مطالبی راجع به آنها خوانده بود و از اتوبوسهای دوطبقه .

پرسید « باهواپیما خواهیم رفت یا با کشتی ؟ و مجسمه آزادی... »

گفتم « نه ، فونگ آنها مال امریکاست . »

## فصل دوم

### ۱

کائودائیستهها در هر سال حداقل يك جشن بزرگه در «مقر پاپ» واقع در «تانی این» (۱) که در هشتاد کیلومتری شمالنریبی سایگون قرار دارد، برپا می‌ساختند تا مثلاً چندمین سالگرد فلان روز آزادی یا پیروزی و یا حتی فلان سالگرد اعیاد بودائی یا کنفسیوسی یا مسیحی را جشن بگیرند. در توضیحات خلاصه‌ای که من برای بازدیدکنندگان می‌دادم، کائو دایسم همیشه فصل مورد علاقه من بود. کائو دایسم که اختراع «کوشین» (۲) نامی بود از اعضای وزارت کشور، سن تزی از سه مذهب بود. عوامل متشکله این سن تزی عبارت بود از: مقر پاپ در تانی این، يك پاپ و چند کاردینال زن، پیشگویی از طریق پلانشت (۳) و یکتور هو گوی مقدس،

۱- Tanyin

۲- Couchin

۳- Planchette تخته سه پایه‌ای که غالباً يك پایه آنرا مدادی تشکیل میدهد و بعضی مردم خرافاتی را عقیده بر آن است که اگر انگشت را به نرمی روی آن بگذارند، از غیب برایشان پیامی را هجی خواهد کرد.

مسیح و بودا که از بام معبد به تصاویر عجیب و خیالی يك «والت دیزنی» (۱) شرقی ، به اژدها و مارهای تکنی کالری می نگرند . تازه واردین همیشه از شنیدن توصیف وضع آنها محظوظ می شدند . ولی انسان چگونه می توانست ملال آوری همه این ماجرا را تشریح کند: يك ارتش خصوصی متشکل از بیست و پنج هزار سرباز مسلح بخرمپاره اندازهاییکه از لوله های آگوز اتوموبیل های اسقاط تعبیه شده بود ، و متحد فرانسه منتهی متحدی که در لحظه خطر به بیطرفی میگرانید . مدعوین پاپ در این جشنها ، که بساکت نگهداشتن دهقانان کمک می کرد ، عبارت بودند از اعضای دولت ( که اگر در این گونه مواقع کائودائیسها شاغل پستهای حساس دولتی بودند ، پدایشان میشد ) هیئت های سیاسی ( که چند دبیر دوم را همراه با زنها و دختر هایشان میفرستادند ) و فرمانده فرانسوی کل قوا ، که او نیز يك ژنرال دوستاره را از یکی از دوائر ، مامور می کرد تا بنمایندگی او در جشن شرکت جوید .

در امتداد جاده ایکه به تانی این میرفت ، جریان سریعی از اتوموبیل های ستاد و هیئت های سیاسی در حرکت بود ، در قسمتهای بازتر جاده افراد لژیون بر سراسر عزارع برنج پوش افکنده بودند . این روز همواره برای فرمانده عالی فرانسوی روزی پرتشویش و برای کائودائیسها روزی امید بخش بود ، زیرا برای اثبات وفاداری آنها هیچ چیز بی درد سرتراز آن نبود که چند نفر از میهمانان با اهمیت ، در خارج از مرز کائودائیسقتل برسند .

۱- هنرمند امریکائی ، تهیه کننده تصاویر متحرک خنده آور .

در هر کیلومتر يك برج دیده بانی گلی همچون علامت تعجبی (۱) بر سر مزارع برنج قد برافراشته بود و در هر ده کیلومتر برج بزرگتری قرار داشت که قوای آن يك گروه لژیونی مرکب از مراکشی ها و سنگالی ها تشکیل میداد. مانند عبور و مرور در شهر نیویورک، اینجا نیز اتوموبیلها يك فاصله يك قدمی را حفظ می کردند. و انسان درست مثل وقتی که در نیویورک اتوموبیل میراند، از دیدن اتوموبیل جلوی و همچنین از دیدن اتوموبیل عقبی درآینه، بالاجبار می بایست شکیبائی خود را حفظ می کرد. همه میخواستند به تانی این برسند، مراسم را تماشا کنند و هرچه سریعتر بازگردند: منع عبور و مرور از ساعات هفت شب آغاز می شد.

انسان از میان شالیزارهایی که تحت کنترل فرانسویها بود می گذشت و به شالیزارهای هوآ می رسید و از آنجا به شالیزارهای کائودائیس (که معمولاً با هوآها در حال جنگ بصر میبردند) وارد میشد و در تمام طول راه فقط پرچمهای بالای برجها تغییر می نمود. پسر بچه های کوچک عربان سوار بر گاو میشهایی که تا شکم در لجن فرورفته بودند از میان لجنزار شالیزارهای آبیاری شده حرکت میکردند، هر جا که خرمن طلائی رنگ آماده شده بود دهقانان با کلاههای صدف مانند خود در مقابل حفاظهای موربی که از نی بافته بودند، خرمن باد می دادند. اتوموبیلها به سرعت از کنار آنها می گذشتند زیرا اینها به دنیائی دیگر تعلق داشتند. اکنون پرستشگاههای کائودائیسها در هر قریه ای و بیش از همه گچ کاری صورتی و آبی کمرنگ آنها و چشم درشت خدا که روی در نصب گشته بود جلب نظر بیگانگان رامینمود. تعداد پرچمها که روبرو افزایش می رفت و گروههای دهقانان که در طول جاده راه میسپردند، همه



نشان آن بود که ما به مقر پاپ نزدیک میشویم . در آن دور- دستها، کوه مقدس مانند يك کلاه لگنی بزرگ، بالای سرتانی این قرار داشت - ژنرال ته ، رئیس ستاد نامواقعی که اخیراً قصد خود را مبنی بر جنگیدن با هر دو طرف، یعنی فرانسویان و ویتنامیها اعلام کرده بود ، در این کوهها موضع داشت. و با وجود آنکه کاردینالی را نیز رپوده بود کائودائیسنها کوشی برای دستگیری وی نموده بودند. وشایعات حکایت از آن میکرد که این عمل با موافقت ضمنی پاپ انجام شده است .

در تانی این همیشه هسوا از هر جای دیگری در دلتای جنوب، گرم تر بنظر می آمد . شاید این به سبب کمبود آب بود، شاید بعلت احساسی بود که در نتیجه اجرای این مراسم پر طول و تفصیل به انسان دست میداد و او را وادار می ساخت تا به نیابت از طرف دیگران به نیابت از طرف دسته هائی که در سراسر آن نطقهای طولانی که زبانش را هم نمی فهمیدند ولی بایستی بحالت خبردار هیاستادند و به نیابت از طرف پاپ در آن لباسهای سنگین چینی، عرق بریزد. تنها منظره ای که در زیر نور شدید آفتاب نوعی احساس خنکی در انسان ایجاد می کرد منظره کاردینالهای زن بود که با شلوارهای ابریشمی سفیدشان با کشیشانی که کاسکت بر سر داشتند سر گرم گپ زدن بودند . نمی شد باور کرد که باردیگر ساعت هفت و وقت نوشیدن کوکتیل بر بام ماژستیک ، بانسمی که از جانب رودخانه سایگون می وزد ، فرا خواهد رسید .

پس از انجام مراسم سان من با پاپ مصاحبه کردم . انتظار نداشتم چیزی از او بیرون بکشم و حق هم داشتم : این از هر دو جانب در حکم يك تشریفات بود. از او در خصوص ژنرال ته سؤال کردم .

گفت : و آدم نامعقول و بی پروائی است . و از موضوع گذشت بی آنکه بخاطر آورد که اینرا سال پیش هم شنیده بودم . گفته او مرا به یاد توضیحات گرامافون مانند خودم انداخت که برای تازه واردین باز می گفتم : کائو دائیسم يك سن تز مذهبی است ... بهترین مذهبها ... مبلنینی به لوس آنجلس اعزام شده است ... اسرارهرم ( ۱ ) کبیر ... پاپ قبای بلندی به تن داشت و پی در پی سیگار میکشید . چیزی از مکر و فساد در او احساس می شد : کلمه ( عشق ) به کرات بکار رفت . یقین دارم که او می دانست همه مادر آنجا گرد آمده بودیم تا به حرکات او بخندیم ؛ قیافه های احترام آمیز ما به همان اندازه پوچ بود که قیافه پدر روحانی دروغینی که او به خود بسته بود . لکن زیرکی ما کمتر بود . دورویی ما چیزی عایدمان نمی ساخت - نه حتی يك متحد قابل اتکا ، و حال آنکه دورویی آنها برایشان سلاح و تجهیزات و حتی پول نقد به بار آورده بود .

« تشکر می کنم عالیجناب » برخاستم تا بروم . درحالی که خاکستر سیگارش را می تکانید ، تادم در مرا مشایعت کرد ، با چرب زبانی گفت : « خدا به کارتوان رونق بخشد ، به خاطر داشته باشید که خداوند حقیقت را دوست دارد .

پرسیدم « کدام حقیقت را ؟ »

گفت : « در مذهب کائو دائیست حقایق همه با یکدیگر آشتی داده شده اند و حقیقت عشق است .

حلقه درشتی در انگشش بود و هنگامی که دستش را دراز کرد حقیقتاً تصور می کنم توقع داشت آنرا ببوسم لکن من دیپلمات نیستم .

در زیر آفتاب عمودی و سوزان پایل را دیدم : بدون نتیجه تلاش می کرد تا اتومبیل بیوکش را روشن کند. در طول دو هفته گذشته به شکلی غیر عادی ، در بار کنسیناتال ، در تنها کتابفروشی خوب شهر سایگون و در خیابان کاتینات ، متوالیاً با پایل روبرو شده بودم. دوستی ای را که از ابتدا نشان داده بود اکنون بیش از هر وقت دیگر تحکیم می نمود . چشمانش به طرزی خاموش از فونک جوپا می شد ، و حال آنکه لبانش با عباراتی حتی پرشورتر در خصوص شدت علاقه و تحسینش - نیازم قدرت خداوندی را !- نسبت به من صحبت می کرد . يك سرگرد کاؤدائیس کتار او ایستاده و داشت با عجله حرف می زد ، وقتی به نزدك آنها رسیدم سرگرد سخن خود را قطع کرد . او را شناختم یکی از دستیاران ژنرال ته بود ، پیش از آنکه وی به کوهها بگریزد .

گفتم : « سلام ، سرگرد ، حال ژنرال چگونه است ؟ »  
 بانشخند کمرویانهای پرسید ، « کدام ژنرال ؟ »  
 گفتم « قطعاً در منتهب کاؤدائیسست همه ژنرالها بایکدیگر آشتی داده شده اند »  
 پایل گفت : « توماس ، من نمی توانم این ماشین را رام بیندازم . »  
 سرگرد گفت : « من می روم مکانی سینی پیدا کنم . و ما را ترک کرد . »

« من صحبتتان را قطع کردم . »

پایل گفت : « چیز مهمی نبود . او می خواست بفهمد قیمت يك اتومبیل در آمریکا چقدر است . این مردم وقتی آدم درست با آنها رفتار کند برخوردارشان خیلی دوستانه است .

ظاهراً فرانسویها نمی‌دانند چطوری باید با آنها کنار آمد .  
 « فرانسویها به شان اطمینان نمی‌کنند . »

پایل موقرانه گفت : « وقتی به آدم اطمینان کنند ، قابل اطمینان می‌شود . » شبیه شعارهای کائودائیس‌ها بود . رفتند رفته داشتم احساس می‌کردم که هوای اخلاقی «تانی این» برای تنفس من مناسب نیست .

پایل گفت : « چیزی می‌نوشی ؟ »

« چرا نمی‌نوشم . »

« من يك ترموس آب لیمو همراه آورده‌ام . » خم شد و سرگرم و رفتن به زنبیلی شد که در عقب اتومبیلش بود .  
 « چینی نداری ؟ »

« نه ، خیلی متأسفم ، می‌دانی . » و بالحن تشویش آمیزی افزود ، « آب لیمو در این آب و هوا برای آدم خیلی مفید است توی این آب لیمو . . . درست نمی‌دانم چه ویتامینهایی در این آب لیمو هست . » گیلاسی را به طرف من دراز کرد و من آنرا گرفته نوشیدم .

گفتم : « در هر حال گلورا تر می‌کند . »

« ساندویچ می‌خواهی ؟ راستی راستی که ساندویچهای خیلی خوبی است . ساندویچهای غذائی جدیدی است بنام « ویت-هلت » (۱) . آنها را مادرم از آمریکا برایم فرستاده . »

« نه ، متشکرم ، گرسنه نیستم . »

« مزه سالادهای روسی را میدهد . . . فقط یکنوع خشک-ترش است . »

« نه ، میل ندارم . »

« پس اجازه می دهی که من بخورم . »

« البته ، خواهش می کنم . »

گاز بزرگی به آن زدوبه جویدن و خرد کردنش مشغول شد . در آن دور دستها بودا با سنگهای سفید و صورتی ، سواره از سرزمین اجدادی خود دور می شد و گماشته اش - مجسمه دیگری - شتابان از پی اش می رفت . کاردینالهای زن داشتند به سوی خانه هایشان می رفتند و « چشم خدا » از فراز در معبد به ما نگاه می کرد .

گفتم : « می دانی اینجا دارند ناهار میدهند ؟ »

« فکر کردم بهتر است خود را بخطر نیندازم . گوشت ... »

توی این گرما آدم باید مواظب خودش باشد .

« از این بابت نگرانی نداشته باش - اینها گیاهخوار

هستند . »

« گمانم حق با تو است ... ولی من می خواهم بدانم چه

دارم می خورم . » گاز دیگری به ویت - هلت خود زد . « فکر

می کنی اینها مکانسین قابل اطمینانی داشته باشند ؟ »

« آنقدر سرشان می شود که لوله اگزرت را به خمپاره -

انداز تبدیل کنند ، خیال می کنم از اگزرت بیوک بهترین خمپاره -

اندازها در می آید . »

سرگرد به نزد ما بازگشت و بعد از يك سلام نظامی جدی

گفت که فرستاده است از سربازخانه مکانسین بیاید . پایل يك

ساندویچ ویت - هلت به او تعارف نمود ولی او مؤدبانه رد کرد

و حالت مرد دنیا دیده ای را بخود گرفت و گفت : « اینجا ما

قوانین زیادی در مورد غذا داریم . ( انگلیسی را عالی صحبت می کرد ) و با تعظیم کوتاه و پاکیزه ای به سوی من ، افزود ، «خیلی احمقانه است ، ولی خودتان وضع این پایتختهای مذهبی را می دانید . گمان می کنم در رم ... یا کاترِبوری ( ۱ ) هم وضع به همین منوال باشد .» بعد ساکت شد . هر دو آنها ساکت ماندند . قویاً احساس می کردم که حضورم مطلوب نیست . وسوسه میشدم که پایل را اذیت کنم و نمیتوانستم در مقابل این وسوسه مقاومت نمایم - رویهمرفته اذیت حربه ضعیفاست و منم ضعیف بودم . من جوان نبودم ، جدی نبودم ، بی عیبی اورا نداشتم ، فاقد آینده بودم . گفتم ، «چطور است که حالا بعد از همه این حرفها من يك ساندویچ بخورم .»

پایل گفت : «خواهش می کنم ، بفرمائید.» پیش از آنکه به سوی زنبیلی که در عقب اتومبیل داشت بچرخد اندکی مکث کرد . گفتم : « نه ، نه . فقط می خواستم شوخی کنم . شما دو نفر میل دارید تنها باشید .»

پایل گفت : «هیچ اینطور نیست .» او از جمله بی کفایت ترین دروغگویانی بود که در عمرم دیده بودم - به وضوح دیده می شد که او در زمینه این هنر هیچ تمرینی ندارد . پایل برای سرگرد توضیح داد که : «توماس بهترین دوستی است که من در اینجا دارم .» سرگرد گفت : « آقای فاولر را می شناسم .»

گفتم : « پایل ، قبل از رفتن ترامی بینم .» و قدم زنان به سوی پرستشگاه دور شدم . آنجا می توانستم يك کمی خنک بشوم .

ویکتور هوگوی مقدس ، در اونیفرم آکادمی فرانسه با هاله‌ای از نور در اطراف کلاه سه گوشش ، به اندرزه‌های ممتازی اشاره می‌کرد که سون یات سن (۱) بر تخته کوچکی می‌نوشت ، و لحظه‌ای بعد در صحن کلیسا بودم . برای نشستن جای خالی یافت نمی‌شد مگر بالای کرسی پاپ که مار کبرائی از گچ در اطراف آن حلقه زده بود . کف مرمرین معبد مثل آب می‌درخشید و پنجره‌ها شیشه نداشت . پیش خود فکر کردم ، انسان برای هوا قفسی می‌سازد که سوراخهایی نیز دارد و به شیوه‌ای کاملاً مشابه برای مذهب نیز قفسی تعبیه می‌کند . و تردیدها را در معرض هوای آزاد و اعتقادات را در معرض تعبیر و تفسیرهای بیشمار رها می‌سازد . زخم قفس سوراخ دارش را یافته بود و من گاهی براوغبته می‌خوردم . میان هوا و آفتاب تضاد وجود دارد ؛ و من زیاد در آفتاب زیسته بودم .

در صحن طویل و خالی معبد قدم می‌زدم - این هندوچین مورد علاقه من نبود . اژدها ها یا سرهای شیرمانند از منبر بالا می‌رفتند . برفراز سقف ، مسیح قلب خونین خود را در معرض انظار قرار داده بود . بودا با دامن تهی خود ، چنانکه همیشه می‌نشیند ، نشسته بود ؛ ریش کنفیسوس مثل آبشاری در فصل کم آبی به طور نزاری به پائین آویخته بود . این مذهب نبود ، دلک بازوی بود ؛ و کره بزرگی که بر بالای محراب قرار داشت مظهر جاه طلبی آنان محسوب می‌شد ، و سید بزرگی که پاپ الهامات خود را در درون آن می‌گرفت ، با آن سرپوش متحرکش ، غدر و حیل‌گری بود . اگر این معبد به عوض دو

ده سال پنج قرن عمر کرده بود ، آیا از اثر خراشیدن پاها و فرسایش آب و هوا نیروی متقاعد کننده‌ای در آن به وجود می‌آمد؟ آیا کسی که مانند زن من استعداد متقاعد شدن را داشت، اعتقادی بدین مکان پیدا می‌کرد که به موجودات انسانی نمی‌توانست پیدا کند؟ و آیا اگر من حقیقتاً خواستار ایمان و اعتقادی می‌شدم آنرا در کلیسای نرماندی زخم می‌یاقتم؟ ولی من هرگز داشتن ایمان را آرزو نکرده‌ام . حرفهٔ یکنفر مخبر پیدا نمودن و گزارش دادن است . و من هرگز در دوران اشتغالم هیچ چیز غیر قابل بیانی پیدا نکرده‌ام . پاپ پیشگوئیهای خود را با کمک یک مدد در روی صفحه متحرکی کشف می‌کرد و مردم گفته‌های او را باور می‌داشتند، و در هر وحی و مکاشفه‌ای می‌توان تزویری نظیر همین تخته سه گوش را یافت، در مجموعهٔ خاطرات من هیچ معجزه یا وحی و مکاشفه‌ای وجود نداشته است .

خاطراتم را مثل صفحات یک آلبوم همینطوری ورق می‌زدم: روباهی که در اورپینگتن (۱)، خارج از موطن روستائی‌اش در یک دهکده مرزی در اطراف مرغدانی می‌پلکید و من آنرا در روشنائی موشک دشمن دیده بودم : جسد سر نیزه خورده یکنفر مالایائی را که یک گشتی گورخائی در عقب کامیونی به کمپ معدن زنی در پاهانگ (۲) آورده بود و در اثنای آنکه یک برادر مالایائی بالشی زیر سر مرده می‌گذاشت ، مزدوران چینی کناری ایستاده بودند و با بی‌پروائی می‌خندیدند : کبوتری که بر روی نمای بخاری اطاق خواب یک هتل حالت پرواز به خود

---

Orpington - ۱

Pahang - ۲



گرفته بود، صورت زهر را دم پنجره وقتی که آخرین بار برای وداع به خانه می آمدم . افکارم از او شروع شده و به او خاتمه یافته بود . قاعدتاً باید نامه مرا یک هفته قبل دریافت نموده باشد ولی از تلگرافی که انتظارش را نداشتم ، خبری نشده بود . اما می گویند اگر هیئت قضات مدت زیادی جهت اعلام رأی خویش در شور بمانند ، برای متهم جای امیدواری است . تا یک هفته دیگر اگر نامه به دستم نمی رسد ، آیا نمی توانستم شروع کنم به امیدوار شدن ؟ در تمام اطرافم صدای اتوموبیل های سربازان و دیپلماتها را می شنیدم که سرعت می گرفتند : جشن تا یکسال دیگر پایان پذیرفته بود ، هجوم برای بازگشت به سایگون داشت آغاز می شد و ساعت منع عبور و مرور نزدیک بود . من به جستجوی پایل بیرون رفتم .

او با سرگرد در یک کله سایه ایستاده بودند ، و کسی هم به اتوموبیلش ورنمی رفت . صحبت درباره هر چه بود ، ظاهر اتمام شده بود و آنها معذب از آداب دانی متقابل ، ساکت ایستاده بودند . به آنها ملحق شدم .

گفتم : « خوب من دیگر می خواهم بروم . توهم اگر بخواهی پیش از بکیر و ببند به سایگون برسی ، بهتر است همین حالا راه بیفتی . »

« آخر مکانیسن هنوز پیداش نشده . »

سرگرد گفت : « همین الان می آید ، در مراسم سان بود . »  
گفتم : « می توانی شب را همینجا بمانی . امشب نماز من مخصوصی گزارده می شود ... برایت کاملاً تازگی خواهد داشت سه ساعت طول می کشد . »

« باید برگردم . »

« اگر حالا حرکت نکنی دیگر نمی توانی برگردی » و با اکراه افزودم ، « و اگر میل داشته باشی من با ماشین خودم میبرمت و سرگرد می تواند فردا اتومبیلت را به سایگون بفرستد . »  
 سرگرد با خود نمائی گفت : « در قلمرو کائودائپست احتیاج نیست از بابت بگیر و ببند نگران باشید ، ولی در آن طرف ... البته من فردا اتوموبیلتان را می فرستم . »  
 گفتم : « با اگرز دست نخورده . » و او لبخند کوتاه و روشنی زد که مخفف يك لبخند نظامی بود .

## ۴

وقتی ما حرکت کردیم دسته اتومبیلها با فاصله زیادی در جلو ما قرار داشت . سرعت را زیاد کردم تا به آنها برسیم . لکن ما از منطقه کائودائپست عبور کرده و بمنطقه هو آ هو آ وارد شده بودیم بی آنکه حتی گرد و غبار آنها را هم در جلو خود دیده باشیم . جهان هنگام عصر بکته و اخت و تهی بود .

این سرزمین از آن نوعی نبود که کمینگاههای کوهستانی جزء لاینفک آن باشد ، اما در فاصله چند یاردی جاده اشخاص میتوانستند خود را تا گردن در شالیزارهای غرقه در آب پنهان نمایند .

پایل سینه اش را صاف کرد ، و این نشانه آغاز خصوصیت بود ، و گفت : « امیدوارم که فونگک حالش خوب باشد . »  
 گفتم : « من هرگز او را مرخص ندیده ام . » يك برج دیده بانی در پشت سرمان فرو رفت و یکی دیگر در پیش

رویمان نمایان شد ، مثل وزنه هائی بودند بر روی دو کفه يك ترازو .

« دیروز خواهرش را که مشغول خرید بود دیدم . »  
گفتم : « و خیال میکنم دعوتت کرد تا سری بخانه اش  
بزنم . »

« در واقع همین کار را هم کرد . »

« او به این سادگیها امیدش نا امید نمی شود . »

« امیدش ؟ »

« امید به اینکه فونگک با تو ازدواج کند . »

« می گفت تو می خواهی بروی . »

« اینها شایعات است . »

پایل گفت : « توماس ، تو با من صادقانه حرف میزنی ،

نیست ؟ »

« صادقانه ؟ »

گفت : « من تقاضای انتقال کرده ام . دلم نمیخواهد  
هر دو ما برویم و او تنها بماند . »

گفتم : « مثل اینکه میخواستی صبر کنی تا دوره ات تمام  
بشود . »

بی آنکه قیافه ترحم انگیزی بر خود بیند جواب داد ،  
« دیدم نمیتوانم تحمل کنم . »

« کی میخواهی بروی ؟ »

« نمیدانم . گفته اند شاید تا ششماه دیگر ترتیبی برای کارت

بدهیم . »

« ششماه را میتوانی تحمل کنی ؟ »

«مجبورم .»

«علتش را چی گفتی ؟»

«جریان را تا حدودی برای جو، وابسته اقتصادی ، همان

که تو دیدیش، تعریف کردم .»

« لابد اوهم فکر کرد که من چه حرامزاده ای هستم که

نگذاشته‌ام تو دست رفیقه‌ام را بگیری و ببری .»

« او نه ، او تقریباً از تو طرفداری کرد .»

موتور به عطسه و پت پت افتاد - فکر می‌کنم یکدقیقه بود

که پت پت میکرد و من متوجه نشده بودم، زیرا در فکر خود

به بررسی سؤال معصومانه پابل سرگرم بودم : با من صادقانه

حرف می‌زنی ؟ این سؤال به آن دنیائی از روانشناسی تعلق

داشت که سادگی عظیمی در آن وجود دارد، به دنیائی که انسان

در آن از دموکراسی و شرافت - به املائی (۱) امریکائی چنانکه

روی مقبره‌های قدیمی نوشته شده - سخن می‌گوید و از این کلمات

همان معنی را اراده می‌کند که پدرش می‌کرده .

گفتم : «تمام شد .»

«بشرین ؟»

« آری، زیاد بود. قبل از حرکت پرش کرده بودم. حتماً آن

ولدالزناها در تانی این باسیفون خالی اش کرده‌اند باید متوجه

میشدم. این کاره‌مانهاست که آنقدر بر ایمان می‌گذارند که بتوانیم

از منطقه خودشان خارج بشویم .»

« حالا چکار کنیم ؟»

1 - Норуа در زبان انگلیسی به معنی شرافت است

و امریکائیان آنرا بدون حرف «u» می‌نویسند .

« فقط میتوانیم خودمان را تا برج بعدی برسانیم. بگذار امیدوار باشیم که توی آن برج يك کمی بنزین پیدا میشود. »  
 ولی اقبال روی از ما برگردانیده بود. او موویل به سی یاردی یاردی برج رسید و از حرکت باز ایستاد ، پیاده شده به پای برج رفتیم و من فریاد زدم و به زبان فرانسه به نگهبانان گفتم که ما دوست هستیم و میخواهیم بیاییم بالا. هیچ دلم نمیخواست به دست يك نگهبان ویتنامی کشته بشوم . جوابی نیامد : هیچ کس به بیرون نگاه نکرد. از پایل پرسیدم ، «اسلحه داری ؟»  
 « من هیچوقت اسلحه حمل نمیکنم . »

« منم همینطور . »

و اسپین رنگهای خورشید غروب ، سبز و زرد ، به رنگ خوشه های برنج ، در افق دنیائی صاف و هموار پاشیده شده بود : در مقابل آسمان بیجان ، برج نگهبانی به سیاهی يك باصمه به نظر می آمد . تقریباً نزدیک ساعت منع عبور و مرور بود . من دوباره فریاد زدم و هیچکس جوابی نداد .  
 « میدانی از آن دژ آخری تا اینجا ، از چند تا برج رده شده ایم ؟ »

« نه ، متوجه آنها نبودم . »

« منم نبودم ، »

حداقل احتمالاً شش کیلو متر تا دژ بعدی فاصله بود . يك ساعت پیاده روی . برای بار سوم صدا زدم ، و سکوت مانند يك جواب همچنان تکرار شد .  
 گفتم : « ظاهراً خالی است ، بهتر است بروم بالا ببینم . »  
 بیرق زرد بانوارهای سرخ رنگی که به نارنجی رنگ باخته بود

نشان می‌داد که از سر زمین هوآه‌وآها خارج شده و در قلمرو ارتش ویتنام هستیم .

پایل گفت: « فکر نمی‌کنی اگر همین‌جا منتظر بشویم ، ممکن باشد اتوموبیلی پیدا شود ؟ »  
 « ممکن است ، ولی امکان اینهم هست که اول « آنها » پیدایشان بشود . »

« می‌خواهی برگردم و چراغهای اتوموبیل را به عنوان علامت روشن کنم ؟ »

« ای داد بیداد ، نه . بگذار خاموش باشد . » هوآ آنقدر تاریک بود که انسان در جستجوی نردبان مخصوص رفتن به بالای برج سکندری می‌خورد. چیزی زیر پا ترق و تروق می‌کرد؛ به نظرم می‌آمد که این صدا سراسر شالیزارها را می‌پیماید و از خود می‌پرسیدم آیا به گوش چه کسانی می‌رسد ؟ هیکل پایل دیگر خطوط اصلی خود را از دست داده و به لکه تیره رنگی در کنار جاده تبدیل شده بود. تاریکی در وقت رسیدن ، مانند سنگی فرو می‌افتد . گفتم : « همانجا باش تا صدایت کنم . » از خود می‌پرسیدم که آیا نگاهبانان نردبان‌شان را بالا می‌کشند، اما نردبان در آنجا بر سرپا ایستاده بود - گرچه ممکن بود دشمن از آن استفاده کند ولی برای نگاهبانان نیز این تنه‌اره فرار بود . شروع کردم به بالا رفتن .

بارها در خصوص افکار اشخاص به هنگام ترس مطالبی خوانده بودم: بعضی به فکر خدا ، بعضی به فکر خانواده‌شان و بعضی به فکر می‌کزن می‌افتند . ولی من خویشتن داری آنسان را تحسین می‌کنم . من به هیچ چیز فکر نمی‌کردم ، حتی به

در کوچک آن کمینگاهی که بالای سرم قرار داشت : در آن ثانیها (من) دیگر وجود نداشتم : ترس مطلق بودم . زیاد بالا رفته بودم و بالنتیجه در بالای نردبان سرم محکم به طاق خورد : زیرا من ترس بودم و ترس نه می تواند پله ها را بشمارد ، و نه بشنود یا ببیند . سپس سرم به محاذات کف خالی اطاق رسید ولی کسی به رویم شلیک نکرد ، و ترس از وجود بیرون رفت .

چراغ نفتی کوچکی کف اطاق می سوخت و دو سرباز در مقابل دیوار مجاله شده بودند و مرا می پائیدند . یکیشان يك مسلسل دستی و دیگری تفنگی در دست داشت لکن آنها هم به اندازه من وحشتزده بودند . مثل بچه مدرسه ایها به نظر می آمدند ، ولی بالا رفتن سن ویتنامیها نیز مثل فرو رفتن خورشید ناگهانی است - پس بچه اند و ناگهان پیر مرد . خوشحال بودم که رنگ پوستم و شکل چشمهایم در حکم گذرنامه است - حالا حتی از ترس هم به رویم شلیک نمی کردند .

همانطور که برای مطمئن ساختن آنها حرف می زدم ، از کف اطاق بالا آمدم ، به آنها می گفتم که اتومبیل در بیرون است ، و بنزینش تمام شده می پرسیدم که آیا آنها در گوشه و کنار کمی بنزین ندارند تا به من بفروشدند . همچنانکه نگاه خیره ام به اطراف می گشت دریافتم که احتمال نمی رود بنزین در آنجا پیدا شود . در اطاق گرد برج چیزی یافت نمی شد مگر يك جعبه فشنگ مسلسل دستی ، يك تختخواب کوچک چوبی ، و دو ساك که به میخی از دیوار آویخته بود و یکجفت یقاوی که ته مانده برنج در آن بود بعلاوه چند چنگال چوبی که نشان میداد آنها ، بدون اشتهای زیاد ، در حال

غذا خوردن بوده اند .

گفتم : «مقداری بنزین ، فقط آنقدر که برای رسیدن ما به  
دژ بعدی کافی باشد ؟»

یکی از سربازها که پشت بدیوار نشسته بود - آنکه تفنگک  
داشت - سرش را به علامت نفی تکان داد .

« اگر نتوانید بنزین به ما بدهید ناچار ما تا صبح باید  
اینجا بمانیم .»

به فرانسه گفتم : « غدغن است .»

« کی غدغن کرده ؟»

« شما یکنفر غیر نظامی هستی .»

« هیچ کس نمی تواند مرا وادار کند که بیرون روی جاده  
بنشینم تا ببینند سرم را ببرند .»

« شما فرانسوی هستی ؟»

فقط یکی از دو سرباز صحبت کرده بود . دیگری نشسته  
بود و سرش را یکبر کرده از شکاف دیوار بیرون را نگاه میکرد .  
هیچ چیز نمی دید مگر کارت پستالی از آسمان را : ظاهراً مثل  
اینکه به چیزی گوش می داد ، و من هم شروع کردم به گوش دادن  
سکوت مملو از صدا شد : صداهائی که انسان نامی نمی توانست  
بر آن بگذارد - ترق ترق ، غوغا ، خش خش ، صدائی شبیه  
به سرفه ، شبیه به پیچ پیچ . سرانجام صدای پاییل را شنیدم :  
از قرار معلوم به پای نردبان آمده بود . « توماس ، وضعت  
خوبه ؟»

فریادش را جواب دادم : « بیابالا .» از نردبان شروع  
کرد به بالا آمدن و سرباز خاموش ، مسلسل دستی اش را جا بجا



کرد - من باور نمی‌کنم او يك کلمه از حرفهای ما را شنیده بود : این فقط يك حرکت عصبی و خشن بود . فهمیدم که ترس او را فلج کرده است . مثل يك سرگروهبان با تشر به او گفتم : «اسلحه را بگذار زمین !» و همان نوع وقاحتی را به کار زدم که فکر می‌کردم برایش آشنا است . بی‌اختیار از من اطاعت کرد . پایل به داخل اطاقك بالا آمد . گفتم « تا صبح می‌توانیم از امنیت این برج استفاده کنیم .»

پایل گفت : « چه خوب !» صدایش کمی بهت زده بود . گفت : « مگر یکی از این بد دك و پوزها نباید در حال كشيك کشیدن باشد ؟»

گفتم : « آنها ترجیح می‌دهند نزدیک آن شكاف نروند و هدف گلوله قرار نگیرند . کاش یکچیزی قوی‌تر از آب لیمو با خودت آورده بودی .»

پایل گفت : « دفعه دیگر می‌آورم .»

« شب بسیار درازی در پیش داریم .» حالا که پایل با من بود ، دیگر آن صداها را نمی‌شنیدم . حتی آن دوسر بازهم قدری آسوده‌تر به نظر می‌آمدند .

پایل پرسید : « اگر ویت ها به ما حمله کنند چطور می‌شود ؟»

« هیچ . يك گلوله خالی می‌کنند و درمیروند . مگر هر روز صبح در روزنامه ( اکسترم اوریانت ) ( ۱ ) نمی‌خوانی که شب گذشته پستی در جنوب غربی سایگون موقتاً به تصرف ویت‌مینها درآمد .»

« چشم انداز بدی است .»

---

Extrême - Orient - ۱

« در فاصله میان ما و سایگون چهل تا برج دیگر مثل این هست . خوش شانسى در اصطلاح عامه این است که بدشانسى گریبانگیر دیگران بشود . »

پایل گفت : « اگر ساندویچها اینجا بود حالا به دردمان می خورد . » و افزود : « توماس ، من مطمئنم که یکی از اینها همیشه باید بیرون را مواظب باشد . »

« آره ، ولی از آن میترسد که مبادا گلوله ای پا بدرون بگذارد و کارش را بسازد . » اکنون که ما نیز در کف اطاقک مستقر شده بودیم ، ویتنامیها اندکی آرام گرفته بودند . نسبت به آنها احساس دلسوزی می کردم : برای دو نفر سرباز با تعلیمات ناقص ، هر شب اینجا با انتظار آمدن ویتها ، که هر لحظه ممکن بود از میان شالیزارها به روی جاده بخزند ، بیدار نشستن کار آسانی نبود . به پایل گفتم : « فکر می کنی اینها می دانند که برای « دموکراسی » می جنگند ؟ باید یورک هاردینگ را می آوردیم اینجا تا برایشان توضیح بدهد . »

پایل گفت : « تو همیشه یورک را مسخره می کنی . »

« من هر کسی که آنهمه از وقتش را صرف نوشتن درباره چیزی مثل ادراکات ذهنی بکند ، چیزی که اصلا وجود ندارد ، مسخره می کنم . »

« برای او ادراکات ذهنی واقعیت دارد . تو هیچ ادراک ذهنی نداری ؟ درباره خدا ، مثلا ؟ »

« من هیچ دلیلی برای اعتقاد به خدا ندارم ، تو داری ؟ »

« آری ، من یکنفر موحد هستم . »

گفتم : « مردم به چند ملیون خدا اعتقاد دارند ؟ حتی يك کاتولیک رومی هم در موقع ترس ، شادی و گرسنگی به

خدایان کاملاً متفاوتی معتقد است .

« شاید اگر خدا هست ، آنقدر عظیم است که به نظر هر کس به شکلی جلوه می کند . »

گفتم : « مثل بودای بزرگ در بانگکوک . توهمه هیکل او را یکجا نمی توانی ببینی . ولی در هر صورت (او) حرکتی نمیکند . »

پایل گفت : « فکر میکنم تو فقط سعی داری خشونت به خرج بدهی . بالاخره آدم باید به يك چیزی اعتقاد داشته باشد . هیچکس بدون داشتن اعتقاد نمیتواند به زندگیش ادامه بدهد . »

« من از طرفداران برکلی (۱) نیستم . من یقین دارم که الساعه پشتم به دیوار است . من باور دارم که الساعه يك مسلسل دستی در آنجاست . »

« من حتی گزارشاتی را که می فرستم باور دارم ، ولی اکثر مخبرین شما اینرا هم باور ندارند . »  
« سیگار می خواهی ؟ »

« اهل دود نیستم ... به جز تریاک . یکی به نگهبانها بده . بهتر است با آنها دوست باشیم . » پایل برخاست و سیگار آنها را روشن کرد و بازگشت . گفتم : « کاش سیگار هم مثل نمک معنی سمبولیک داشت و اینها را نمک گیر میکرد . »  
« به شان اطمینان نداری ؟ »

۱ - G. Berkeley فیلسوف و نویسنده ایرلندی .  
معتقد بود که اشیاء فیزیکی جز در چشم آدمی وجود خارجی ندارند .

گفتم : « هیچ افسر فرانسوی ای دلش نمیخواهد شب را تک و تنها با دو نگهبان وحشزده در یکی از این برجها بگذرانند. حتی دیده شده که يك گروه افسران را تسلیم دشمن کرده اند. گاهی ویتها با يك بلندگو موقفیت بیشتری نصیبشان شده تا با يك بازو کا . من آنها را سرزنش نمی کنم . آنها هم به هیچ چیز اعتقاد ندارند ، تو و امثال تو دارید سعی می کنید تا به کمک مردمی که خودشان علاقه ای ندارند جنگی راه بیندازید . »

« مردم کمونیزم را نمیخواهند . »

گفتم : « مردم به قدر کافی برنج می خواهند ، ودلشان نمیخواهد هدف گلوله قرار بگیرند . مردم می خواهند که زندگیشان آرام و یکنواخت باشد ، و نمیخواهند ما سفیدپوستها دور و برشان باشیم و بهشان بگوئیم که چه می خواهند و چه نمی خواهند . »

« اگر هندوچین از دست برود ... »

« این استدلال گرامافونی را از حفظم . سیام می رود ، مالایا می رود ، اندونزی می رود . آخرین کلمه « رفتن » چه معنی دارد ؟ اگر من به خدای شما و آن دنیا اعتقاد داشتم ، بر سرچنگ آینده خودم در مقابل تاج زرین تو شرط می بستم که تا پانصد سال دیگر نه نیویورکی باقی بماند و نه لندن ، اما همان موقع هم اینها توی همین شالیزارها مشغول کشت و زرع باشند و با کلاه های نوک تیزش ، محصولات خود را به همین شکل به بازار ببرند . و پسر بچه هاشان سوار گاومیشها شوند . من گاومیشها را دوست دارم ، ولی گاومیشها بوی ما ، ما اروپائیها را دوست ندارند و به خاطر داشته باش که از دریچه چشم يك گاومیش توهم اروپائی هستی . »

« آنها مجبورند حرفهای ما را بپذیرند ، حق ندارند  
 طور دلشان میخواهد فکر کنند . »

« فکر يك چیز تجملی است . تو خیال می کنی دهقانها  
 شب وقتی به کلبه های گلی شان برمی گردند ، مینشینند و راجع  
 به خدا و دموکراسی فکر می کنند. »

« تو طوری صحبت میکنی که انگار این کشور همه اش  
 دهقان است ، افراد تحصیل کرده چی ؟ آیا آنها هم سعادت مند  
 میشوند ؟ »

گفتم : « آه نه ، ما آنها را با افسار خودمان تربیت  
 کرده ایم . به آنها بازیهای خطرناکی یاد داده ایم ، و به همین  
 دلیل است که اینجا انتظار میکشیم ، به این امید که سرمان  
 را نخواهند برید . ما سزاواریم که سرمان را ببرند . فقط دلم  
 میخواست دوست تو یورك هم اینجا بود . نمی دانم ، چطور  
 زیر دندانش مزه میکرد . »

« یوك هاردینك مرد بسیار شجاعی است . در جنگ  
 کره ... »

« سرباز وظیفه که نبود ، بود ؟ تفنی رفته بود و يك  
 بلیط مراجعت هم تنگ بفلش داشت . وقتی مراجعت آدم باشد  
 شجاعت حکم يك ورزش روشنفکرانه را پیدا می کند ، مثل شلاق  
 خوردن راهبان میشود . من چقدر اینجا میمانم ؟ ولی این  
 بدبختها نمیتوانند با طیاره به کشورشان برگردند . » نگهبانها  
 را مخاطب قرار داده صدازدم ، « اسم شما چیست ؟ » فکر کردم  
 این آشنائی به نحوی آنها را در جرگه صحبت ما وارد میکند .  
 جواب ندادند : فقط پشت ته سیگارهاشان بیشتر خودشان را از  
 ما عقب کشیدند . گفتم : « آنها فکر میکنند ما فرانسوی هستیم . »

پایل گفت : « کاملاً صحیح است . تو نباید مخالف یورك باشی ، باید مخالف فرانسویها باشی . مخالف کلینیسالیسم (۱) و استعمار آنها باشی . »

« ایسم ها و اوکراسی ها ! از حقایق صحبت کن . يك صاحب مزرعه کائوچو ، کارگش را کتک میزند . بسیار خوب من با او مخالفم : ولی این طرز رفتار که از جانب وزیر مستعمرات به او تعلیم داده نشده . همچو آدمی لابد در فرانسه هم زنش را کتک میزند . من يك کشیش را دیدم که موقع شیوع وبا در روز پانزده ساعت کار میکرد و از این کلبه به آن کلبه میرفت و يك شلوار یدکی هم برای تعویض نداشت و جز برنج و ماهی شور هیچ چیزی نمی خورد ، نمازش را با يك جام کهنه و يك سینی چوبی میخواند . من به خدا اعتقاد ندارم ولی معهذا از آن کشیش طرفداری میکنم . چرا تو اسم اینسرا کلینیسالیسم نمیگذاری ؟ »

« کلینیسالیسم حقیقتی همین است ، یورك میگوید این سران و کارگردانان خوب هستند که مانع از تغییر يك رژیم بد می شوند . »

« در هر صورت فرانسویها هر روز دارند کشته میشوند ، و این يك ادراک ذهنی نیست . آنها مثل سیاستمداران شما و ما مردم را با حرفهای نیمه دروغ رهبری نمیکنند . پایل ، من در هندوستان بوده ام و میدانم که لیبرالها چه لطمه هائی میزنند ، - الا دیگر هایك حزب لیبرال نداریم - لیبرالیسم همه احزاب دیگر را هم آلوده کرده . ما همه یا محافظه کار لیبرال و یا

---

۱ - Colonialism تصرف يك کشور و بهره کشی از ملت آن .

سوسیالیست لیبرال هستیم : ما وجدانمان پاک است . ولی ای کاش کاشفی بودیم که برای آنچه کشف میکردیم میجنگیدیم و با همان هم میمردیم . تاریخ برمه را نگاه کن . ما میآئیم و به کشوری هجوم میبریم: قبایل محلی از ما پشتیبانی میکنند و ما فاتح میشویم . ولی ما هم در آن روز ها مثل شما امریکائیها مستعمره چی نبودیم . بله ، مستعمره چی نبودیم ، با پادشاه صلح کردیم و قلمرو او را بهاش پس دادیم و متحدینمان را رها کردیم تا شقه و مصلوب بشوند . آنها چه تقصیری داشتند . خیال میکردند ما میمانیم . ولی ما لیبرال بودیم و نمی خواستیم وجدانمان آلوده بشود .

« این مال مدتها پیش است . »

« ولی عین همین کار را در اینجا هم میکنیم . آنها راجلو می اندازیم و بعد بایک مختصر تجهیزات و یک کارخانه عروسک سازی و لشان میکنیم و میرویم . »

« کارخانه عروسک سازی چیه؟ »

« همان پلاستیک های تو . »

« آهان ، بله ، فهمیدم . »

« نمی دانم چرا درباره سیاست حرف میزنم . من سیاست

علاقه ندارم ، من یک مخبر هستم . من درگیر نیستم . »

پایل گفت : « نبستی ؟ »

« نه . من فقط برای اینکه بحثی کرده باشم ، فقط برای

اینکه این شب مرگبار را سر کرده باشم از سیاست حرف میزنم ،

من هیچ طرفی را نمی گیرم . هر طرف پیروز بشود باز هم من

گزارش را میدهم . »

« اگر آنها پیروز بشوند ، تو مجبور میشوی گزارش دروغی بدهی . »

« معمولا میشود راهی برای حل این مشکل پیدا کرد و در روزنامه های ما کسی چندان هم پایبند نوشتن حق و حقیقت نیست . »

تصور میکنم نشستن و صحبت کردن ما در آنجا مایه دلگرمی آندو سرباز شده بود . شاید فکر میکردند که آهنگ صداهای سفید ما - چون صداها دارای رنگ هستند : صداهای زرد موقع حرف زدن چهچه می زنند ، صدا های سیاه غرغر می کنند ، و حال آنکه صداهای ما فقط حرف میزنند - ممکن است نشانه کثرت تعداد باشد و ویتها را از آنجا دورنگهدارد . یقلاویهایشان را برداشتند و دوباره شروع به خوردن نمودند ، با چنگالهایشان خش خش میکردند ، و با چشمهایشان از بالای دوره یقلاوی پایل و مرا تماشا میکردند .

« پس به عقیده تو ما باخته ایم ؟ »

گفتم : « مسئله این نیست . من هیچ تمایل بخصوصی ندارم که شما را برنده ببینم . من آرزو می کردم ای کاش این دو تا طفلک بدبخت خوشحال بودند - همین و بس . آرزو می کردم که ای کاش اینها مجبور نبودند در تاریکی شب ، وحشت زده اینجا بنشینند . »

« آدم باید برای آزادی بجنگد . »

« من این دور و برها هیچ فرد آمریکائی را در حال جنگ ندیده ام . و اما راجع به آزادی - من معنی این کلمه را نمیدانم . از آنها پرس و بین میدانند . » به زبان فرانسه به سوی دیگر اطاق بانگ زده پرسیدم :



(۱) « La liberte - qu'est ce que le liberté ? »

آنها برنج را فرودادند و خیره خیره به ما نگاه کردند و خاموش ماندند .

پایل گفت ، « میخواهی همه اشخاص از روی يك مدل ساخته شده باشی ؟ توفقط به خاطر مباحثه ، داری بحث میکنی ، نویکنفر روشنفکری و به همان شدت من ... و پورک ، از آزادی فردی پشتیبانی می کنی . »

گفتم : « چطور شد که ما تازه حالا اینرا کشف کردیم ؟  
چهل سال پیش هیچکس این طور استدلال نمیکرد . »

« آموغ آزادی فردی تهدید نمیشد . »

« درست است ، آزادی ما تهدید نمیشد ، ولی کسی به فکر آزادی فردی دهقانی بود که در شالیزار کار میکرد - و تازه حالا هم کی به فکر آنست ؟ تنها کسیکه با او مثل آدم رفتار می کنه کمیسر سیاسی کمونیستها است . اوست که در کلبه این دهقان می نشیند و اسمش را میبرد و به درد دلهايش گوش میدهد . و حداقل یکساعت از وقتش را در روز صرف درس دادن به او میکند - مهم نیست که چی یادش میدهد ، ولی بالاخره با او مثل يك انسان رفتار میشود ، مثل يك آدمی که ارزش دارد . پایل ، بهات بگویم ، در مشرق زمین با این فریاد طوطی وار ( آزادی فردی در خطر است ) جلو نرو ، اینجا خسودت را پشتیبان ناحق می بینی - این ویتها هستند که از آزادی فردی پشتیبانی میکنند ، ماقط طرفدار ۲۳۹۸۷ شخصی هستیم ، یعنی همان واحد معمول استراتژی جهانی . »

۱- آزادی - آزادی چیست ؟

پایل بانارا حتی گفت : « نصف این چیز ہائی را کہ میگوئی عقیدہ واقعیت نیست . »

« شاید ہم سہ چہار ہمش ! پایل من خیلی وقت است کہ اینجا ہستم . میداننی ، جای خوشوقتی است کہ من (درگیر) نیستم ، والا ممکن بود دستخوش وسوسہ شوم و بعضی کارہا را بکنم - چون اینجا در مشرق زمین ، آری ، در اینجا من از آیک (۱) خوشم نمیآید - از این دو نفر خوشم میآید . اینجا مملکت اینہاست - ساعت چند است ؟ ساعت من خوابیدہ . »

« ہشت ونیم . »

« بعداز دہ ساعت دیگر ، ما میتوانیم حرکت کنیم . »

پایل گفت : « ہوا دارد کاملاً سرد میشود » ولرزید : « ہیچ انتظار نداشتم . »

« آخر اطراف ما ہمہ اش آب است . من توی اتومبیل یک پتو دارم و ہمان برای ما کافیست . »

« بیرون رفتن خطرناک نیست ؟ »

« حالا برای آمدن ویتہا کمی زود است . »

« بگذار من بروم و پتو را بیاورم . »

« من بیشتر بہ تاریکی عادت دارم . »

وقتی من بلند شدم آن دوسرباز از خوردن دست کشیدند .

بہ آنها گفتم : (۲) « Je reviens , tout de suit » ،

پایم را از در کوچک اطاقک بہ پائین آویختم و نردبان را پیدا کردہ پائین رفتم . عجیب اینکہ صحبت کردن ، آنہم دربارہ

۱ - مخفف نام دوایت آیزنہاور رئیس جمہوری پیشین آمریکا .

۲ - من الساعہ برمیگردم .

موضوعهای تجربیدی ، چقدر اطمینان بخش است : به نظر می‌رسد که غیرعادی‌ترین محیطها را به صورت عادی در می‌آورد ، من دیگر وحشتزده نبودم : مثل آن بود که اتاقی را ترك كسرده بودم و بزودی به آن باز می‌گشتم تا رشته بحث را بدست گیرم . برج مراقبت مانند خانه خیابان کاتینات یا پارماستیک و یا حتی اتاقی در نزدیکی گوردن اسکوئر (۱) به نظرم جلوه می‌کرد .

در پای برج یکدقیقه برای باز یافتن بینایی‌ام توقف کردم . ستارگان نورافشانی می‌کردند لکن مهتاب نبود . مهتاب مرده شوخانه و شستشوی گوی تمام روشنی را با آب سرد ، بر تخته سنگی از مرمر بخاطر می‌آورد . لکن ستارگان زنده هستند و هرگز آرام نمی‌گیرند ، تقریباً مثل آنست که کسی در فضاهاى پهناور در تلاش است تا پیامی حاکی از نیکخواهی برای ما ارسال دارد ، چه حتی نام ستارگان هم دوستانه است . ونوس نام هرزنی است که ما دوستش داریم ، دبها ، خرسهای دوران طفولیتمان هستند ، و تصور میکنم که «صلیب جنوبی» (۲) به نظر آنها که مذهبی هستند ، در حکم سرود یا دعای دلخواه وقت خوابشان است . یکبار لرزیدم همانطور که پایل لرزیده بود . لکن شب نسبتاً گرم بود ، تنها پهنه کم عمق آب در هر دو طرف نوعی خنکی در این گرما وارد می‌ساخت . به سوی اتوموبیل برام افتادم ، ولی وقتی در جاده ایستادم برای يك لحظه به نظرم آمد که اتوموبیل در آنجا نیست . این مطلب اعتماد را متزلزل ساخت ، حتی پس از آنکه به یاد آوردم که موتور در

۱- Gordon Square

۲- نام یکی از صور فلکی است .

سی یاردی آن جا از کار افتاده است باز هم قوت قلبم کاملاً اعاده نشد. نمیتوانستم در وقت راه رفتن از خم کردن شانه‌هایم خودداری کنم : احساس می‌کردم که بدانصورت کمتر در معرض دیده شدن قرار خواهم داشت .

برای برداشتن پتو بایستی در صندوق عقب را باز میکردم و سروصدای خشک و زنده آن در سکوت تکانم داد . از اینکه در آن شب که بایستی مملو از هیاهو و رفت و آمد مردم باشد صدای من تنها صدای موجود بود هیچ لذتی احساس نمی‌کردم. در حالیکه پتورا روی شانه انداخته بودم در صندوق را محقاطانه‌تر از وقت بالا بردن ، پائین آوردم و درست وقتی که قفل بسته شد، آسمان در طرف سایگون غرق در نور گشته و صدای انفجاری غرش کنان به پائین جاده رسید. مسلسلی صغیر زد و صغیر زد و سپس خاموش شد ، پیش از آنکه صدای صغیر آرام بگیرد ، با خود گفتم ، « به کسی اصابت کرد .» و در آن دورها صداهائی را شنیدم که از درد یا ترس فریاد میکشیدند ، شاید هم فریاد پروزی بود. نمیدانم چرا ، ولی همیشه من به این فکر بودم که حمله از پشت سر ، از جاده‌ایکه عبور کرده بودیم ، انجام خواهد شد . و برای يك لحظه از اینکه ویت‌ها باید در جلو ما - میان ما و سایگون - قرار گرفته باشند احساس نوعی بی‌انصافی کردم . چنان مینمود که گوئی ما به عوض دور شدن از خطر بی‌اختیار به سوی آن میرانیم ، درست همچنانکه اکنون من به سمت برج مراقبت ، گام برمیداشتم .

در پای نردبان پایل را صدا زدم : «من هستم ! فالور!»  
(حتی در آن موقع هم نتوانستم خودم را راضی کنم که اسم کوچکم را برای او بکار ببرم .) صحنه در داخل اطاقك تنبیر کرده بود.

یقلاویهای برنج به سر جای خودشان روی کف اطاق بازگشته بودند . یکی از سربازها تفنگش را روی تهیگاهش نگهداشته بود و به حالت نشسته به دیوار تکیه کرده بود و چشم از پایل برنمیداشت ، و پایل کمی دور از دیوار مقابل ، زانو زده و چشمهایش را به مسلسل دستی‌ای دوخته بود که روی زمین میان او و سرباز دومی قرار داشت . مثل این بود که او میخواسته است به طرف آن بخزد لکن متوقفش ساخته‌اند . دست نگهبان دومی به سوی مسلسل دراز شده بود : هیچ زد و خورد یا حتی تهدیدی رخ نژوده بود ، شبیه آن بازی بچگانه‌ای بود که در آن ، حرکت بازیکن نباید دیده شود والا به محل شروع عودت داده خواهد شد تا حرکت را از نو آغاز کند .

گفتم : « چه خبر است ؟ »

نگهبانان به من نگاه کردند و پایل غفلتاً پرید و مسلسل

دستی را به سوی خود کشید .

پرسیدم : « بازی میکنید ؟ »

پایل گفت : « اگر آنها دارند می‌آیند . من نمیتوانم اطمینان

کنم و اسلحه را در دست او باقی بگذارم . »

« با این نوع مسلسل تا به حال کار کرده‌ای ؟ »

« نه . »

« بسیار خوب . منم نکرده‌ام . خوشبختانه پر است .

والا ما پر کردنش را هم بلد نبودیم . »

نگهبانان به آرامی از دست رفتن اسلحه را پذیرفته بودند

آن یکی تفنگش را پائین آورده روی رانهایش قرار داده بود

و دیگری به دیوار تکیه کرده چشمهایش را بسته بود، انگار،

مثل اطفال ، خودش را در ظلمت نامرئی تصور می‌کرد . شاید

هم از اینکه دیگر مسئولیتی نداشت خوشحال بود. جایی در آن دور دستها مسلسل بار دیگر آغاز به کار نمود... سهرگبار شلیک شد و بعد سکوت حکمفرما گردید. نگهبان دومی چشمهایش را فشار داده سخت تر بست.

پایل گفت: «نمی دانند که ما استعمال این اسلحه را بلد

نیستیم.»

«پس بنا بود که اینها در طرف ما باشند.»

«ولی خیال می کنم تو طرفی نداشتی.»

گفتم: «مرحبا! ولی کاش ویتها اینرا میدانستند.»

«بیرون چه خبر است؟»

مجدداً از روزنامه (اکسترم اوربانت) فردا صبح نقل قول

کردم: «شب گذشته پاسگاهی در پنجاه کیلو متری سایگون مورد حمله پارتیزانهای ویت‌مین قرار گرفت و موقتاً به تصرف آنها درآمد.»

«خیال نمی کنی در مزارع محفوظ تر باشیم؟»

«به طور وحشتناکی خیس خواهیم شد.»

پایل گفت: «مضطرب به نظر نمی آئی.»

گفتم: «من از شدت ترس کرخ شده ام... اما اوضاع

از آنچه ممکن بوده باشد، بهتر است. معمولاً در هر شبی به بیش

از سه پاسگاه حمله نمی کنند. حالا شانس ما بیشتر شده.»

«این چیست؟»

صدای اتوموبیل سنگینی بود که از جاده بالا می آمد،

به طرف سایگون می راند. به سمت مرغل رفتم و به پائین نگاه

کردم، درست در همان لحظه تانگی از آنجا گذشت.

گفتم: «گذشتی است»، مسلسلی که در بروجک تانک قرار

داشت ، گاهی به این سو و گاه به آن سو میچرخید . میخواستم آنها را صدا بزنم ، ولی چه فایده ؟ آنها در تانک برای دوفر غیر نظامی بیمصرف جایی نداشتند ، همانطور که می گذشتند کف خاکی اطاق اندکی لرزید . به ساعت نگاه کردم ، هشت و پنجاه و یک دقیقه بود ، و منتظر ماندم . سخت متوجه بودم تا بمحض آنکه روشنائی بدرخشد ساعت را بخوانم . مثل آن بود که بخواهی فاصله برق را از روی تأخیر صدای رعد تعیین کنی . تقریباً چهار دقیقه گذشت تا آتش مسلسل بار دیگر گشوده شد . یکبار به نظر رسید که صدای بازو کائی را تشخیص دادم که به مسلسل پاسخ گفت ، و پس دو مرتبه سکوت همه جا را فرا گرفت .

پایل گفت : « وقتی برگشتند می توانیم به شان علامت بدهیم تا ما را با خودشان به کمپ ببرند . »

انفجاری کف اطاق را بلرزه در آورد . گفتم : « اگر برگشتند ! مثل اینکه این صدا از همان بود . » وقتی مجدداً به ساعت نگاه کردم ، از نه و پنجاه دقیقه گذشته بود و تانک هنوز باز نگشته بود . دیگر تیراندازی نمیشد .

کنار پایل نشستم و پاهایم را دراز کردم . گفتم : « بهتر است سعی کنیم بخوابیم . کار دیگری از دستمان ساخته نیست . »

« من چشم از این نگهبانها آب نمی خورد . »  
 « تا وقتی سروکله ویت ها پیدا نشده آنها خوب هستند . برای اطمینان مسلسل دستی را بگذار زیر پایت . » چشمهایم را بنتم و کوشیدم تا خود را در یکجای دیگر تصور کنم ، مثلاً در یکی از کپه های درجه چهار قطار راه آهن آلمان ، پیش از به قدرت رسیدن هیتلر ، آن موقعی که هنوز جوان بودم و سراسر شب را بدون افکار مالیخولیائی بیدار می نشستم ، موقعیکه هنگام

بیدار شدن ، خوابها مملو از امید بود نه ترس .  
 این ساعتی بود که همیشه فونگک به آماده کردن وافور  
 شبانهام می پرداخت . از خود پرسیدم که آیا نامه ای در انتظارم  
 است - امیدوار بودم که نباشد ، زیرا می دانستم نامه حاوی  
 چه خواهد بود ، و تا وقتی نامه ای نمی رسید می توانستم در  
 باره آن چیز غیر ممکن خیالبافی کنم .

پایل پرسید ، « خواب هستی؟ »

« نه . »

« فکر نمی کنی لازم باشد نردبان را بالا بکشیم ؟ »  
 « حالا دارم می فهمم که چرا اینها نردبان را بالا نمی کشند  
 این تنها راه فرارشان است . »

« کاش آن تانگک برمیگشت . »

« حالا بر نمی گرده . »

می کوشیدم به ساعت نگاه نکنم مگر در فواصل طولانی ،  
 و فواصل هرگز آنقدر که به نظر می آمد طولانی نبودند . نه و  
 چهل دقیقه ، ده و پنج دقیقه ، ده و دوازده دقیقه ، ده و سی دقیقه ،  
 ده و چهل و یک دقیقه .

از پایل پرسیدم ، « بیداری ؟ »

« آری . »

« داری به چه فکر میکنی ؟ »

یک لحظه مردد ماند سپس گفت : « به فونگک ، »

« راستی ! »

« همین حالا در این فکر بودم که او الان دارد چکار

می کند . »

« من میتوانم برایت بگویم . حالا فونگک به این نتیجه



رسیده است که من شب را در « تونی این » می مانم - دفعه اولم نیست . روی تختخواب دراز می کشد و درحالی که قلم جوس برای راندن پشهها درحال سوختن است ، مشغول تماشای يك مجله کهنه پاری ماچ می شود. اوهم مثل فرانسویها علاقه مخصوصی به خانواده سلطنتی انگلیس دارد .

پایل بالحن پرشوری گفت . « گمان میکنم خیلی لذت دارد که آدم دقیقاً کارهای او را بداند . » و من می توانستم چشمهای نرم و سگ مانندش را در تاریکی پیش خود مجسم کنم . بایستی او را فیدو (۱) صدا می کردند ، نه آلدن .

گفتم : « دقیقاً نمی دانم ... ولی احتمال دارد درست باشد ولی اینکه درد ترا دوا نمی کند ... »

« توماس ، گاهی از طرز حرف زدن تو نفرت دارم . می دانی او در نظر من چطور است ؟ . . . مثل يك گل زیبا و شاداب . »

گفتم : « گل بیچاره . مقدار زیادی علف هرزه اطرافش روئیده است . »

« تو اولین دفعه او را کجا دیدی ؟ »

« در گراند هتل ، داشت میرقصید . »

با تعجب گفت : « می رقصید ، انگار این تصویری درد آور بود . »

گفتم : « ناراحت نباش ، اینجا این شغل کاملاً محترمانه است . »

« توماس تو خیلی تجربهات زیاد است . »

---

۱- اسمی که معمولاً به سگها اطلاق میشود .

« آخر من سنم هم خیلی زیاد است. توهم وقتی به سن من برسی ... »

گفت: «من هیچ وقت رفیقه‌ای، به آن صورت مخصوص نداشته‌ام، و آن چیزی را که شاید تو اسمش را يك تجربه حقیقی بگذاری، نیازموده‌ام.»

«مثل اینکه مقدار زیادی از انرژی مردم شما صرف سوت زدن می‌شود.»

«تا بحال این را بکسی نگفته بودم.»

«توجوان هستی. این چیزی نیست که اسباب شرمساری آدم باشد.»

«فاوئر، تو با خیلی زنها بوده‌ای؟»

«نمی‌دانم منظور از خیلی چیست. عده زنهایی که در نظر من مهم بودند - یا من در نظر آنها، از چهار تجاوز نمی‌کند. آن چهل و خورده‌ای دیگر ... آدم معطل میماند که چرا تن به این کار می‌داده آیا برای رعایت بهداشت بوده یا وضع اجتماعی آدم را مجبور می‌کرده است. در هر دو صورت کار غلطی بوده.»

«آنها کار غلطی می‌دانی؟»

«کاش می‌توانستم آن شبها را برگردانم. پایل، من هنوز عاشق هستم و حال آنکه مثل يك دستگاه فرسوده دارم از کار می‌افتم. آه. راستی یکی از عللش هم غرور بود. خیلی طول می‌کشد تا ما بتوانیم از اینکه خواهان ما هستند احساس غرور نکنیم. گرچه خدا می‌داند که چرا باید احساس غرور بکنیم، مخصوصاً وقتی به اطرافمان نگاه می‌کنیم و می‌بینیم چه اشخاصی خواهان دارند!»

«توماس، به نظرت نمی‌آید که من نقصی داشته باشم. هان؟»

« نه ، »

« توماس ، این به آن معنی نیست که منم مثل دیگران «احتیاج» ندارم . من ... آدم عجیبی نیستم . »

« هیچکدام ما به آن اندازه که ادعا می کنیم ، به آن احتیاج نداریم . علتش تا حدود زیادی تلقین است حالا من میدانم که به هیچکس جز فونگ احتیاجی ندارم . ولی این درسی است که انسان با گذشت زمان فرا میگیرد . اگر او نبود ، من می توانستم یکسال را بگذرانم بدون آنکه یکشب هم ناراحت باشم . »

« پایل با صدائی که بزحمت توانستم بشنوم گفت : « ولی «او» هست . »

« آدم اول کار را با هر که هر که شروع می کند و آخر مثل پدر بزرگش به یکزن وفادار میماند . »  
« تصور می کنم آن طوری شروع کردن کار نسبتاً بچگانه ای باشد . »

« اینطور نیست . »

« در گزارش کینسلی (۱) ، قید نشده . »

« بهمین دلیل بچگانه نیست . »

« میدانی توماس ، اینجا بودن و اینطوری با توضیحیت کردن چیز نسبتاً مطبوعی است . آدم دیگر احساس خطر نمیکنند . »

« ما همین احساس را معمولاً در موقع حملات هوایی »

---

۱ - Alfred Charles Kinsley (۱۸۹۴-۱۹۵۶)

جانورشناس امریکائی : وی بررسیهایی نیز در خصوص روابط جنسی در امریکا نموده است .

داشتیم ، وقتی سکوت برقرار می شد ؛ ولی همیشه این احساس دوامی پیدا نمی کرد و طیاره ها دوباره برمی گشتند .»

« اگر کسی از تو می پرسید که عمیقترین تجربه جنسی ات چه بوده ، چه جواب می دادی ؟»

جواب آنرا می دانستم ، « عمیقترینش این بود که یکروز صبح زود در رختخواب دراز کشیده بودم و زنی را که پیراهن خواب قرمزی به تن داشت و سرش را برس می زد ، تماشا می کردم .»

پایل گفت : « جو میگوید عمیقترینش آن وقتی است که آدم بایک زن سیاهپوست ویکزن چینی یکجا همخوابه بشود...»  
« شاید وقتی منم بیست ساله بودم همین طور فکر می کردم.»  
« جو پنجاه سالش است ...»

« نمی دانم در جنگ سن عقلا نیش را چه قدر تعیین کرده اند.»  
« آن زنی که پیراهن خواب قرمز داشت ، فونگ بود؟»  
دلم میخواست او این سؤال را نمیکرد .

گفتم : « نه ، آن زن مال پیشترها بود ، وقتی زنم را ول کردم .»

« بعد چطور شد ؟»

« او را هم ول کردم .»

« چرا ؟»

راستی چرا ؟ گفتم : « آدم وقتی عاشق می شود ، احمق می شود. وحشت داشتم که از دستم برود. خیال می کردم که دارم او را در حال تغییر می بینم - حالا نمی دانم آیا واقعاً داشت تغییر می کرد یا نه ، ولی من بیش از این نمی توانستم آن حالت دو-دلی را تحمل کنم . به طرف آخر کار دویدم ، درست همانطور

که يك ترسو به طرف دشمن می‌دود و بعد مدالی هم می‌گیرد.  
من می‌خواستم مرگ را از سر بگذرانم .»

« مرگ را ؟ »

« آنها می‌کنوع مرگ بود . بعد بمشرق زمین آمدم .»

« و فونگ را پیدا کردی ؟ »

« آری »

« ولی آیا همان حالت را نسبت به فونگ احساس نمی‌کنی ؟ »

و همان حالت را نه. میدانی ، آن یکی مرا دوست داشت.

من از آن می‌ترسیدم که عشق را از دست بدهم . حالا فقط از

آن می‌ترسم که فونگ را از دست بدهم . « در شگفت شدم که

چرا این حرف را زدم ؟ او احتیاج نداشت که از جانب من ترغیب

بشود .

« ولی او تو را دوست دارد ، اینطور نیست ؟ »

« نه آنطوری ، آن طور دوست داشتن در خمیره اینها

نیست . این را خودت خواهی فهمید . می‌دانی ، بچه خطاب

کردن آنها يك چیز معمولی و مبتذل شده - ولی يك چیز بچگانه

درزهای اینجا هست . اینها آدم را بخاطر مهربانی که به شان

می‌کند و تأمینی که برایشان ایجاد می‌کند و هدیه هائی که

به آنها می‌دهد دوست دارند - ولی بایک ضربه بایک ناروایی از

آدم متنفر می‌شوند، آنها نمی‌دانند آن شکل دوست داشتن چه

جور چیز است. این امر برای آنها صرفاً در حکم وارد شدن به

يك اطاق و دوست داشتن يك مرد ناشناس است . و پایل ، این

برای يك مرد سالمند خیلی اطمینان بخش است ، چون تاوقتی

خانه جای خوش و راحتی باشد ، آنها از خانه فرار نمی‌کنند.»

قصه آزار او را نداشتیم . و تنها موقعی دریاقتم آزرده شده

است که باخشم فرو خورده‌ای گفت ، « شاید او تأمین بیشتر  
را ترجیح بدهد . »

« شاید . »

« از این مسئله نمی‌ترسی ؟ »

« نه آنقدر که از آن دیگری می‌ترسم . »

« اصلاً او را دوست داری ؟ »

« آه بله پایل ، بله . اما به آن شکل فقط یکبار دوست

داشتم . »

با خشونت گفت : « با وجود آن چهل و خرده‌ای زن . »

« من یقین دارم که این رقم پائین تر از حد متوسط آمار

کینسلی است . می‌دانی پایل ، زنها مردهای باکره را نمی‌خواهند

من یقین ندارم که « ما » هم بخواهیم مگر آنکه یک آدم بیمار

و غیر طبیعی باشم . »

پایل گفت : « منظور من این نبود که باکره هستم . تمام

صحبت‌های من با پایل در مسیرهای ناهنجاری می‌افتاد . آیا

این بعلت صداقت او بود که بحث‌ها به این شکل از مسیری عادی

خود خارج می‌شد ؟ در صحبت‌های او هرگز پیچ و خمی وجود

نداشت . »

« پایل ، تو ممکن است صدها رفیق داشته باشی و معذالک

باکره باشی . اغلب افراد ارتش شما که در جنگ به جرم زنای

به عنف اعدام شدند ، باکره بودند . در اروپا ما اینهمه باکره

نداریم . و من خوشوقتم ، چون باکره ها صدمات فراوانی

می‌زنند . »

« توماس . من ابدأ منظور ترا نمی‌فهمم . »

« ارزش تشریح کردن را ندارد : در هر حال من از این

موضوع صحبت حوصله‌ام سر رفته. من به سنی رسیده‌ام که دیگر به آن اندازه که پیری و مرگه برایم مطرح است، مسائل جنسی مطرح نیست. من با فکر پیری و مرگه از خواب بیدار می‌شوم نه با فکر بدن یکزن، من فقط می‌خواهم در این ده ساله آخر عمر تنها نباشم، همین و بس. و الا تمام طول روز را باید به چه فکر بکنم. اگر او برود ترجیح میدهم زن دیگری به همان اطاق بیاورم - حتی زنی را که دوست نداشته باشم. ولی اگر فونگ ترکم می‌کرد آیا انرژی پیدا کردن زن دیگری در من بود...؟

«اگر همه‌اش همین است پس او در نظر تو...»

«همه‌اش همین است، پایل. صبر کن تا وقتی توهم از دهسال تنها زندگی کردن و در آخر نه‌خانه و نه همدمی داشتن بررسی آن موقع توهم شروع میکنی به هر دری زدن و حتی از آن زن پیراهن خواب قرمز فرار میکنی تا یکنفر را، هر که باشد، پیدا کنی که تا وقتی کارت ساخته نشده پهلویت بماند.»

«پس چرا بر نمی‌گردی پیش زنت؟»

«آخر زندگی کردن با کسی که آدم اذیتش کرده کار

آسانی نیست.»

يك مسلسل دستی رگباری طولانی آتش کرد - دورتر از يك ميل نمی‌توانست باشد - شاید باسداری اعصابش تحریک شده و داشت به سایه‌ها تیراندازی می‌کرد: شاید هجوم دیگری آغاز شده بود. من امید داشتم که هجومی باشد - در آن صورت شانس مورد حمله قرار نگرفتن ما افزایش می‌یافت.

«توماس، می‌ترسی؟»

«البته که می‌ترسم. با تمام غرائزم می‌ترسم. اما با منطقم

می دانم که بهتر است اینطوری بمیرم . و بهمین دلیل است که به مشرق زمین آمده ام . در اینجا مرگک پایای انسان حرکت می کند. ساعت مرا نگاه کردم : یازده بود ، يك شب هشت ساعته درپیش داشتیم و پس از آن می توانستیم راحت کنیم . گفتم : « مثل اینکه ما تقریباً درباره همه چیز صحبت کرده ایم به جز خدا . بهتر است او را برای ساعت های نزدیک صبح بگذاریم . »

« تو به او اعتقادی نداری ، داری ؟ »

« نه . »

گفت : « بدون او همه چیز در نظر من بیمعنی است. »

« و با او هیچ چیز در نظر من معنی ندارد . »

« يك موقع کتابی خواندم ... »

من هرگز نفهمیدم که پایل کدام کتاب را می گفت (احتمال می رفت از کتابهای یورگ هاردینک یا شکسپیر یا منتخبات شعر معاصر یا « فیزیولوژی ازدواج » نبوده باشد - شاید ، پیروزی زندگی گانی بود) صدائی درست در نزدیکی ما به داخل اتاقک برج آمد . به نظر می رسید که از درون سایه های کنار در حرف می زند - صدای تو خالی مگافونی مانندی بود که به زبان ویتنامی چیزی می گفت . گفتم : « آمدند . » دو نفر نگهبان ، درحالی که صورتهایشان به سمت شکاف مزغل بود بادها نه های نیمه باز گوش فرا داده بودند .

پایل گفت « این چیست ؟ »

رفتن به سوی شکاف مزغل مثل عبور از میان صدائی بود . به سرعت به خارج نگاه کردم : چیزی که دیده بشود وجود نداشت . حتی جاده راهم نمیتوانستم تشخیص بدهم وقتی پشت سرم به داخل اتاق نگریستم تفنگ ، مطمئن نبودم که به سمت من یا بطرف شکاف مزغل ، نشانه روی شده بود . لکن چون



به کنار دیوار پیچیدم ، تفنگ حرکت کرد . مردد ماند ولی همچنان مرا در خط نشانه نگهداشته بود: صدا بطور مداوم همان حرف را تکرار میکرد . من نشستم و تفنگ پائین آمد .  
پایل پرسید ، «چه میگوید؟»

«نمیدانم . تصور میکنم اتومبیل را پیدا کرده‌اند و حالا دارند به اینجا میگویند که ما را تسلیم کنید یا حرفهایی از این قبیل . بهتر است قبل از اینکه آنها تصمیم بگیرند ، مسلسل دستی را برداری .»

« به‌ام شلیک می‌کند ،»

« هنوز مطمئن نیست در هر حال هر وقت شکی برطرف بشود شلیک میکند .»

پایل پای خود را جابجا کرد و تفنگ بالا آمد .  
گفتم : «من کنار دیوار حرکت میکنم و وقتی چشمه‌هایش متوجه من شد تو به طرفش نشانه برو .»

به محض آنکه بلند شدم صدا قطع شد: سکوت مرا تکان داد . پایل با خشونت گفت : «تفنگ را ببنداز.» من تازه داشتم از خودم می‌پرسیدم که آیا مسلسل پراست یا نه - زحمت نگاه کردنش را به خود نداده بودم - که سر باز تفنگش را به زمین انداخت .

عرض اطاعت را پیمودم و تفنگ را از زمین برداشتم . صدا مجدداً شروع کرد - احساس میکردم هیچیک از سیلابات تغییر نمیکند . شاید از صفحه استفاده میکردند . در تعجب بودم که مدت التیما توام چه وقت منقضی می‌شود .

پایل پرسید : «بعد چه خواهد شد؟» مانند محصولی بود

که در لابراتوار آزمایشی را تماشا می کند : مثل اینکه به خودش مربوط نبود .

« شاید يك بازوكا ، یا شاید يك ويت ، »

« پایل مسلسل دستی را بازرسی کرد و گفت : « هیچ چیز اسرار آمیزی در این به چشم نمی خورد . يك رگبار شلیک بکنم ؟ »

« نه ، بگذار آنها مردد بمانند . آنها ترجیح می دهند که پاسگاه را بدون تیراندازی تصرف کنند و همین فرصت بدست ما می دهد . بهتر است هر چه زودتر جا خالی کنیم . »

« ممکن است در پای برج منتظرمان باشند . »

« آری ممکن است . »

آندو مرد ما را تماشا می کردند - می نویسم آندو مرد ، ولی شك دارم که سن هر دو آنها مجموعاً چهل سال بوده باشد . پایل پرسید ، « اینهارا چکار کنیم ؟ » و با صراحت تکان دهنده ای افزود ، « با گلوله بز نشان ؟ » شاید می خواست مسلسل را آزمایش کند .

گفتم : « آنها کاری نکرده اند . »

« می خواستند ما را تسلیم کنند . »

گفتم ، « چرا نکنند ؟ ما اینجا چکار داریم . اینجا مملکت اینهاست . »

خزانه تفنگ را خالی کردم و آنرا به زمین گذاشتم . پایل گفت ، « قطعاً خیال نداری که تفنگ را اینجا ترك کنی . » گفتم : من خیلی پیرتر از آنم که بتوانم با تفنگ بدوم .

و این جنگ هم به من ربطی ندارد . راه بیفت برویم »

این جنگ به من ربطی نداشت ولی ای کاش آنها نمی هم

که در تاریکی کمین کرده بودند اینرا می دانستند. چراغ نفتی را فوت کردم و پاهایم را از دراطاقك به پائین آویختم و در جستجوی نردبان با پاهای خود اطراف را لمس کردم. صدای نگهبانها را می شنیدم که به زبان نغمه مانند خود، مثل آوازه خوانهایی که تصنیف های مردم پسند را با صدای بم بخوانند، با هم نجوا میکردند. به پایل گفتم: «مستقیم به جلو برو. به سمت شالیزار. یادت باشد که آب هست - عمقش را نمی دانم. حاضری؟»

« آری .»

« از مصاحبتت معظوظ شدم .»

پایل گفت: «مصاحبت تو همیشه برایم لذت بخش بوده.»  
صدای حرکت نگهبانها را که از پشت سرمان می آمدند، شنیدم: می ترسیدم مبادا چاقو داشته باشند. صدای مگافونی با بالحن تحکم آمیزی صحبت کرد، مثل آنکه آخرین فرصت را عرضه می داشت. چیزی در تاریکی پشت سرما حرکت کرد ولی ممکن بود موشی باشد. دو دل ماندم. به نجوی گفتم، «ای کاش يك کمی مشروب داشتم.»

« برویم .»

چیزی داشت از پله های نردبان بالا می آمد: صدایی نمی شنیدم ولی نردبان زیر پایم می لرزید.

پایل گفت: « چرا معطلی؟»

نمی دانم چرا درباره آن بمنزله چیزی فکر می کردم که دارد خاموش و دزدانه نزدیک می شود. تنها يك آدم می توانست از نردبان بالا بیاید، با وجود این من نمی توانستم به آن بمثابه آدمی مانند خودم بیندیشم - به نظرم می آمد که انگار حیوانی برای کشتن ما دارد به بالا می خزد، خیلی آرام و مطمئن و با

سختدلی موجودی از نوع موجودات دیگر. نردبان بازهم لرزید و من احساس کردم که چشمان شعله ورش را که به بالا متوجه است ، می بینم . ناگهان دیگر بیش از آن نتوانستم تحمل کنم و به پائین جستم ، ولی پای نردبان هیچ چیز نبود مگر زمین پوکی که قوزک پایم در آن فرو رفت و پیچ خورد مثل آن بود که دستی اینکار را کرده است. صدای حرکت پایل را که از نردبان پائین می آمد می شنیدم و دانستم احمقی بوده ام که از فرط ترس نتوانسته بودم صدای لرزش پای خود را بر روی نردبان تشخیص دهم. قبلاً تصور می کردم سخت واقع بین هستم ، یعنی آنچه يك ناظر و مخبر درستکار باید باشد ، روی پاهایم بلند شدم و مجدداً با درد به زمین افتادم. در حالی که یکپایم را از دنبال میکشیدم به سوی شالیزار براه افتادم . صدای حرکت پایل را که از پیام می آمد ، می شنیدم . در این هنگام گلوله بازو کا روی برج منفجر شد و من بازهم به رو ، به زمین افتادم .

## ۴

پایل گفت : « صدمه ای دیده ای ؟ »

گفتم : « يك چیزی بیایم خورده ، جدی نیست . »

پایل ترغیب می کرد : « پیش برویم » من بزحمت می توانستم او را ببینم زیرا به نظر می آمد که با صفحه نازکی از غبار سفید پوشانده شده است . سپس سرا پای او مانند تصویری بر پرده سینما وقتی که نور چراغهای پرژکتور کافی نباشد ، به کلی محو شد : فقط نوار صدا کار می کرد . با احتیاط روی زانوی سالم بلند شدم و کوشیدم بی آنکه و زخم را روی قوزک آسیب دیده پای چپم بیندازم از جا برخیزم ، و انگاه برای یکبار

دیگر در حالیکه نفسم از فرط درد بند آمده بود به زمین افتادم؛ این قوزکم نبود، ساق پای چپم طوری شده بود. نمی توانستم مضطرب باشم - درد پروایم را از بین برده بود. کاملاً ساکت روی زمین دراز کشیده بودم و امیدوار بودم که درد دیگر پیدایم نکند: حتی نفسم را هم حبس کرده بودم، همان کاری که آدم موقع دندان دردمی کند. درباره ویت‌ها که امکان داشت بزودی برای کاوش خرابه‌های برج بیابند، فکر نمی کردم: بازوهای دیگری روی برج منفجر شد - می خواستند قبل از داخل شدن به برج کاملاً اطمینان یابند. همانطور که درد داشت پس می رفت با خود اندیشیدم، کشتن چند موجود انسانی چقدر گران تمام میشود. اسبها را خیلی ارزانتر می توان کشت. قطعاً من کاملاً بهوش نبوده‌ام زیرا رفته رفته فکر می کردم که در حیاط خانه مردی که اسبهای پیر و از کار افتاده را می خرید و می کشت و گوشت آنها را به عنوان غذای سگ می فروخت، گم شده ام. این خانه که در شهر کوچک زادگاه من قرار داشت مایه ترس ایام طفولیت من بود. آنوقتها ما عادتاً خیال می کردیم صدای اسبها را که از ترس شیهه می کشند و همچنین صدای انفجار (کشنده بی درد) را می شنویم.

مدت کوتاهی از عزیمت درد می گذشت، و اینک من بی-حرکت خوابیده بودم و نفسم را نیز حبس کرده بودم، چون به نظرمی آمد که نفس نکشیدن هم بقدر حرکت نکردن، به دور نگهداشتن درد کمک می کند. بایب‌حالی مفرطی از خود می پرسیدم که آیا باید به حالت خزیده به بالای شالیزار بروم: ویت‌ها ممکن بود وقت برای کاوش جاهای دورتر را نداشته باشند. اکنون احتمال می رفت که گشتی دیگری برای ارتباط گرفتن

با سر نشینان تانك اولی حرکت کرده باشد . لکن من از درد بیشتری می ترسیدم تا از پارتیزانها ، و همانطور بی حرکت خوابیده بودم . از پایل هیچ صدائی شنیده نمی شد : بایستی به شالیزارها رسیده باشد . بعد صدای گریه کسی را شنیدم . صدا از طرف برج ، یا آنچه از برج به جا مانده بود ، می آمد : شبیه بچه ای بود که از تاریکی ترسیده است و معهذاً جرئت جیغ زدن را ندارد . تصور کردم ممکن است یکی از آن دو پسر باشد شاید رفیقش کشته شده بود . امیدوار بودم ویتها سرش را نبرند ؛ آخر نباید بچه ها را به جنگ کشید ، و جسد کوچک مجالیه شده آن کودک در چاله آب بیادم آمد . چشمانم را بستم - آن نیز به دور نگهداشتن درد کمک میکرد - و منتظر ماندم . صدائی با فریاد چیزی گفتم که من نفهمیدم . تقریباً احساس می کردم که در این تاریکی و تنهائی و غیبت درد ، می توانم بخواب روم . آنگاه صدای بچ پایل را شنیدم که می گفت «توماس ، توماس.. آهسته راه رفتن را خیلی زود یاد گرفته بود ، متوجه بازگشت او نشده بودم .

به نجوا جوابش دادم : « از اینجا برو . »

آنگاه مرا یافت و پهلویم دراز کشید . « تو چرا نیامدی ؟

صدمه دیده ای ؟ »

« پایم . خیال می کنم شکسته . »

« گلوله خورده ؟ »

« نه ، نه . کنده چوب یاستگک یا چیزی از برج به اش

خورده . خونریزی ندارد . »

« و بالاخره باید کوشی بکنی . »

« از اینجا برو پایل من نمی خواهم کوشش بکنم، خیلی اذیت می کند. »

« کدام پاست. »

« چپ. »

خرید و به کنار من آمد و دستم را بلند کرد و به شانه اش افکند. دلم می خواست مثل آن پسرک توی برج ناله کنم و بعد خشمگین شدم، اما خشم را نمی شد با پیچ پیچ بیان کرد. « بر پدرت لعنت، پایل. مرا ول کن، نمی خواهم بیایم. »

گفت: « تو باید کمک کنی، والا هر دو مان دستگیر

می شویم. »

« تو ... »

« ساکت باش والا صدایت راهی نشوند. » از شدت ناراحتی داشتم فریاد می کردم - کلمه تندتری نمی شد به کار برد. به او تکیه کرده بلند شدم، ساق پایم آویزان بود - مثل همبازیهای ناشی در مسابقه راه رفتن (سه پائی) بودیم و اگر در همان لحظه حرکت مامسلسلی جائی در پائین جاده شروع به شلیک رگبارهای کوتاه و تند به سوی برج بعدی نکرده بود هیچ شانس موفقیت نداشتیم: شاید یک پست گشتی داشت راه خودش را به سوی بالای جاده باز می کرد، یا شاید آنها داشتند حساب تخریب می-برجشان را کامل می کردند، در هر صورت صدای آن، سر و صدای فرار بطنی و لنگان لنگان ما را در خود پوشاند.

مطمئن نیستم که تمام مدت را بیهوش بوده باشم: فکر می کنم باید تقریباً تمام و زخم را در بیست یارد آخر پایل حمل کرده باشد: گفت: « اینجا را مواظب باش. داریم وارد آب می شویم. » ساقهای خشک برنج در اطراف ما خش خش نمود

و گل شلپ شلپ کرد و بالا آمد . وقتی پایل توقف کرد آب تا کمر مان بالا آمده بود . اونف نفس می زد و شکستگی مخصوصی در صدای نفسهایش اورا مثل « بول فراك » (۱) ، به نظر می آورد .  
گفتم ، « معذرت می خواهم . »

پایل گفت . « نمی توانستم ولت کنم . »

نخستین چیزی که احساس کردم آسودگی بود . آب و گل مثل نوارهای زخم بندی ساق پایم رامحکم وملایم نگهداشته بود ، لکن بزودی دندانهایمان از فرط سرما شروع به بهم خوردن کرد . نمی دانستم آیا شب از نیمه گذشته است یا نه : اگر ویت ها پیدایمان نمی کردند شش ساعت را بایستی اینطوری می گذرانندیم .

پایل گفت ، « نمی توانی يك كمی وزنت را جابجا کنی ، فقط برای يك لحظه ؟ » وعصبانیت غیر منطقی من باز آمد - هیچ عذری برای آن نداشتم مگر درد . من درخواست نکرده بودم که نجاتم بدهند یا مرگم را به این طرز دردناك به تأخیر بیندازند . باخسرت به آن زمین خشکی که رویش افتاده بودم فکر می کردم . برای اینکه وزنم را روی پایل نیندازم مثل حواصیلی روی يك پا ایستاده بودم و هر وقت تکان می خوردم ساقه های برنج قلقلکم می داد . وبه تنم فرو می رفت و خش خش می کرد .

گفتم ، « تو زندگی مرا در آنجا نجات دادی . » وپایل سینه اش را برای گفتن جواب قراردادی صاف کرد ولی من افزودم « تا در اینجا بمیرم . ولی من همان زمین خشک را ترجیح می دادم . »

۱ - Bull-frog نوعی قورباغه که در امریکای شمالی

زندگی می کند و صدای خشکی دارد .



پایل به طرزی که انگار با یک آدم علیل صحبت می کند  
گفت ، «بهر است حرف نرنی ، باید قوايمان را ذخيره كنيم .  
» کدام پدر سوخته ای از تو خواست که زندگی مرا نجات بدهی؟  
من به مشرق آمده ام که گذشته بشوم . این گستاخی لعنتی تو ..  
توی گل ولای تلوتلو خوردم و پایل دستم را به دور شانه خودش بالا  
برد و گفت: « راحت تر بایست . »

« لابد می خواهی ادای فیلمهای جنگی ای را که دیده ای  
در بیاوری . ولی نه ما دوتا سرباز نیروی دریائی هستیم و نه کسی  
از این بابت مدالی به تو می دهد . »

« هیس ، هیس » صدای پاما شنیده می شد ، داشتند به سمت  
حاشیه شالیزار می آمدند: آن مسلسل بالای جاده شلیکش را  
متوقف کرد: ظاهراً آنها فقط به اندازه طول يك اطاق پاما فاصله  
داشتند . احساس کردم که دست پایل در آن طرف سالم بدنم آهسته  
مرا پائین می کشد . با همدیگر و خیلی نزدیک بهم ، برای اینکه  
کمتر ساقهها را تکان داده باشیم ، در گل فرورفتیم . روی یک  
زانو تکیه داشتیم ، در حالیکه بزحمت سرم را عقب می بردم ، فقط  
توانستم دهانم را از آب بیرون نگهدارم . درد مجدداً به پام  
بازگشت و فکر کردم ، اگر اینجایهوش بشوم خفه خواهم شد .  
من همیشه از فکر غرق شدن تنفر و ترس داشته ام . چرا مرگ  
انسان به اختیار خودش نیست ؟ حالا دیگر صدائی نمی آمد :  
شاید بیست پا آنطرف تر آنها به انتظار يك خش خش ، يك سرفه  
یا يك عطسه ایستاده بودند . پیش خود فکر کردم ، آه ، خدا ،  
می خواهم عطسه کنم . اگر پایل مرا به حال خود رها کرده بود ،  
من تنها مسئول حیات خودم بودم - او می خواست زنده  
بماند . به سابقه حيله ای که در موقع قايم موشك های دوره

بجگی آموخته بودم، برای جلوگیری از عطسه انگشتم را روی لب بالائی‌ام فشار دادم، لکن عطسه در انتظار منفجر شدن پا بپا می‌کرد، پارتیزانها خاموش در تاریکی شب انتظار عطسه‌ای را می‌کشیدند. داشت می‌آمد، می‌آمد، می‌آمد...

لکن در همان لحظه‌ای که عطسه من منفجر شد ویت‌ها آتش مسله‌های دستی شان را گشودند و خط آتشینی در میان برنجها رسم کردند و صدای مسلسل بامته‌کاری زنده‌اش مانند ماشینی که سوراخهایی در فولاد تعبیه کند، عطسه مرا در خود بلعید. نفسی کشیدم و سرم را به زیر آب فرو بردم - آری، به این صورت غریزی انسان از چیز مورد علاقه‌اش می‌گریزد، عشوہ گری بامرگه! مثل زنی که میل دارد به عینف مورد تجاوز عاشقش قرار بگیرد. ساقهای برنج بالای سرما به شدت خم شد و طوفان گذشت. برای تنفس بالا آمدم و در همان لحظه صدای قدمهایی را که به سوی برج باز می‌گشتند شنیدم.

پایل گفت، «در بردیمش.» حتی در آن حالت درد با تعجب از خود پرسیدم چه چیز را در برده‌ایم: از لحاظ من، پیری، یکصندلی سردبیری و تنهایی را، و اما در مورد او، حالا آدم می‌فهمد که حرف پیش زده بود. سپس در سرما به انتظار نشستیم. در امتداد جاده «ثانی این» توده آتش بزرگی به هوارفت: مثل آتشیازبهای مواقع جشن به طرز نشاط انگیزی می‌سوخت. گفتم. «این اتومبیل من است.»

پایل گفت: «شرم آوراست، توماس، من از دیدن این خرابکاریها متفرم.»

«گویا به قدر کافی بنزین برای راندن در آن بوده. پایل، توهم به اندازه من سردت هست؟»

«ممکن نیست دیگر بیشتر از این سردم بشود .»  
 «چطور است برویم و روی جاده دراز بکشیم ، هان ؟»  
 «بگذار يك نیمساعت دیگر به آنها وقت بدهیم .»  
 «آخر وزنم روی توافتاده .»

«می توانم تحملش کنم ، جوان هستم .» او از این ادعا  
 قصد مزاح داشت ولی به سردی همان گلها بر من اثر کرد .  
 من می خواستم از حرفهایی که در دم گفته بود عذر خواهی کنم ،  
 ولی اکنون همان درد یکباردیگر بحرف می آمد : «کاملادرست  
 است . تو جوان هستی و می توانی انتظار بکشی ، نیست ؟»  
 «توماس ، مقصودت را نمی فهمم .»

ما شبی را با هم گذرانده بودیم که به اندازه مجموع  
 شبهای یک هفته به نظر می آمد ، ولی او به همان اندازه مرا می فهمید  
 که زبان فرانسه را . گفتم : «بهرتر بود مرا به حال خودم گذاشته  
 بودی .»

گفت : «آنوقت نمی توانستم به روی فونگک نگاه کنم .»  
 و این نام مثل يك دستاویز به میان افتاد . به آن توسل جستیم .  
 گفتم : «پس بخاطر او بود .» چیزی که حسادت مرا  
 بیشتر چرند و تحقیر آمیز جلوه گرمی ساخت این بود که ناگزیر  
 باید آنها را با آهسته ترین نجواها بیان می کردم - هیچ آهنگ  
 نداشت ، و حسادت صحنه سازیهای تأثری لازم دارد . «تو  
 خیال می کنی این قهرمان بازیها اورا تحت تأثیر قرار خواهد  
 داد . چقدر اشتباه می کنی . ولی اگر من می مردم تو می توانستی  
 اورا بچنگک بیاوری .»

- پایل گفت : «منظورم این نبود . وقتی آدم عاشق میشود  
 دلش می خواهد شجاع و درستکار باشد ، همین و بس .»

با خود اندیشیدم ، این حقیقت دارد ولی نه به آن مفهوم معصومانهای که مقصود اوست . عاشق بودن یعنی خود را از دریچه چشم دیگری دیدن . یعنی به تصویر دروغین و ستایش آمیزی از خود عشق ورزیدن . در هنگام عاشقی ما در فکر شرافت نیستیم - عمل شجاعانه ما نقشی بیش نیست که در برابر دو تماشاگر بازی میشود . شاید من دیگر عاشق نبودم ولی این را هنوز بخاطر داشتم .

گفتم : « اگر تو بجای من بودی ، من همانجا ولت می کردم . »

« او نه ، ول نمی کردی ، توماس . » و با اتکاء به نفس تحمل ناپذیری افزود : « من ترا بهتر از خودت می شناسم . » با خشم کوشیدم تا از او جدا شده و زخم را خودم تحمل کنم ، لکن درد ، همچون ترنی در يك تونل ، غرش کنان باز آمد و من پیش از آنکه شروع به فرورفتن در آب کنم با سنگینی بیشتری مجدداً به او تکیه کردم و او هر دو دستش را به دور من حلقه کرد و مرا بالا نگهداشت و سپس اینچ به اینچ مشغول کشاندن من به کناره شالیزار و جاده گردید . وقتی مرا به آنجا رساند روی گلهای کم عمق ، در حاشیه شالیزار خواباندم و هنگامی که درد فروکش نمود و من چشمهایم را باز کردم و نفسم را آزاد گذاشتم ، فقط توانستم نقش مرموز و خوش بافت صورت فلکی را به بینم - نقش بیگانه‌ای که قادر به خواندنش نبودم ، چه اینها ستارگان وطنم نبودند ، صورت پایل روی صورت غلطید و آنها را از چشمم پوشاند . « توماس ، من به سمت پائین جاده میروم تا يك گشتی پیدا کنم ، »

گفتم : « احمق نشو ، تازه اگر به دست و پت‌ها هم نیفتی خود

گشتیها قبل از آنکه بفهمند تو کی هستی هدف گلوله قرارت میدهند.»  
« این تنها کاریست که میشود کرد. نمی شود که توش ساعت

توی آب بخوابی.»

« پس مرا بگذار روی جاده.»

با دو دلی پرسید: « گذاشتن مسلسل برای تو فایده ای

که ندارد، هان؟»

« نه که ندارد. اگر تو مصمم هستی که قهرمان بشوی

لااقل از میان برنجها و خیلی آهسته برو.»

« آنوقت گشتی پیش از آنکه من بتوانم علامتی به اش بدهم

رد میشود.»

« تو که فرانسه بلد نیستی.»

« فریاد می زنم **Je suis Fronycas** ناراحت نباش

توماس، من خیلی احتیاط خواهم کرد.» قبل از آنکه بتوانم

و جواب بگویم از صدارس نجوا گذشته بود. به اندازه ای که

می توانست بی صدا و آرام و با مکتبهای مکرر حرکت می کرد. اورا

در روشنائی شعله های اتوموبیل می دیدم ولی گلوله ای شلیک

نشد؛ طولی نکشید که از شعله ها گذشت و خیلی زود سکوت

جای قدمهایش را فرا گرفت. اوه بلی اوداشت احتیاط می کرد،

همانطور که در هنگام قایق راندن در رودخانه و آمدن به قات

دیم احتیاط کرده، احتیاط یک قهرمان داستان در داستان

پر ماجرای پسرکی که بر احتیاط خویش مانند یک نشان

پیشاهنگی می بالید و از بیهودگی و غیرعقلانه بودن ماجرای

خویش بکلی غافل بود.

۱- می خواهد بگوید « من فرانسوی هستم » لکن کلمه

فرانسوی را غلط تلفظ می کند.

خوابیده بودم و به انتظار شنیدن صدای گلوله از طرف ویتها یا يك پست گشتی لژیون گوش فرا داده بودم . احتمالاً يك ساعت یا حتی بیشتر وقت لازم بود تا او به برجی برسد ، اگر اصلاً میرسید . سرم را به قدر کافی برگرداندم تا بینم از برج خودمان چه به جا مانده است : هیچ ، فقط توده‌ای از گل و نی و دیرک‌هایی که به نظر می‌رسید با افت شعله‌های اتوموبیل بیشتر فرو می‌روند. وقتی درد رفت آرامش آمد - برای اعصاب نوعی « روز متارکه » بود : دلم می‌خواست آواز بخوانم ، فکر کردم چقدر عجیب است که اشخاصی از حرفهٔ من نمی‌توانند از این شب بیش از دو « خط خبری » در آورند - درست مانند يك شب معمولی بود و من تنها چیز عجیب آن بودم. بعد باز هم صدای شروع گریهٔ آهسته‌ای را از سوی خرابه‌های برج شنیدم. لابد یکی از نگهبانها هنوز زنده بود .

فکر کردم ، « طفلك » ، اگر ما اینجا کنار پاسگاه او مانده بودیم ، او می‌توانست تسلیم بشود. همچنانکه تقریباً همهٔ آنها می‌شدند ، یا به محض شنیدن اولین اخطار مگافون فرار کند . ولی ما آنجا بودیم - دو سفید پوست - و مسلسل دستی را در اختیار داشتیم و آنها جرئت نمی‌کردند تکان بخورند . وقتی خارج شدیم دیگر خیلی دیر بود . من بخاطر آن صدائی که در تاریکی می‌گریست مسئول بودم ؛ از در گیر نبودن خویش ، از اینکه این جنگ به من تعلق نداشت به‌خود بالیده بودم ، ولی این زخمها از جانب من وارد آمده بود ، درست مثل آنکه خودم مسلسل دستی را به کار برده باشم : همان کاری را که پایل می‌خواست بکند .

تلاش کردم تا خود را به خشکی و به داخل جاده برسانم می خواستم به او بپیوندم و در دردش شریک بشوم ، این تنها کاری بود که از دستم بر می آمد . ولی درد خودم مرا از اینکار بازداشت . دیگر صدایش بگوشم نمی رسید . ساکت افتادم و هیچ چیز نمی شنیدم مگر صدای درد خودم را که مثل قلب غول آسایی می طپید ، نفسم را حبس نمودم و به درگاه خدائی که به آن اعتقاد نداشتم دعا کردم که بگذارد بمیرم یا بیهوش بشوم : بگذار بمیرم یا بیهوش بشوم . و بعد خیال می کنم بیهوش شدم و دیگر هیچ چیز نمی فهمیدم تا اینکه خواب دیدم که پلکهایم به همدیگر یخ زده و کسی دارد برای جدا کردن آنها يك پلك بر گردان را داخل چشمم می کند ، و من می خواستم به او توجه بدهم که مواظب باشد به تخم چشمانم صدمه نرساند ولی نمی توانستم حرف بزنم و پلك بر گردان از میان پلکها رد شد و چراغ قوه ای روی صورتم درخشید .

پایل گفت : « توماس ، در بردیش ، » من این را بخاطر می آورم ، ولی آنچه را که پایل بعدها برای دیگران توضیح می داد بیاد ندارم . او می گفت که دستم را در سمت اشتباهی به سوی برج حرکت داده و گفته بودم که مردی در برج است و لازم است آنها ابتدا بفکر او باشند . به هر صورت من نمی توانسته ام چنین تصور احساساتی ای را که پایل می گفت ، داشته باشم . من خودم را می شناسم . و از عمق خود خواهی خویش اطلاع دارم ، اگر رنج کسی برای من قابل دیدن و یا لمس کردن باشد دیگر نمیتوانم راحت باشم ( و راحت بودن آرزوی اصلی من است ) و گاهی این با خصلت معصومانه مردم دوستی اشتباه می شود ، و حال

آنکه همه آنچه من انجام می‌دهم ، فدا کردن نفع ناچیزی است که در این مورد به تأخیر انداختن رسیدگی به زخم خودم بوده است ، به خاطر نفعی بزرگتر ؛ یعنی به دست آوردن آرامش در وقتی که می‌خواهم فقط بخود بیندیشم .  
آنها باز گشته بودند و بمن گفته بودند که مردك مرده است ، و من شاد شده بودم - پس از آنکه آمبول مرفین ساق پایم را گزید ، من حتی دیگر مجبور نبودم درد چندانی را تحمل کنم .



## فصل سوم

۱

پس از آنکه روی نخستین پاگرد پله های آپارتمان خیابان کاتینات مکث کردم و رفع خستگی نمودم ، به آرامی از آن بالا آمدم. پیرزنها درحالیکه خارج آبریز گاه چمباتمه نشسته بودند مثل همیشه وراجی میکردند . خطوط سرنوشت را که دیگران بر کف دست دارند آنها بر روی صورت خود داشتند. وقتی من می گذشتم ساکت شدند و من در حیرت بودم که اگر زبان اینهارامی فهمیدم امکان داشت چه چیزهایی راجع به آنچه در مدت غیبتم گذشته بود، مدتی که در هنگام بازگشتم از جاده های «تانی این» در بیمارستان لژیون به سر برده بودم ، برایم نقل کنند. کلیدهایم را جایی در برج وشالیزارها گم کرده بودم، لکن پیامی برای فوننگ فرستاده بودم که اگر هنوز در خانه من بود، می بایستی آنرا دریافت کرده باشد . این (اگر) نشانه عدم اطمینانم بود . در بیمارستان هیچ خبری از او نداشتم ، ولی البته او فرانسه را به زحمت می نوشت و من هم ویتمایمی نمی توانستم بخوانم . در رأ زدم وبلافاصله باز شد . همه چیز مثل معمول به نظر می آمد. مادامی که فوننگه از حال من پرسید وپای شکسته ام را

دستمالی میکرد ، از نزدیک تماشایش کردم و بعد شانه اش را عرضه کرد تا به آن تکیه کنم ، انگار می شد آدم با اطمینان خاطر به نهالی چنین جوان تکیه کند . گفتم : « از دیدنت خیلی خوشوقتم . »

فونگ هم گفت که جای مرا خالی احساس می کرده و البته این همان چیزی بود که دلم می خواست بشنوم : حرفهای او درست مثل جوابهای يك مزدور پیوسته همان چیزی بود که من میل داشتم بشنوم ، مگر آنکه تصادفی رخ نموده باشد ، و حالا من منتظر آن تصادف بودم .

پرسیدم . « چطوری خودت را مشغول می کردی ؟ »  
« اغلب می رفتم خانه خواهرم . او پیش امریکائیاها کار گرفته . »

« عجب ، راستی ؟ پایل کمک کرد ؟ »

« پایل نه ، جو . »

« جو کیه ؟ »

« می شناسیش . همان وابسته اقتصادی . »

« اوه ، آری ، جو . »

او مردی بود که انسان همیشه فراموشش می کرد . تا همین امروز هم ، هنوز نمی توانم او را توصیف کنم مگر باهیكل چاق و گونه های پاك تراشیده و پودرزده و خنده یلندش ، همه مشخصاتش از خاطرم می گریزد - جز آنکه او جو نامیده می شد . بعضی مردها هستند که نامشان همیشه مختصر می شود .

به کمک فونگ روی بستر دراز کشیدم . از او پرسیدم ،  
« تازگی هیچ سینما رفته ای ؟ »

« يك فیلم خیلی خوشمزه در کاتینات هست . » و بیدرنگ

شروع به تعریف موضوع فیلم با تمام جزئیات آن کرد، و من در جستجوی پاکت سفیدی که ممکن بود يك تلگراف باشد به اطراف اطاق نگاه کردم . تا وقتی نپرسیده بودم می‌توانستم امیدوار باشم که فونگ فراموش کرده است در باره آن چیزی به من بگوید و ممکن است روی میز کنار ماشین تحریر ، یا روی گنجه باشد ، یا شاید برای اطمینان آنرا در گنجه‌ای که کلکسیون شال‌گردنهایش را نگهداری می‌کند ، گذاشته باشد.

« رئیس پستخانه - آهان ، خیال می‌کنم رئیس پستخانه ولی شاید هم شهردار بود - آنها را تا خانه تعقیب کرد ، و نردبانی از نانوا قرض گرفت و از سوی پنجره کورین (۱) بالا رفت. ولی می‌دانی ، دخترک با فرانسوا به اطاق پهلویی رفته بودند ، ولی آن مرد صدای پای مادام بومپییر (۲) را نشنید و مادام آمد و او را بالای نردبان دید و فکر کرد ... »  
 پرسیدم: « مادام بومپییر کی بود؟ » و سرم را بر گرداندم تا دستشویی را که او گاهی اوقات چیزهایی را به نشانه یادآوری میان لوسیونهایش در آنجا می‌گذاشت ، ببینم .

« بهات که گفتم . مادام بومپییر مادر کورین بود و دنبال شوهر می‌گشت و چون بیوه ... »  
 روی بستر نشست و دستش را توی پیراهنم کرد . گفت:  
 « خیلی خوشمزه بود . »

« فونگ . مرا ببوس . » ناز و عشوه در کار او نبود . فوراً کاری را که خواسته بودم کرد و به تعریف داستان فیلم ادامه

Corinne - ۱

Bompierre - ۲

داد . اگر هم خواسته بودم که با من عشق‌بازی کند درست همین طور رفتار می‌کرد ، بیدرتنگ و بدون چون و چرا شلوارش را در می‌آورد ، وبعد مجددا دنباله داستان مادام بومپی‌یر و وضع ناچور رئیس پستخانه را از سر می‌گرفت .

« پیغامی برای من نیامده ؟ »

« چرا . »

« پس چرا به من ندادی ؟ »

« حالا خیلی زوده که شروع به کار کنی . باید بخوابی و

استراحت کنی . »

« شاید این پیغام در خصوص کار نباشد . »

پاکت را بمن داد و دیدم که باز شده‌است . نوشته شده بود :

« شرح چهار صد کلمه‌ای در باره اثر عزیمت دولتر روی وضع

سیاسی و نظامی لازم است . »

گفتم : « آری ، کار است . تو از کجا فهمیدی ؟ چرا آنرا

باز کردی ؟ »

« خیال کردم از زنت است . امیدوار بودم خبر خوش

باشد . »

« کی برایت ترجمه‌اش کرد ؟ »

« بردم پیش خواهرم . »

« فونگ ، اگر خبر بد بود ، تو مرا ترك می‌کردی ؟ »

دستش را برای مطمئن ساختن من روی سینه‌ام کشید ، نمی‌دانست

که ایندفعه من به حرف : احتیاج دارم . هر چقدر هم که عاری

از حقیقت باشد « می‌خواهی يك بست بزنی ؟ نامه‌ای هم برایت

رسیده ؛ گمان می‌کنم از زنت باشد . »

« آنرا هم باز کرده‌ای ؟ »

« من نامه‌هایت را باز نمی‌کنم. تلگراف یک چیز عمو میست  
کارمندان تلگرافخانه هم آنرا می‌خوانند. »

این نامه در میان شال گردنها بود. با احتیاط آنرا بیرون  
آورد و روی بستر گذاشت. پرسیدم « اگر این خبر بدی باشد  
توجه خواهی ... » به خوبی می‌دانستم هیچ چیز دیگری  
جز « بد » نمی‌توانست باشد. يك تلگراف ممکن بود يك اقدام  
سخاوتمندانه ناگهانی باشد: ولی يك نامه فقط عبارت بود از  
توضیح و توجیه ... از این رو سؤال را بریدم، زیرا خواستن  
قولی که حفظش برای هیچکس میسر نیست، دوازده شرافت بود.  
فونگ پرسید، « تو از چه می‌ترسی؟ » با خود گفتم، از  
تنهائی می‌ترسم، از کلوب مطبوعاتی و آن اتاق نشیمن و اتاق  
خواب می‌ترسم، از پایل می‌ترسم.

گفتم: « يك براندی - سودا برایم درست کن » به آغاز  
نامه نگاه کردم، « توماس عزیز! » و بعد به خاتمه آن.  
« دوستدار تو هلز. » و منتظر براندی شدم.

« از زنت است؟ »

« آری. » پیش از آنکه شروع کنم به خواندن در شگفت  
بودم که آیا در پایان نامه باید به فونگ دروغ بگویم یا راست.  
« توماس عزیز:

من از دریافت نامه تو و وقوف به آنکه تنها نیستی متعجب  
نشدم. تو مردی نیستی که مدت درازی تنها بمانی، اینطور  
نیست؟ تو زنها را همانطور به خود می‌گیری که کنت گردوغبار  
را. اگر احساس نمی‌کردم که پس از مراجعت به لندن خیلی  
آسان تسکین خواهی یافت، شاید بایستی دلسوزی بیشتری نسبت  
به وضع کنونی‌ت ابراز می‌داشتم. تصور نمی‌کنم تو حرفم را باور کنی

ولی آنچه مرا به تأمل و امل می‌دارد و مانع می‌شود که يك (نه) ساده به توتلگراف کنم، فکر آن دختر بیچاره است. مازنها بیش از شما مردها مستعد گرفتار شدن هستیم.»

جرعه ای براندى نوشیدم، درك نكرده بودم كه چگونه جراحیهای جنسی در طی سالها همچنان تازه می‌ماند. من از سر بی توجهی - به سبب ماهرانه انتخاب نکردن کلمات - زخم او را مجدداً خون انداخته بودم. چه کسی می‌توانست او را از اینکه متقابلاً در پی زخمهای من می‌گشت، ملامت کند؟ انسان وقتی مکرر است دیگران را نیز آزرده می‌سازد.

فونگ پرسید، «خیر بدی است.»

گفتم: «يك کمی ناراحت کننده است... ولی حق با اوست.» به خواندن ادامه دادم:

«من همیشه تصور می‌کردم که تو (آنا) را بیش از همه ما دوست داری تا اینکه تو بار سفر بستنی و رفتی. حالا به نظر می‌رسد که سرگرم طرح نقشه‌ای هستی تا زن دیگری را ترك کنی چون از نامهات می‌توانم بفهمم که حقیقتاً توقع جواب (مساعد) را نداری. آیا غرضت از جمله (من حداکثر کوشش را به کار بسته‌ام) - همین نیست؟ اگر تلگراف می‌زدم (آری) آنوقت چه می‌کردی؟ به راستی با او ازدواج می‌کردی؟ (مجبورم بگویم او - چه تو نامش را به من نگفته‌ای.) شاید هم می‌کردی. خیال می‌کنم توهم مثل همه ما داری پرمیشوی و دوست‌نداری تنها زندگی کنی. من خودم گاهی اوقات خیلی احساس تنهایی می‌کنم. استنباط می‌کنم که (آنا) صاحب دیگری اختیار کرده است. ولی تو او را به موقع رها کردی.»

زخم خشکیده را دقیقاً پیدا کرده بود. باز هم نوشیدم.

خون باز شده بود - این جمله به خاطر آمد .

فونک گفت : « بگذار تریاکت را حاضر کنم . »

گفتم : « هر کاری می کنی بکن . »

« این يك دليل آن است که من باید بگویم ( نه ) .

احتیاجی نیست درباره دلیل مذهبی آن صحبت کنیم ، چون تو هرگز نه آنرا فهمیده ای و نه به آن اعتقاد داشته ای . ازدواج ترا مانع نمی شود که زنی را ترك کنی ، اینطور نیست ؟ بلکه فقط زمان آنرا به تأخیر می اندازد ، اگر تو با دختری که در این ماجرا قرار گرفته است ، به اندازه همان مدت که با من زندگی کرده ای زندگی کرده باشی ، این ناروایی بزرگی در حق او خواهد بود . تو او را بانگلستان خواهی آورد ، به جایی که او در آنجا غریب و سرگشته است ، و هنگامی که ترکش میکنی به چه طرز وحشتناکی احساس بیکسی خواهد نمود . گمان نمی کنم او حتی طرز استفاده از کارد و چنگال را بداند هان ؟ من دارم خشونت نشان میدهم ، چه بیش از آنچه خیر ترا در نظر داشته باشم به خیر او می اندیشم . ولی ، تو ماس عزیز ، باور کن که من خیر تو را هم در نظر دارم . »

جسماً احساس بیماری کردم . مدت مدیدی بود که از زخم نامه ای دریافت نداشته بودم ، و اینک که او را وادار ساخته بودم تا نامه بنویسد زهر خط آن دردش را احساس میکردم . درد او درد مرا برمی انگیخت : ما به همان کار روزمره گذشته یعنی آزردن همدیگر بازگشته بودیم . ای کاش عشق ورزیدن بدون آزردن ممکن بود - وفاداری کافی نیست : من نسبت به «آنا» وفادار بودم و باوجود این آزارش کرده بودم . آزار در نفس عمل تملك وجود دارد : ما از لحاظ جسم و مغز بسی

حقیرتر از آنیم که بدون غرور ، مالك يك شخص دیگر بشویم یا بدون احساس حقارت تن به تملك دیگری دهیم . ازجهتی خوشحال بودم که زنده دوباره به من ضربتی وارد ساخته است . مدت درازی بود که درد او را فراموش کرده بودم ، و این نوع پاداش تنها پاداشی بود که می توانستم به او بدهم . بدبختانه اشخاص ساده و بیگناه همواره در همه کشمکشها درگیر هستند . همواره در هر جائی ، صدائی هست که از برجی میگیرید .

فونک چراغ وافور را روشن کرد ، « میگذارد با من ازدواج کنی ؟ »

« هنوز نمی دانم . »

« نمیگوید ؟ »

« اگر هم میگوید ، خیلی با تانی می گوید . »

با خود گفتم : چقدر به خود میبالی که « درگیر » نیستی بکنفر مخبر هستی ، نه يك سرمقاله نویس ، و حال آنکه يك چنین اقتضای در پشت سحنه به وجود آورده ای . آن نوع دیگر جنگ معصومانه تر از این نوع است . انسان باخماره کمتر از این صدمه وارد می سازد .

بخواندن نامه ادامه دادم « اگر برخلاف عمیق ترین اعتقاد عمل کنم و بگویم ، آری ، آیا این حتی بنفع « تو » خواهد بود ؟ می گوئی که به انگلستان فراخوانده شده ای و من می توانم بفهمم که تو چقدر از این مطلب تنفرداری و برای سهلتر کردن آن به هر کاری دست می زنی . می بینمت که پس از نوشیدن قدری مشروب ازدواجهای متعددی می کنی . نخستین دفعه ای که ما- تو هم مانند من - ازدواج را آزمایش کردیم و در حفظ آن کوشیدیم شکست خوردیم . دومین دفعه انسان به شدت مرتبه



اول نمی‌کوشد . تو می‌گوئی از دست دادن این دختر در حکم پایان حیات تو است . روزی عیناً همین عبارت را برای من به کار می‌بردی . حتی می‌توانم آن نامه را بمو نشان بدهم ، هنوز آنرا دارم . و تصور می‌کنم همین را برای «آنا» هم نوشته باشی . تو می‌گوئی که ما همیشه کوشیده‌ایم تا حقیقت را به یکدیگر بگوئیم ، ولی توماس ، حقایق تو همیشه سخت گذرا هستند . مباحثه باتو یاسعی در وادار ساختن توبه درك منطق چه ثمری دارد ؟ آسانتر آنست که من به آنچه ایمانم می‌گوید عمل کنم چون تو غیر منطقی فکر میکنی . و فقط بنویسم من به طلاق اعتقاد ندارم : مذهب من آنرا ممنوع ساخته است . بنا بر این توماس ، پاسخ من «نه» است ، نه .»

قبل از عبارت « دوستدار تو هلن . » نیم صفحه دیگری هم بود که آنرا نخوانده گذاشتیم . خیال میکنم حاوی اخباری درباره هوا و عمهٔ پیرم بود که دوستش می‌داشتم . هیچگونه جای گله‌ای برایم باقی نبود و انتظار همین جواب را هم داشتم . حقایق بسیاری در آن بود . فقط آرزو می‌کردم ای کاش در این موقعیت که فکر کردن در باره گذشته علاوه بر من خود او را نیز آزرده میساخت ، به صدای بلند فکر نکرده بود .

فونگک پرسید : « می‌گوید نه . »

تقریباً بدون تردید گفتم : « تصمیم نگرفته . هنوز امید

هست . »

فونگک خندید . « باچه قیافه‌ما یوسی می‌گوئی ، امید . » پائین پائین جای گرفته بود ، مثل سگی بر سر مزار یک مجاهد جنگهای صلیبی ، و داشت تریاک را حاضر می‌کرد و من حیران

بودم که به پایل چه باید بگویم . وقتی چهار بست کشیدم در خود آمادگی بیشتری برای آینده احساس کردم و به او گفتم که امیدمان امید بجائی است - زنم دارد بایک و کیل دعاوی مشورت می کند ، و همین روزها من تلگراف طلاق را دریافت خواهم کرد .

ولی او پاسخ داد: «اینکه چندان مهم نبود. تو می توانستی مهریه اش را بدهی .» این صدای خواهرش بود که از دهان او سخن می گفت .

گفتم : «هیچ پس انداز ندارم . من نمی توانم روی دست پایل بلند شوم .»

گفت : « ناراحت نباش . بالاخره يك طوری میشود . بالاخره یگراهی پیدا می شود . خواهرم میگوید که تو میتوانی يك بیمه عمر بگیری .» و من فکر کردم چقدر او واقع بین است که اهمیت پول را ناچیز نمی شمرد و حرفهای عشق آمیز بزرگ و ملزم کننده نمی زند . نمی دانستم پایل چگونه می توانست این سرشت سخت را سالها تحمل کند ، زیرا پایل طبیعی رومانتيك داشت ؛ ولی البته در مورد او کار صورت بهتری داشت ، سختی نیز وقتی ضرورت آن از میان برود ممکن است مثل يك عضله کار نکرده نرم شود . ثروتمندان این هر دو را در اختیار دارند .

آن شب قبل از آنکه منازدهای خیابان کاتینات بستد شود ، فونک سه شال گردن ابریشمی دیگر خرید . روی بستر نشست و آنها را برای من نمایش داد ، از رنگهای روشن ابراز شادی می کرد ، و با صدای آواز مانندش فضای تهی را پر می ساخت ، و سپس آنها را به دقت تا زد و باده دوازده شال گردن دیگر

در کشو خود گذاشت . گفتمی می‌خواهد بنای ارزانی را پی -  
ریزی کند . من نیز بنای ریزان و ناستوارم را پی‌ریزی کردم  
و همان شب با روشنی و دوراندیشی تکیه ناپذیر تریاک نامه‌ای  
به پایل نوشتم . این بود آنچه من نوشتم - نامه‌ام را روز پس  
از مرگش میان صفحات کتاب « نقش غرب » یورک هاردینگ  
یافتم . ظاهراً هنگام دریافت نامه ، مشغول خواندن کتاب مزبور  
بوده است و شاید آنرا به عنوان نشانه استعمال کرده و از آن  
پس نیز دیگر کتابرا نخوانده بود .

نوشتم : « پایل عزیزم ، » تنها دفعه‌ای بود که وسوسه شدم  
بنویسم « آلدن عزیزم ، » زیرا ، بر رویهم این نامه تشکر آمیز  
نسبتاً مهمی بود که از لحاظ دروغ بودن محتویاتش ، با نامه‌های  
تشکر آمیز دیگر فرق داشت .

« پایل عزیز ، من در نظر داشتم از بیمارستان نامه‌ای  
برای تو بنویسم و از جهت آتش از تو تشکر کنم . مسلماً تو  
مرا از یک پایان ناراحت‌کننده نجات بخشیده‌ای . من دوباره  
با کمک عصا به حرکت آمده‌ام - ظاهراً استخوانم از جای  
مناسبی شکسته بود و پیری هنوز به استخوانهایم نرسیده و آنها را  
ترد و شکننده ساخته است . ما باید برای این جریان جشنی  
بگیریم . »

( قلم روی کلمه چسبید و بعد مثل مورچه‌ای دور زد . )  
و من چیز دیگری عم برای جشن گرفتن دارم که می‌دانم تو نیز  
از آن خرسند خواهی شد ، چه تو همواره می‌گفتمی ما هر دو  
مصالح فونگ را می‌خواهیم . وقتی باز گشتم نامه‌ای از زخم در  
انتظارم بود و وی در آن کمابیش با طلاق ما موافقت نموده است  
بنا بر این دیگر احتیاجی نیست که تو از بابت فونگ نگران

باشی» - جمله خشنی بود ، لکن من خشونت آنرا درك نکردم ، تا آنکه نامه را مجدداً خواندم و آن موقع دیگر برای تغییر آن خیلی دیر بود . اگر می‌خواستم آن کلمه را بتراشم ، بهتر بود که همه نامه را پاره می‌کردم .

فونگ پرسید : و کدام یکی از شال‌گردنها را تو بیش از همه دوست داری ؟ من زردش را دوست دارم .

«بله ، زردش . بیا تا هتل برو و این نامه را برای من به پست بینداز .»

به آدرس نامه نگاه کرد . «می‌توانم آنرا به سفارتخانه ببرم . یکدانه تمبر صرفه‌جوئی می‌شود .»

«نه ، ترجیح میدهم به پست بیندازیش .»

بعد به عقب تکیه کردم و در رخوت تریاک با خود اندیشیدم «لااقل پیش از آنکه از اینجا بروم او مرا ترك نخواهد کرد ، و شاید فردا ، پس از کشیدن يك چند بست دیگر ، راهی برای ماندن بیندیشم .»

## ۲

زندگی عادی ادامه دارد - و این امر ، اشخاص بسیاری را نجات بخشیده است . درست همچنانکه در حملات هوایی نمیتوان مدام در وحشت بود ، در زیر بمباران گرفتاریهای روزانه ، بر خوردهای تصادفی و نگرانیهای غیر خصوصی نیز ، انسان‌ساعتهاتر س خصوصی خود را از یاد می‌برد . تلگرافهای روزانه ، بولتن‌های مطبوعاتی ویتنام و بیماری دستیارم ، بر آن قسمت از افکارم که مربوط به‌ماه آوریل و ترك هندوچین و آینده مه‌آلود بدون فونگ بود تأثیر می‌گذاشت . دستیارم یکنفر هندی موسوم به

دومینگه (۱) بود که در کنفرانسهای مطبوعاتی کم اهمیت تر به جای من حضور می یافت ، و گوش حساس و بازی به آهنگ شایعات و خبرهای افواهی داشت ، و پیامهای مرا به ادارات تلگرافخانه و ساتسور می برد . با کمک تجار هندی ، به ویژه در شمال ، در هایفونگ ، نام دینه و هانوی يك اتیلجنت سرویس شخصی به نفع من دایر کرده بود ، و تصور می کنم او دقیقتر از فرمانده فرانسوی کل قوا از محل استقرار گردانهای ویتمینه در دلتای تونکن اطلاع داشت .

و چون ما هرگز از اطلاعاتمان استفاده نمی کردیم ، مگر وقتیکه صورت خیر داشت و هرگز به اداره تجسس فرانسه گزارش نمی دادیم ، او موفق شده بود که اعتماد و دوستی چند نفر از مأموران ویتمینه را که در اطراف سایگون مخفی بودند ، جلب نماید. این امر که وی ، علیرغم نامش ، یک نفر آسیائی بود کمک بی چون و چرایی می نمود .

من به دومینگه علاقه مند بودم: در حالیکه مردم دیگر غرور خود را مانند يك بیماری جلدی در سطح بدن داشتند و به کمترین تماسی حساسیت نشان می دادند ، غرور او در عمق پنهان بود و ، به عقیده من ، این غرور به کمترین اندازه ممکن برای يك موجود انسانی ، تقلیل یافته بود . همه آنچه انسان در تماس روزانه با وی به آن برمی خورد ، نرمی و تواضع و عشق مطلق به راستی بود . انسان میبایستی با او ازدواج کرده باشد تا غرورش را کشف کند . شاید راستی و تواضع همپای هم هستند ؛ اینهمه دروغها از غرور ما ناشی می شوند - در حرفه من غرور يك مخبر عبارت است از علاقه به فرستادن داستانی که از داستان

آن مخبر دیگر بهتر باشد . و این دومینگه بود که به من کمک می کرد تا به این احساس اعتنا نمایم و در مقابل تمام آن تلگرافهایی که از وطن می رسید که چرا من داستان فلانی و یا گزارش آن دیگری را ، که می دانستم حقیقت ندارد ، کشف نکرده ام مقاومت نمایم .

اکنون که او مریض بود در می یافتم که چقدر به وی مدیون هستم - چه اوحی مراقب آن بود که با یک بنزین اتومبیلم پرباشد ، و با این حال هرگز حتی برای یکبار هم ، با یک عبارت یا یک نگاه ، به زندگی خصوصی من دخالت نکرده بود گمان می کنم او کاتولیک رومی بود ولی هیچ دلیلی برای اثبات صحت این گمان نداشتم مگر اسمش و محل زادگاهش - بنا بر همه آنچه از صحبتهایش دستگیرم می شد ، ممکن می بود وی از پرستندگان کریشنا (۱) باشد یا در هنگام زیارتهای سالانه ، با تن مجروح از یک کلاف مفتولی ، به «باتو کیوز» (۲) برود. اینک بیماری او در حکم نعمتی از برای من بود ، چه مرا از فشار آسیاب گردان تشویشهای خصوصی خلاصی می بخشید . اکنون این من بودم که بایستی در کنفرانسهای مطبوعاتی خسته کننده حاضر شوم و لنگان لنگان به سرمیزم در کنتینانتال بروم تا با همکارانم درباره شایعات و راجی کنم ؛ لکن قابلیت من برای تشخیص راست از دروغ کمتر از دومینگه بود ، بنا بر این

---

۱- Krishna نام یکی از خدایان بزرگ هندوها که مظهر هشتم ویشنو Vishhnu خدای دوم جنگ از تثلیث هندوها است .

Batu Caves - ۲

خود را عادت دادم که شبها سری به دو مینگه بزیم تا در اطراف آنچه شنیده بودم به بحث پردازیم. بعضی اوقات یکی از دوستان هندی اش نیز آنجا بود، و در کنار تخت خواب آهنی اتاق اجاره‌ای دو مینگه که در یکی از پست‌ترین خیابانهای خارج بولوار گالینی (۱) قرار داشت، نشسته بود. دو مینگه صاف در بسترش می‌نشست و پاهایش را در زیر خود جمع می‌کرد به طوری که انسان بیشتر احساس می‌کرد که به محضر راجه یا کشیشی پذیرفته شده تا آنکه از بیماری عیادت می‌کند. بعضی مواقع وقتی تبش شدید بود صورتش غرق غرق می‌شد، لکن هرگز روشنی فکرش را از دست نمی‌داد؛ مثل آن بود که بیماری اش بر جسم کسی دیگری راه یافته است. زن صاحبخانه ننگی از آب لیموی تازه در کنار او می‌نهاد، ولی من هرگز ندیدم جرعهای از آن بنوشد. شاید نوشیدن از آن در حکم تصدیق این نکته می‌بود که این تشنگی و این جسمی که رنج می‌کشد، از آن خود اوست.

در تمام روزهایی که در آن موقع به دیدنش می‌رفتم یکی را به ویژه در خاطر دارم. من دیگر از او احوالپرسی نمی‌کردم چه می‌توسیدم این پرسش همچون سرزنی به نظر آید، پیوسته او بود که با نگرانی بسیار از سلامت من جويا می‌شد و از بابت پله‌هایی که باید بالا می‌رفتم عذر خواهی می‌نمود. در آن روز او گفت: «میل داشتم یکی از دوستان مرا ملاقات کنید. او داستانی دارد که شما باید به آن گوش کنید.»

«خوب؟»

«من نامش را یادداشت کرده‌ام چون می‌دانم بخاطر سپردن

Gallieni - ۱.

اسامی چینی برای شما دشوار است . البته ما نباید از اطلاعات او به عنوان خبر استفاده کنیم . او در کهمیتو (۱) انباری از خرده زیرهای فلزی دارد .

«مطلب مهمیست؟»

«ممکن است مهم باشد.»

«می توانی يك تصويری از چگونگی آن به من بدهی؟»

«ترجیح میدهم از خودش بشنوید . چیز عجیبی است ،

ولی من از آن سردر نمی آورم .» عرق از صورتش فرومی چکید ،

ولی او کاری به آن نداشت : مثل آنکه این قطرات چیزهای

زنده و مقدسی بودند - خیلی از خصوصیات هندوها دراو بود؛

احتمالاً هرگز زندگانی مگسی را به خطر نینداخته بود .

او گفت : « از وضع دوستان پایل تاچه اندازه با خبر

هستید .»

«اطلاع زیادی ندارم فقط میدانم که مسیر ما یکی نیست ،

از تانی این به بعد دیگر او را ندیده ام .»

«کارش چیست؟»

«جزو هیئت اقتصادی است ، ولی ظاهراً این اسم

پرده ای بیش برای پوشاندن خیلی از کارهای غلط آنها نیست

فکر میکنم مسئله مورد نظر او توسعه صنایع داخلی اینجا باشد ،

البته با وابسته ساختن آن به امریکا . ولی شیوه آنها را هیچ

نمی پسندم ، از یکطرف سر فرانسویها را به جنگ گرم می کنند

و از طرف دیگر منافع اقتصادی آنها را از چنگشان در می-

آورند .»

«اخیر در يك میهمانی که از طرف سفارت برای هیئت

## Quai Mytho - ۱



بازدید کننده کنگره ترتیب داده شده بود ، سخنرانی اوراشنیدم  
 مأموریت داشت که اطلاعات خلاصه و جامعی در خصوص وضع  
 اینجا در اختیارشان بگذارد .»

گفتم : «خدا بفریاد کنگره برسد ، او هنوز شش ماه  
 نیست که به این کشور آمده .»

« داشت راجع به قدرتهای مستعمراتی قدیمی انگلیس و  
 فرانسه صحبت میکرد ، و اینکه چگونه این دو کشور نباید انتظار  
 داشته باشند که اعتماد مردم آسیا را جلب کنند ، و می گفت :  
 آسیا جایی است که اکنون آمریکا با دستهای پاکیزه به آن  
 وارد شده است .»

گفتم : «پس هاوایی ، پور تو ریکو ، ونیومکزیکوچین؟  
 آیا استعمار این مناطق دستهای آمریکارا آلوده نکرده است؟»  
 « بعد کسی يك سؤال مبتذل از او کرد ، در باره  
 فرصتهایی که احتمالاً ممکن است برای کوبیدن ویتنامها به دست  
 حکومت مرکزی بیفتد ، و او گفت که فقط يك « نیروی سوم »  
 میتواند این کار را بکند ، و همیشه هم میشود نیروی سومی یافت  
 که از قید نفوذ کمونیسم و همچنین آلودگی استعمار مبری باشد  
 و او آنرا دموکراسی ملی نامید : می گفت که شما فقط باید  
 يك رهبر پیدا کنید و او را از خطر قدرتهای استعماری کهنه  
 محفوظ نگهدارید .»

گفتم : « اینها همه در نوشتههای پورک هاردینک آمده .  
 او پیش از آنکه به اینجا بیاید اینها را خوانده بود و در همان  
 هفته اول ورودش راجع به آن صحبت کرد ، پس از قرار معلوم  
 اینجا چیزی یاد نگرفته .»

دومینگه گفت : « شاید رهبر مورد نظرش را پیدا کرده باشد . »

« این مطلب اهمیتی دارد ؟ »

« نمی دانم . نمی دانم دارد چکار می کند . ولی بروید و با آن دوست صمیمی من در « که میتو » صحبت کنید . »

به خانه رفتم تا یادداشتی برای فونگک در خیابان کاتینات بگذارم و سپس همچنانکه خورشید غروب می کرد از کنار بندر پائین راندم . میزها و صندلیها روی اسکله ، در کنار قایقهای موتوری و کرجی های خاکستری رنگ نیروی دریائی ، بیرون چیده شده بودند و جوجهها در حال کباب شدن و جلز و ولز کردن بود . در بولواری دولاسم (۱) سلمانیها در زیر درختان به کار خود مشغول بودند و فالگیرها بادسته های ورق چرکینشان پشت به دیوار چمباتمه نشسته بودند . در شولون انسان در شهر دیگری بود که با سپری شدن روز ، بیشتر به نظر می آمد که کار ، بجای آنکه پایان پذیرفته باشد ، تازه آغاز می شود . مثل آن بود که به میان یکدسته بازیگر وارد شده باشی ؛ تابلوهای عمودی دراز چینی و چراغهای درخشان و جمعیت بسیار زیاد انسان را به جناحهای اسکله می برد که در آنجا همه چیز به طرز ناگهانی سخت تاریک و خاموش بود . در امتداد یکی از همین راههای جناحی من به اسکله و به نزدیک توده درهم برهمی از قایقهای کوچک پائین آمدم . اینجا انبارها در تاریکی دهان گشوده بودند. هیچکس در آن دور و حوالی دیده نمی شد .

محل مورد نظر را با دشواری و تقریباً از روی تصادف پیدا کردم . انبار باز بود و من می توانستم در روشنائی يك چراغ

کهنه منظرهٔ اشیاء داخل آنرا که شبیه به تصاویر عجیب پیکاسو از يك تودهٔ آهن آلات اسقاط بود ببینیم: تختخوابها ، لگن های حمام ، زیر سیگارها ، کاپوتهای اتوموبیل ، رشته‌هایی از رنگ کهنه در آنجائی که نور به زمین تابیده بود . از راه باریکی که در میان این معدن آهن حفر شده بود پائین رفتیم و به بانگ بلند آقای چورا صدا زدیم ، لکن جوابی نیامد . در ته انبار پلکانی بود که به جائی بالا می رفت که من حدس زدم ممکن است خانه آقای چو باشد . ظاهراً من به سمت در عقب خانه راهنمایی شده بودم ، و گمان می‌کنم دومینگه دلایلی برای این کار داشت . حتی در راه پلکان نیز صفی از خرده ریز های آهنی وجود داشت اینها تکه پاره‌هایی از آهن بود که احتمال می‌رفت روزی در این خانه لانه کلاغی به کار آید . روی پاگرد پلکان اتاق بزرگی یافت می‌شد که در آن تمام اعضای خانواده بحالت موقتی چادری که هر لحظه ممکن بود آنرا پائین آورده جمع کنند ، نشسته یا دراز کشیده بودند : فنجانهای کوچک چای در همه جا پراکنده بود ، و تعداد زیادی جعبه‌های مقوایی مملو از اشیاء نامشخص و چمدانهای قیبری تسمه دار به چشم می‌خورد : بانوی پیری که روی رختخواب بزرگی نشسته بود دوپس بچه و دو دختر بچه ، طفلی که روی زمین می‌خزید ، سه زن میان سال با بلوز و شلوارهای روستائی قهوه‌ای رنگ ، و دو پیرمرد با کت‌های آبی رنگ مانند ارینی (۱) که در گوشه‌ای به بازی « مه جونگه (۲) » سرگرم بودند ساکنان این اطاق را

۱ - Mandarinine کت های بلند زرد رنگ آستین

گشادی که مدل اصلی آنها جامعهٔ طبقات ممتاز (ماندارینها) در

چین قدیم است . ۲- یکنوع بازی چینی .

تشکیل می دادند - آندو پیر مرد هیچ اعتنائی به ورود من ننمودند: به سرعت بازی می کردند و قطعات را با دستمالی کردن آنها تشخیص می دادند ، و صدای مهره های بازی مثل صدای بهم خوردن ریگهای ساحل ، بعد از پس کشیدن يك موج بود . هیچ کس هم بیش از آندو به من توجه نکرد ؛ فقط گربه ای به روی يك جعبه مقوایی جست و سگ لاغری مرا بو کرد و عقب رفت .

پرسیدم : « آقای چو ؟ » دو تا از زنها سرهایشان را تکان دادند ، و باز هم هیچکس به من اعتنائی ننمود ، جز آنکه یکی از زنها فنجان را شست و از قوری ای که در جعبه آستر ابریشمین خود گرم میماند ، برایم چای ریخت . پای يك رختخواب پهلوی بانوی پیر به زمین نشستم و دختری فنجان چای را برایم آورد ؛ چنان بود که گوئی به درون جمعی با آن سگ و گربه جذب شده ام - شاید آنها نیز مثل من به طور اتفاقی گذارشان با اینجا افتاده بود . کودک عرض اطاق را خزید و بند کفشهای مرا کشید ولی هیچ کس او را سرزنش نکرد ؛ در شرق کسی کودکان را سرزنش نمی کند . سه تقویم تجارتي روی دیوارها آویخته بود ، هر يك با دختری در جامه پرزرق و برق چینی و با گونه های گلی روشن ، و يك آینه بزرگ که حروف Café de la paix به طرز خاصی بر روی آن نوشته شده بود - شاید آنها هم تصادفاً از میان خنزر پنزرها پیدا کرده بودند ؛ احساس میکردم که خودم را نیز از میان آنها یافته اند .

در حالیکه فنجان بی دسته را از این دست به آن دست میدادم ، چون داغی آن انگشتانم را میسوزاند ، چای سبز تلخ را آرام آرام نوشیدم . در این فکر بودم که چقدر باید آنجا منتظر بمانم . یکبار آن خانواده را به زبان فرانسه مورد

آزمایش قرار دادم و پرسیدم چه وقت انتظار بازگشت آقای چو را باید داشت. ولی هیچکس پاسخ نداد: احتمال میرفت نفهمیده باشند وقتی فنجانم خالی شد دوباره پرش کردند و باز به اشتغالات خود ادامه دادند: یکی از زنهای اطو میکشید، دختری خیاطی میکرد، آن دو پسر بچه درسهایشان را یاد میگرفتند و بانوی پیرپاهایش را نگاه میکرد، پاهای کوچک و ناتوان چین سالخورده. و سنگ داشت به گریه که روی جیبهای مقوایی بیحرکت مانده بود نگاه میکرد.

رفته رفته درمییافتم که دومینگه برای تأمین قوت لایموتش چقدر سخت کار میکند.

مرد چینی فوق العاده لاغری به اطاق وارد شد: به نظر میآمد که او هیچ جائی را اشغال نمیکند: مثل يك تکه کاغذ شد چربی بود که بیسکویتها را درجیبها ازهم جدا نگاه میدارد همه ضخامت او درپیشامه فلانل راه راهش بود. پرسیدم:

« شما آقای چو هستید؟ »

با نگاه خیره و بیقیدانه يك تریاکی بهمن نگاه کرد: گونههایش گود افتاده بود و مچهایش مانند مچ کودک و بازوانش به بازوان دختر کوچکی شباهت داشت: سألهای زیاد و بستهای بسیار لازم بود تا وی را به این ابعاد تراشیده باشد. گفتم، « دوستم، آقای دومینگه گفت که شما چیزی برای نشان دادن به من دارید. آقای چو شماید؟ »

« آه بله، من چو هستم. » و با اشاره مؤدبانه دست مرا بر سر جابم نشانده. می توانم بگویم که شاید علت آمدن مراجعتهای در دهلیزهای دود آلود جمجمه اش گم کرده بود. پرسید که آیا يك فنجان چای میل دارم و گفت که از دیدن من خیلی

خوشوقت است. فنجان دیگری در کف اطاق شسته شد و بعد مثل يك گل آتش در دست من قرار گرفت - شکنجه باجای. از کثرت افراد خانواده اش صحبت کردم .

با حیرت ضعیفی به اطراف نگریست، انگار قبلا هیچوقت آنها را در روشنائی ندیده بود و گفت : « مادرم ، زنم ، خواهرم ، عمویم ، برادرم ، بچه هایم ، بچه های عمه ام . » کودک غلت زده از پاهای من دور شده بود و طاقباز خوابیده بود و دست و پا می زد و ذوق میکرد . متعجب بودم که این بچه مال کیست ، هیچ کس به آن اندازه جوان - یا به آن اندازه مسن - به نظر نمی رسید که او را به وجود آورده باشد .

گفتم : « آقای دومینگه گفت که موضوع مهمی در بین است . »  
 « آه ، آقای دومینگه ، امیدوارم حلال آقای دومینگه حرب باشد . »

« تب شدیدی می کند . »

« حالا موقع ناسالمی از سال است . » من باور نمی کردم که او حتی بیاد داشته باشد که دومینگه کیست . شروع به سرفه کرد و پوست کشیده اش زیر پیراهن ، کسه دو دگمه آن افتاده بود ، مثل يك طبل بوهی زینگ زینگ صدا می کرد .

گفتم : « شما هم باید خودتان را به دکتر نشان بدهید . تازه واردی به ما پیوست - صدای داخل شدنش را نشنیده بودم . مرد جوانی بود که به طرز مرتبی لباس اروپائی به تن داشت . او به زبان انگلیسی گفت : « آقای چو فقط يك ریه دارد . »

« خیلی متأسفم ... »

« و هر روزی صد و پنجاه بست تریاک می کشد . »

« ظاهراً خیلی زیاد است . »

«دکتر میگوید اینکار به وی صدمه میزند ، ولی آقای چو وقتی تریاک می کشد احساس می کند که حالش خیلی بهتر است .»  
 به علامت دریافتن مطلب ، من منی کردم .  
 «اگر اجازه بدهید خودم را معرفی می کنم ، من پیشکار آقای چو هستم .»

«اسم من هم فاو لری است . آقای دومینگه مرا فرستاده ، گفت آقای چو می خواهد چیزی به من بگوید .»  
 «حافظه آقای چو خیلی صدمه دیده . يك فنجان چای میل می کنید؟»

«نه ، متشکرم . تا حالا سه فنجان نوشیده ام .» به سئوالی می مانست که در کتاب مکالمات می آید .

پیشکار آقای چو فنجان را از دست من گرفت و آنرا به سوی یکی از دخترها نگهداشت ، و دختر پس از پاشیدن ته فنجان بر روی کف اطاق دوباره آنرا پر کرد .

مباشراً گفتم : « این به اندازه کافی پررنگ نیست . » و آنرا گرفت و خودش چشید و با دقت خالی کرد و شست و از قوری دیگری پر کرد . پرسید : « این بهتر نیست ؟ » گفتم : «خیلی بهتر است .»

آقای چو سینه اش را صاف کرد ، ولی فقط برای انداختن يك اخلاط درشت در يك سلفدان حلبی ، که با شکوفهای گلی رنگی رنگ آمیزی شده بود . کودک در میان تفاله های چای به بالا و پایین غلتید ، و گریه از روی يك جمبه مقوایی به روی چمدان جست .

مرد جوان گفت : « شاید بهتر باشد شما با من صحبت کنید .»

ام من هنگك (۱) است.

«اگر به من می‌گفتید...»

آقای هنگك گفت: «برویم پائین به انبار، آنجا ساکت‌تر

است.»

دستم را به سوی آقای چو دراز کردم که او آنرا با نگاه  
منحیری در دستهای خود نگهداشت، و بعد به اطراف اطاق  
شلوغ خیره خیره نگاه کرد. انگار سعی داشت مرا در میان سایر  
محتویات اطاق به خوبی جا بیندازد. همانطور که از پله‌ها  
پائین می‌رفتم صدای بهم خوردن ریگهای لغزان کاهش می‌یافت.  
آقای هنگك گفت: «مواظب باشید پله آخر افتاده.» و برای  
هدایت من چراغ قوه‌ای را روشن کرد.

به میان تختخوابها و لگنهای شستشو باز گشتیم، و آقای  
هنگك مرا از يك راهرو جنبی به پائین برد. وقتی در حدود  
بیست قدم جلو رفت، توقف کرد و نور چراغش را روی بشکه  
آهنی کوچکی انداخت. گفت: «آنها می‌بینید؟»

«چطور چیزی است؟»

آنها برگرداند و مارك تجاری‌اش را نشان داد: «دیو-

لاکتون» (۱).

«باز هم نفهمیدم این چیست؟»

گفت: «من اینجا دو تا از این بشکه‌ها داشتم. آنها  
را با سایر خرده ریزها از گاراژ آقای فان-وان-موای (۲) گیر  
آورده بودم. آقای فان را می‌شناسید؟»

Heng - ۱

Diolacton - ۱

Phan-Van-Muoi - ۲



«نه خیر ، گمان نمی کنم .»

«زنش یکی از قوم و خویشهای ژنرال ته است .»

«بازهم درست نمی فهمم که ...»

آقای هنگه خم شد و شیئی دراز تو گودی را برداشت که شبیه ساقه کلم بود و در نور چراغ قوه ، درخشش کروم مانندی داشت و پرسید : «می دانید این چیست ؟»

«شاید از ابزار آلات حمام باشد .»

آقای هنگه گفت : «این قالب است .» آشکارا پیدا بود که او از جمله اشخاصی است که از چیز فهماندن به دیگران لذت خسته کننده ای می برند . صبر کرد تا من دوباره بی اطلاعی خود را در آن مورد ابراز کنم . «متوجه هستید منظورم از قالب چیست ؟»

گفتم : «اوه ، بله ، البته . ولی بازهم نمی فهمم که ...»  
«این قالب در U.S.A. ساخته شده . دیولا کتون یک نام تجاری آمریکائی است . کم کم دارید قضیه را ملتفت می شوید ، هان ؟»

«صریحاً عرض می کنم ، نه .»

«یک درز در این قالب هست . و به همین دلیل هم آنرا به دور انداخته اند . ولی نباید آنرا با خرده ریزها ... مخصوصاً با آن بشکه دور می انداختند . این اشتباه بوده . مباشر آقای موای خودش شخصاً به اینجا آمد . به او گفتم نمی توانم قالب را پیدا کنم ، ولی آن بشکه دیگر را به اش پس دادم و گفتم غیر از این چیزی ندارم . بمن گفت اینها را برای ذخیره کردن مواد شیمیائی لازم دارد . البته او سراغ قالب را نگرفت . اگر می گرفت دیگر خیلی گشاد داده بود . اما زیاد گشت . بعدم

خود آقای موای سری به سفارت زدو آقای پایل را خواست. گفتم: «ظاهراً شما يك اتیلیجنت سرویس حسابی دارید.» هنوز نمی توانستم تصور کنم که موضوع چیست.

« من از آقای چو خواهش کردم که با آقای دومینگه تماس بگیرد.»

گفتم: «منظورتان اینست که وجود رابطه ای آنهم يك رابطه ضعیف را بین پایل و ژنرال ته محقق کرده اید ولی در هر صورت این خبر نیست. اینجا خیلی از اشخاص برای اداره اطلاعات کار می کنند.»

آقای هنگه پاشنه پایش را به بشکه آهن زد و صدای آن در میان تختخوابها طنین افکند. گفت « آقای فاولر، شما انگلیسی هستید، شما بیطرفید. شما در مورد هم‌ما منصفانه رفتار کرده اید. شما می توانید بدون در نظر گرفتن آنکه ما به کدام طرف بستگی داریم نسبت به ما احساس همدردی داشته باشید.»

گفتم: « اگر مقصودتان اینست که شما یکنفر کمونیست یا ویتمنه هستید، نگران نباشید. من جانخورده ام، من طرز فکر سیاسی خاصی ندارم.»

گفت: « اگر اینجا در سایگون هر اتفاق ناگواری بیفتد از چشم ما می بینند. کمیته ما میل دارد که شما نظر منصفانه ای داشته باشید و برای همینست که من اینها را به شما نشان دادم.»

گفتم: «دیولاکتون چیست ظاهرش مثل شیر غلیظ شده است.»

آقای هنگه نور چراغ قوه اش را به داخل بشکه انداخت و گفت: « وجه مشترکی هم با شیر دارد.» اندکی پودر سفید رنگ مانند گرد و غبار در ته بشکه نشسته بود. و افزود « این

اسم یکی از کارخانه‌های پلاستیک سازی امریکا است .  
گفتم : « من افواهی شنیده‌ام که پایل برای اسباب بازی پلاستیک وارد میکند . قالب را برداشتم و به آن نگاه کردم . کوشیدم شکل آن را در مغزم حدس بزنم . شکل خود شیئی به این گونه به نظر نمی‌آمد ، چه این مانند تصویر شیئی درآینه ، معکوس بود .

آقای هنگ گفت : « ولی نه برای اسباب بازی .

« شبیه قسمتی از یک میله است .

« شکش عادیست .

« نمی‌توانم بفهمم که به چه کار می‌خورد .

آقای هنگ رو به سمت دیگر کرد و بعد همانطور که در سایه آت و آشغالها سرش را به حالت اول بر می‌گرداند گفت :  
« من فقط می‌خواهم این چیزی را که دیدید بیاد داشته باشید ، شاید روزی لازم بشود در اطرافش چیزی بنویسید . ولی نباید بگوئید که بشکه را در اینجا دیده‌اید .

پرسیدم : « قالب را هم ؟

« مخصوصاً قالب را .

### ۳

نخستین دفعه دیدار مجدد کسی که - آن طور که دیگران قلمداد می‌کنند - جان انسان را نجات داده است کار آسانی نیست . در تمام مدتی که در بیمارستان لژیون بستری بودم پایل را ندیده بودم و غیبت و سکوت او ، که بمادگی قابل توجیه بود ( زیرا او زودتر از من دست و پایش را گم میکرد ) گاهی به طور نا معقولی مرا ناراحت می‌ساخت ، چنانکه شب هنگام ،

پیش از آنکه داروی خواب آور تسکینم دهد، پایل را پیش خود مجسم می نمودم که از پلکان من بالا می رود، در اطاقم رامیزند و در بسترم می خوابد. ولی از این بابت در حق او بیعدالتی نموده بودم، و به این ترتیب احساس مجرمیتی نیز بر احساس امتنانم که بیشتر جنبه تشریفاتی داشت، افزوده شده بود. و از این گذشته گمان دارم جرم دروغگوئی در آن نامه نیز بر اینهمه اضافه شده بود (این وجدان ابلهانه از کدامیک از اجداد دورم به ارث به من رسیده است؟ یقیناً آن هنگامی که در عصر حجر انسانها یکدیگر را می کشتند و بی سیرت میکردند از قید وجدان آزاد بوده اند.)

گاهی اوقات از خود می پرسیدم، آیا باید ناجی خود را به شام دعوت کنم، یا اینکه باید با او برای نوشیدن دربار کنتینانثال وعده ملاقاتی بگذارم. این یک مسئله اجتماعی غیرعادی بود، شاید بستگی بدان داشت که انسان تا چه حد به حیات خود ارزش قایل باشد - بقدریک غذا و یک بطری شراب یا بقدر یک گیلاس ویسکی. این مسئله چندین روز مرا آزار داده بود تا اینکه سرانجام به توسط خود پایل حل گردید. او آمد و از پشت در بسته اتاقم با فریاد مرا صدا زد. من که از تلاش صبح برای به کار انداختن پایم خسته بودم، تمام بعد از ظهر را در خواب مانده، و صدای در زدن او را نشنیده بودم.

«توماس، توماس»، خواب می دیدم و این صدا با آن در می آمیخت. خواب می دیدم که در جاده خلوت و درازی قدم می زنم و در جستجوی پیچی، به هر سو که می خواست باشد، هستم. جاده مانند نوار ماشین تحریر، به چنان صورت یکنواختی باز می شد که اگر صدای پایل آنرا قطع نمیکرد هرگز تغییر نمی یافت. صدای

پایل ابتدا بصدائی شباهت داشت که گفتمی بر اثر درد از داخل برچی می‌گرید و سپس ناگهان مانند صدائی شد که پنداشتی شخصاً با من صحبت میکنند ، «توماس ، توماس .»

زیر لب گفتم : « دور شو پایل ، نزدیک من نیا . من نمی-خواهم نجات پیدا کنم .»

«توماس .» در اتاقم را میزد ، لکن من مرده وار خوابیده بودم انگار در آن شالیزار هستم و پایل یکی از دشمنان است . ناگهان پی‌بردم که ضربه‌ها قطع شد . کسی با صدائی آهسته در خارج صحبت می‌کرد و یکنفر دیگر جواب می‌گفت . نجواها خطرناک اند . نمیتوانستم صحبت کنندگان را بشناسم . بادقت از بسترم خارج شدم و به کمک عصا به نزدیک در اتاق دیگر رفتم . شاید من در حرکت خیلی شتاب کرده بودم و آنها صدائی شنیده بودند ، زیرا در خارج سکوت برقرار شد . سکوت مانند گیاه از خود شاخکهای خارج می‌کند که به نظر میرسید از زیر در به داخل می‌آید و شاخ و برگش را در اتاق ، آنجا که من ایستاده بودم ، می‌پراکند . این سکوتی بود که من دوستش نداشتم و با گشودن ناگهانی در آنرا از هم پاره کردم . فونگک در راهرو ایستاده بود و پایل دستهای خود را روی شانه او نهاده بود : وضعشان طوری بود که امکان داشت پس از يك بوسه از هم جدا شده باشند .

گفتم : «عجب! بیائید تو ، بیائید تو .»

پایل گفت : « نتوانستم صدایم را به گوش تو برسانم .»  
« من اول خواب بودم ، و بعد هم میل نداشتم آسایشم بهم بخورد ، ولی حالا بهم خورده ، بنابراین بیائید تو ،» و بزبان فرانسه به فونگک گفتم : « کجا گیرش آوردی ؟»

گفت: « همین جا . توی راهرو . صدای در زدش را شنیدم ، دویدم بالا تا بباورمش تو . »

به پایل گفتم: « بفرما بنشین . قهوه میل داری ؟ »

« نه ، ومیل هم ندارم بنشینم ، توماس . »

« من باید بنشینم . این پایم خسته می شود . نامه ام به دست رسید ؟ »

« بله ، ولی ای کاش آنرا ننوخته بودی . »

« چرا ؟ »

« زیرا همه اش دروغ بود . توماس ، من به تو اطمینان داشتم . »

« وقتی پای زن در میان باشد تو نباید به هیچ کس اطمینان کنی . »

« پس توهم بعد از این لازم نیست به من اطمینان کنی . من هر وقتی تو بیرون باشی دزدکی سری به اینجا می زنم و در پا کتهای ماشین شده نامه هائی مینویسم . توماس شاید من دارم بزرگه میشوم . » ولی آهنگ صدایش گریه آلود بود ، و از هر موقع دیگر تازه سالتز به نظر می آمد . « بی دروغ نمی توانستی مبارزه را ببری ؟ »

« نه ، این تزویر اروپائی است ، پایل . ما کمبود وسایلمان را باید اینطور جبران کنم . با وجود این من باید ناشیگری بخرج داده باشم . از کجا دروغ مرا فهمیدی ؟ »

گفت ، « خواهرش فهمید . او حالا پیش جوکار می کند . من همین الساعه او را دیدم . او میدانده که تو را به انگلستان احضار کرده اند . »

با تسکین خاطر گفتم : « اوه ، آن جریان را . آنرا که

فونگ هم میدانند . »

« و نامه زنت را ؟ آیا فونگ از آن هم اطلاعی دارد ؟

خواهرش آنرا هم دیده . »

« چه طوری ؟ »

« دیروز وقتی تو بیرون بودی او آمد فونگ را ببیند و

فونگ آن نامه را نشان داد . تونی توانی او را گول بزنی .

او سواد انگلیسی دارد . »

« می فهمم . » سودی نداشت که نسبت بکسی خشمگین بشوم

کاملاً بدیهی بود که مقصر خود من هستم . احتمال می رقت که

فونگ نامه را فقط به عنوان یک چیز افتخار آمیز ، به خواهرش

نشان داده باشد . اینکارش نشانه بی اعتمادی نبود .

از فونگ پرسیدم : « تودیشب همه این چیزها را میدانستی ؟ »

« آری . »

بازویش را دست مالیدم و گفتم : « دیدم آنقدر ساکت

بودی . چقدر امکان داشت که یک پارچه آتش بشوی . ولی تو

فونگی - تو آتش نیستی . »

فونگ گفت : « آخر لازم بود فکر کنم . » و من بیادم آمد

که چگونه دیشب وقتی از خواب بیدار شده بودم از نا منظم

بودن نفسهایش دریافته بودم که او خواب نیست . دستم را به

سویش دراز کرده و پرسیده بودم « کابوس دیدی ؟ » زیرا ابتدائی

که به خیابان کاتینات آمده بود اغلب شبها دچار کابوس می شد ، ولی

شب گذشته در مقابل این سؤال با تکان سر جواب منفی داده

پشتش را به من کرده بود و من ساقهایم را به ساقهای او مالیده

بودم - نخستین حرکت فرمول آمیزش . ولی حتی آنوقت هم

متوجه وجود هیچ چیز ناجوری نشده بودم .

« توماس ، نمی توانی توضیح بدهی که چرا ... »  
 « یقیناً موضوع بقدر کافی روشن هست. من میخواستم او را  
 نگهدارم. »

« به هر قیمتی که برایش تمام بشود ؟ »

« البته . »

« این عشق نیست . »

« پایل ، شاید به زعم تو عشق نباشد . »

« من میخواهم از او حمایت کنم . »

« من نمیخواهم ، او احتیاج به حمایت ندارد . من

میخواهم او نزدیکم باشد ، میخواهم در بسترم باشد . »

« برخلاف میل خودش ؟ »

« پایل ، او برخلاف میل خودش پیش من نمیماند . »

« بعد از این جریان دیگر او نمی تواند تو را دوست  
 داشته باشد . » همه تصوراتش به همین سادگی بود . برگشتم تا  
 به فونگ نگاه کنم. او به اطاق خواب رفته بود و داشت لحاف  
 را در آنجا که من قبلاً خوابیده بودم صاف میکرد : بعد یکی از  
 کتابهای مصورش را از روی رف برداشت و روی بستر نشست  
 چنانکه گوئی حرف ما به هیچ وجه با وی ارتباطی ندارد . آن  
 کتاب را میشناختم ، گزارش مصوری بود از زندگی روزانه  
 ملکه. عکس کالسکه را که در راه دیت منیستر بود به طور وارونه  
 میدیدم .

گفتم : « عشق يك کلمه غربی است . ما از آن بعنوان يك  
 دلیل احساساتی و یا برای پنهان کردن وسوسه ای که در راه  
 اغوای زنی بکار میرود ، استفاده میکنیم : پایل اگر حواست را  
 جمع نکنی صدمه میبینی . »



« اگر ملاحظه آن پایت نبود تا حالا خردت کرده بودم. »  
 « تو باید از من ممنون باشی - البته ، از خواهر فونگ هم . حالا میتوانی بی هیچ دغدغه و وسواسی جلو بروی - و تو از جهاتی خیلی وسواسی هستی ، البته وقتی پای پلاستیک در میان نباشد . »

« پلاستیک »

« من دعا میکنم که تو بدانی داری چکار میکنی. میدانم که انگیزه های خوبست. » چهره اش میهوت و مظنون شد .  
 « گاهی آرزو میکنم که ای کاش چندتا انگیزه بد هم داشتی ، در آن صورت ممکن بود چیزهای بیشتری درباره موجودات انسانی درک کنی. و پاپل ، این کیفیت شامل کشورت هم میشود. »  
 گفت : « من میخواهم زندگی شایسته ای برای او درست کنم این خانه ... با این بوهای بد... »

« ما باشاچه های جوس این بوهای بد را ضعیف نگه میداریم. ولی من تصور میکنم آنچه تو به او عرضه میکنی عبارتست از يك سردی عمیق ، يك اتوموبیل برای خودش و يك تلویزیون آخرین مدل و ... »

حرفم را برید و گفت : « و چندتا بچه. »

« و همشهریه های امریکائی جوان و بشاش که برای ادای شهادت در وقت طلاق آماده اند. »

« و تو به اش چه میدهی ؟ تو قصد نداشتی او را باخودت به انگلیس ببری . »

« نه ، من آنقدر پیرحم نیستم ، مگر آنکه استطاعت داشته باشم که يك بلیط بازگشت هم برایش تهیه کنم . »

« پس تو فقط او را بعنوان يك غنیمت باد آورده پیش خودت

نگه‌میداری تا اینجا را ترك كنى ، هان ؟  
 و پایل او يكفنر انسان است . ميتواند براى خودش تصميم

بگيرد .

« با اين زمينه‌هاى قلابى‌اى كه تو درست كرده‌اى ؟ او در  
 اين مورد مثل يك بچه است و هيچ چيز سرش نمى‌شود . »

« او بچه نيست . او خشن تر از آنست كه تو هر گز خواهى  
 بود . تو آن نوع صيقل را ميشناسى كه خراش بر نميدارد ؟ فونك  
 همان است . او ده دوازده تا از ما را پشت سر ميگذارد . اوقط  
 پير ميشود . او از وضع حمل ، از گرسنگى ، از سرما و رما تبسم  
 رنج ميبرد ، ولى هر گز مثل ما از دست افكار و وسوسه هارنج  
 نميبرد - او خراش بر نميدارد بلكه ميپوسد . » لکن حتى ماداميكه  
 حرف ميزدم و به فونك كه داشت صفحه‌اى را ( تنى چند از اعضاى  
 خانواده با شاهزاده خانم آن ) ورق ميزد نگاه ميكردم ،  
 ميدانستم كه منم درست مانند پایل دارم شخصيتى را اختراع  
 ميكنم . انسان هر گز موجودات انساني ديگر را نميشناسد ؛ همه  
 آنچه من ميتوانستم بگويم اين بود كه او هم مثل بقيه ما بيمناك است :  
 ولى استعداد توصيف درونيات خود را ندارد ، همين وبس . آن سال  
 شكنجه بار نخستين را به يا آوردم كه با آنچه‌ان شوري ميكوشيدم  
 او را درك كنم ، و از او مي‌خواستم كه افكار خود را با من  
 در ميان گذارد و چون با سكوت وى مواجه مي‌شدم با خشم  
 نامعقول خود موجب ترسش مي‌گشتم . حتى از ميل كامجويى خود  
 نيز به عنوان سلاحى استفاده ميكردم ، مثل آنكه وقتى انسان  
 نيزه‌اش را به بطن قربانى‌اش فرو ميبرد قربانى بايستي خويشتن  
 دارى خود را از دست داده به سخن آيد .

به پایل گفتم : « بقدر كافي گفتمى ، از همه چيز اطلاع

داری . حالا لطفاً برو .»

او صدا زد ، «فونگک .»

فونگک پریشان گفت ، «مسیو پایل؟» نگاهش را از بررسی دقیق ویندسور کاسل (۱) به بالا متوجه نمود . رعایت آدابش در آن لحظه مضحك و اطمینان بخش بود .

پایل گفت : «او تو را گول زده .»

(۲) « Je ne Cemprend pas .»

گفتم : «اوه ، برو بیرون ، برو پیش نیروی سوم و یورک - هاردینک و نقش دموکراسیت . برو با پلاستیک بازی کن ،»  
بعدها ناگزیر ازتائید آن شدم که دستورات مرا موافق اجرا کرده بود .

---

۱- Windsor Castle

۲- نمی فهمم .

# بخش سوم

## فصل اول

### ۱

تقریباً دو هفته از مرگ پایل گذشته بود که من دوباره ویگوت را دیدم . داشتم از بولواری شارنه (۱) بالا میرفتم که از لوکلوب (۲) صدایم زد . این رستورانی بود که روزها بیش از هر جای دیگری مورد علاقه اعضای سازمان امنیت بود ، و آنها به علامت دهن کجی به کسانی که از ایشان متنفر بودند ، در طبقه اول ناهار و مشروب صرف می کردند ، و حال آنکه مردم عادی در طبقه های بالا و دور از دسترس پارتیزانها و نارنجکهای دستی شان غذا می خوردند . نزد او رفتم و برایم ورموتی سفارش داد . « سر این بازی میکنی ؟ »

گفتم : « اگر میل داشته باشی . » تا سهامیم را برای بازی مرسوم ( هشتاد - و - يك ) در آوردم . چگونه این ارقام و منظره تا سهامی هشتاد سالهای جنگ در هندوچین را به خاطر می آورد ! هر جایی در این جهان دو نفر را می بینم که تاس می ریزند بی- اختیار به خیابان ها نوی یاسایگون و یا به میان ساختمانهای

Charner - ۱

Le Club - ۲

داغان شده فات دیم باز می گردم و چتر بازان را می بینم که در حالی که مانند کرمهای درخت به وسیله خط و خالهای خود از دید دشمن محافظت می شوند در کنار کانالها پاسداری می کنند، خمپاره ها را می شنوم و شاید... کودک مرده ای را نیز می بینم - و یگوت در حالی که برای يك ( چهار - دو - يك ) تاس می ریخت گفت ، « بی وازلین ، » استعمال عبارات بیمعنی جنسی در این بازی میان همه اعضای اداره امنیت عمومی گشته بود . شاید این رسم به توسط و یگوت اختراع شده و افسران پائین دستش ، که مطالعه آثار پاسکال را از او نیاموخته بودند ، آنرا از وی آموخته بودند . « استوار ، هر دستی را که میباختی یکدرجه ترفیع پیدا می کردی - بازی ادامه می یافت تا آنجا که یکی یا آن دیگری سروان یا سرگرد می شد . دست دوم را هم برد و در همان حال که داشت چوبهای کبریت را می شمرد گفت : « سگک پایل را پیدا کردیم . »

« راستی ؟ »

« به نظرم حاضر نشده بود نعش را ترك کند . در هر صورت گلویش را بریده بودند . پنجاه یارد آنطرفتر توی گلهای افتاده بود . شاید هم خودش را تا آنجا کشیده باشد . »

« هنوز نسبت به این مطلب ذی علاقه هستید . »

« سفیر آمریکا دست از سرمان بر نمی دارد . الحمد لله که ما وقتی يك فرانسوی کشته بشود نظیر این گرفتاریها را نداریم . ولی تکرار این حوادث برای فرانسویها آنقدر زیاد است که دیگر این ارزش را ندارد . »

سر تقسیم چوبهای کبریت بازی کردیم و سپس بازی حقیقی آغاز شد . عجیب بود که و یگوت با چه سرعتی يك ( چهار - دو

يك) می آورد ، او چوب کبیریتهايش را به سه دانه تقلیل داد  
 ومن کمترین شماره ممکن را آوردم. ویگوت دوتا از کبیریتهايش  
 را به سویم راند و گفت: «نانت» (۱) و هنگامی که از آخرین دانه  
 کبیریتش نیز خلاصی یافت گفت : « کاپیتن ، » ومن پیشخدمت  
 را برای آوردن مشروب صدا زدم ، « هیچ کس تا بحال از تو  
 برده ؟ »

« کم اتفاق می افتد ، می خواهی انتقام بگیری ؟ »  
 « یکوقت دیگر . ویگوت ، توجه قمار بازی می توانستی  
 باشی . آیا هیچ بازی شانسی دیگری هم می کنی ؟ »  
 لبخند رقت آوری زد ، و من به علتی به زن مو بورش  
 فکر کردم که می گفتند به وسیله افسران زیردستش به او خیانت  
 می کند .

گفت : « آه ، بله ، همیشه يك بازی شانسی هست که از  
 همه بزرگتر است .  
 » از همه بزرگتر ؟ »

شروع به نقل قول کرد : « بگذار بر دو باخت را بر سر  
 این شرط که خدا وجود دارد بیازمائیم . بگذار این دو شانسی  
 را بررسی نمائیم . اگر انسان برنده شود ، همه چیز را برده  
 است ؛ و اگر بازنده شود ، هیچ چیز را از دست نداده است . »  
 من نیز در جوابش از پاسگال نقل کردم - این تنها  
 عبارتی بود که به خاطر می آوردم : « هر دو ، چه آنکه شیر را  
 انتخاب می کند و چه آنکه خط را ، به طور یکسان در اشتباهند.  
 هر دو خطا می کنند . راه صحیح آنست که اصولا شرط نبندیم . »

« بله ! ولی مجبورید شرط بندی کنید . این دلیخواه نیست . شما به بازی داخل شده‌اید . فاولر ، تو اصول خودت را رعایت نکرده‌ای . توهم ، مثل بقیه ما ، درگیر هستی . »  
« نه درمذهب . »

« من راجع به مذهب صحبت نمی‌کردم . راستش را بخواهی داشتم درباره سگ پایل فکرمی‌کردم . »  
« عجب . »

« یادت می‌آید به‌من چه گفתי - درباره پیدا کردن آثاری در لای پنجه‌های آن حیوان و تجزیه گردو خاك وغيره ؟ »  
« و توهم گفתי که من مگره یا له کوك نیستم . »

گفت : « رویهمرفته من چندان بد کار نکرده‌ام . پایل هر وقت بیرون میرفت معمولا سگش را هم با خود می‌برد ، این‌طور نیست ؟ »

« خیال می‌کنم همین‌طور باشد . »

« آیا ارزش سگ خیلی بیش از آن بود که ولش کند تا به هوای خودش پرتو بزند ؟ »

« خطر داشت . تو این سرزمین گوشت شو (۱) را می‌خورند ، نمی‌خورند ؟ » داشت تاسهای مرا در جیبش می‌گذاشت . گفتم :  
« ویگوت ، تاسهای من . »

« اوه ، معذرت می‌خواهم . توفکر بودم ... »

« چرا گفתי من (درگیر) هستم ؟ »

« فاولر ، آخرین دفعه ، چه وقت سگ پایل را دیدی ؟ »

۱- Chow نوعی سگ قوی هیکل چینی است که زبانی

به رنگ آبی - سیاه دارد .



گفتم : «خدا میداند . من برای ملاقات با سگها دفتر یادداشت ندارم.»

پرسید : «چه وقت باید بروی خانه ؟»  
 «دقیقاً نمی دانم . هرگز میل ندارم اطلاعاتی در اختیار پلیس قرار بدهم . زحمتشان زیاد می شود .

«می خواستم ... امشب ... سری به خانه ات بزنم و ترا ببینم . ساعت ده چطور است ؟ چه خوب است که تنها باشی.»

«فونگ را می فرستم سینما .»

«دوباره حالت سرجا آمده ... کنار او؟»

«آری.»

«عجیبه . من این احساس را داشتم که تو ... بله ...

خوش نیستی .»

بی پرده گفتم : «ویگوت ، یقیناً دلایل احتمالی زیادی برای آن هست . لابد تو میدانی.»

«من ؟؟»

«تو خودت هم خیلی خوش نیستی .»

«اوه ، برای من هیچ جای شکایتی وجود ندارد . يك

خانه خراب بینوا نیست .»

«این دیگر چیست ؟»

«باز هم از پاسکال ، بحثی است در باره بالیدن به فقر .

یکدرخت بینوا نیست .»

«ویگوت ، چه چیز تو را به حرفه پلیسی کشاند ؟»

«عوامل چندی بود . احتیاج به امرار معاش ، کنجکاو

درخصوص مردم ، و ... بله ، حتی علاقه به امیل گابوریو (۱) .»

۱- Emile Gaboriau فرانسوی (۱۸۷۳-۱۸۳۵)

نویسنده داستانهای پلیسی .

«شاید تو بایستی کشیش می‌شدی .»  
 «در آن ایام از نویسندگان چیز جالبی در خصوص حرقه کشیشی  
 نخوانده بودم .»  
 «توهنوز به‌من سوء ظن داری که در آن ماجرا دخالت  
 داشته‌ام ، اینطور نیست ؟»  
 ویگوت برپا خاست و آنچه را از ورموتش به جا مانده  
 بود نوشید .

«من میل دارم با تو صحبت کنم ، همین .»  
 پس از آنکه وی برگشت و رفت احساس کردم که نگاه  
 ترحم‌آمیزی بر من انداخت ، نگاهی که امکان داشت به یک  
 نفرزندانی محکوم به حبس ابد ، که او خود مسئول دستگیری‌اش  
 بوده است ، بیندازد .

من به کیفر خویش رسیدم . مثل آن بود که پایل پس از  
 آن آخرین برخورد شدید وقتی که خانه‌ام را ترک گفت ، مرا  
 به چندین هفته بلا تکلیفی محکوم نموده بود . هر بار که به خانه  
 باز می‌گشتم انتظار وقوع مصیبتی را داشتم . گاهی اوقات  
 فونگ در خانه نبود ، و من درمی‌یافتم که تا مراجعت او ممکن  
 نیست بتوانم به کاری پردازم ، چون پیاپی از خود می‌پرسیدم  
 که آیا باز هم برمی‌گردد . از وی سؤال می‌کردم که کجا رفته  
 بودی (سعی داشتم دلواپسی و بدگمانی را از لحن صدایم دور  
 نگهدارم ) گاهی پاسخ میداد که به بازار یا به مغازه‌ها رفته  
 بوده و شاهی نیز می‌آورد (در آن زمان حتی آمادگی وی برای  
 اثبات گفته‌اش در نظرم غیرعادی جلوه می‌کرد ) و گاهی به  
 سینما رفته بود که ته بلیطش صحت آنرا اثبات می‌نمود ، و  
 گاهی به خانه خواهرش - و در آنجا بود که عقیده داشتم او

پایل را ملاقات می‌کند. آن روزها طوری با خشونت با وی عشق‌بازی می‌کردم که گوئی از او نفرت دارم، لکن آنچه مورد نفرت من بود آینده بود. تنهایی در بستر من قرار داشت و من شبها آنها در آغوش می‌گرفتم. او تغییر نمی‌کرد: برایم غذا می‌پخت، و افورهایم را آماده می‌ساخت، بدنش را با ملاحظت و به آرامی برای لذت بخشیدن به من باز می‌کرد (ولی این دیگر لذت نبود) و درست همچنانکه در آن روزهای نخستین مکتوبات ضمیرش را می‌خواستم، اکنون نیز در صدد خواندن افکارش بودم، ولی افکارش به‌زبانی که من نمی‌فهمیدم در کنجی پنهان بود. نمی‌خواستم از او سؤال کنم. نمی‌خواستم به‌دروغ گفتن وادارش سازم (مادامی که آشکارا دروغی گفته نمی‌شد من می‌توانستم و انمود کنم که وضع ما نسبت به‌دیگر مانند همیشه است)، ولی ناگهان تشویشم به‌جای من به حرف درمی‌آمد از او می‌پرسیدم: «آخرین دفعه چه موقع پایل را دیدی؟»

او مردد می‌ماند. یا اینکه حقیقتاً در فکرش به گذشته مراجعه می‌کرد و می‌گفت: «وقتی به اینجا آمد.»

من تقریباً به صورت ناخودآگاهی شروع کرده بودم به تاختمن به هر چیزی که آمریکائی بود. صحبت‌م مملو بود از فقر ادبیات آمریکا، رسوائیهای سیاستمداران آمریکا، بی‌تربیتی کودکان آمریکائی، چنان بود که گوئی يك ملت می‌خواهد فونگ را از دست من بر باید نه یکفرد. همه آمریکا به نظرم نادرست می‌آمد. صحبت‌هایم در مورد آمریکا، حتی برای دوستان فرانسوی‌ام که به قدر کافی آمادگی داشتند تا در ابراز تنفرهای من شرکت جویند، ملال آور شده بود. مثل اینکه به من خیانت شده بود، اما کسی از جانب دشمن مورد خیانت

قرار نمی گیرد .

درست در همین هنگام بود که حادثه « بمبهای دوچرخه » اتفاق افتاد . وقتی از بار امپریال (۱) به خانه خالی‌ام ( آیا او به سینما رفته بود یا در نزد خواهرش بود ؟ ) بازگشتم ، دیدم که یادداشتی از زیر دربه داخل اطاق انداخته‌اند . پیامی از دومینگه بود . وی از اینکه بیمار است پوزش طلبیده و خواهش کرده بود که صبح روز بعد در حدود ساعت ده ونیم بیرون‌منازه بزرگی باشم که در گوشه بولوار شارنه واقع است . دومینگه این را بنا به خواهش آقای چو نوشته بود ، ولی من حدس زدم که به احتمال زیاد این آقای هنگه است که تقاضا دارد من در آنجا حضور یابم .

تمام ماجرا ، هنگامی که اتفاق افتاد ، بیش از چند سطر ارزش نداشت ، و آنهم چند سطر شوخی آمیز . به آن جنگه سنگین شمال ، و نهرهای فات دیم که اجساد خاکستری رنگه چند روز مانده راه آنرا سد می کرد ، و کوبیدن خمپاره ها و شعله سفید ناپالم (۲) هیچ ربطی نداشت . من در حدود یکربع ساعت آنجا کنار غرفه‌ای از گل انتظار کشیده بودم که ناگهان کامیونی پر از افراد پلیس از سوی اداره امنیت واقع در خیابان کاتینات آمد و با سروصدای ترمزو ناله لاستیکهایش در آنجا توقف کرد : پلیسها پیاده شدند و به طرف منازه‌ای دویدند ، انگار جمعیتی را مورد حمله قرار میدادند ، لکن جمعیتی در بین نبود - هدفشان تنها نرده جایگاه دوچرخه‌ها

### ۱- Imperial Bor

۲- Napalm نوعی بمب آتشنا که بسیار مخرب و

مخوف است .

بود. در سایگون اطراف هر ساختمان بزرگی را این نرده‌ها احاطه کرده‌است - هیچ‌شهردان‌نگاهی غرب هم اینهمه دوچرخه سوار ندارد. قبل از آنکه من فرصت میزان کردن دوربینم را پیداکنم آن عمل مضحك و توصیف ناپذیر انجام شده بود. پلیسها به زور راهشان را در میان دوچرخه‌ها گشوده و با سه دوچرخه که برسر دستها گرفته بودند دوباره ظاهر شده و بسوی بولووار رفته آنها را در آنم‌ای فواره‌های تزئینی بولووار انداختند و پیش از آنکه بتوانم جلو یکی از آنها را بگیرم، به کامیون سوار شده با سرعت به طرف بولووار راندند.

صدائی گفت: «عملیات دوچرخه.» آقای هنگه بود.

پرسیدم: «جریان چیست؟ تمرین می‌کنند؟ برای چه؟»

آقای هنگه گفت: «یک‌خبرده دیگر صبر کنید.»

مردم بیکارچندی به آنما نزدیک شدند، در آنجا چرخشی مثل يك فانوس دریائی از آب بیرون زده بود، گوئی می‌خواست به کشتیها اخطار کند که از صخره‌های زیر آن دوری جویند: پاسابانی در حالیکه فریاد می‌زد و دست تکان میداد جاده را قطع کرد.

گفتم: «برویم يك نگاهی به آن بکنیم.»

آقای هنگه گفت: «بهتر است نرویم.» ساعتش را نگاه کرد. عتر به‌ها روی چهار دقیقه به یازده قرارداداشتند.

گفتم: «ساعت شما جلورفته.»

«همیشه جلو میرود.» و در همان لحظه آنما منفجر شد و روی سنگفرشها پاشید، و قطعه‌ای از کتیبه تزئینی آن به پنجره‌ای اصابت کرد و شیشه مانند رگبار درخشانی فروبارید. به کسی آسیب نرسید. آب و شیشه را از لباسهایمان تکاندیم

یکچرخ دوچرخه روی جاده مثل فریره ، غز کسرد و تلو تلو خورد و افتاد . آقای هنگ گفت : « تازه حالا باید ساعت یازده باشد . »

« اصولاً چرا ...؟ »

آقای هنگ گفت : « فکر کردم برایتان جالب توجه است : امیدوارم جلب توجهتان را کرده باشد . »

« برویم چیزی بنوشیم . »

« نه ، معذرت می‌خواهم . من باید برگردم پیش آقای چو ، ولی بگذارید اول یک چیزی نشانتان بدهم . » مرا به جایگاه دوچرخه‌ها برد و قفل دوچرخه خود را باز کرد . « خوب نگاه کنید . »

« مارک راله است . »

« نه ، تلمبه را نگاه کنید . آیا این چیزی را به خاطر شما نمی‌آورد ؟ » و بعد با رضایت خاطر به گنجی من لبخند زد و دور شد . یکبار سر برگرداند و درحالی‌که به طرف شولون و انبار آهن قراضه‌ها پا می‌زد ، دست به‌سویم تکانداد . وقتی برای کسب اطلاع به اداره امنیت رفتم ، منظور او را دریافتم . قالبی را که در انبار او دیده بودم شکل نیمه‌ای از یک تلمبه دوچرخه را داشت . آنروز در سراسر سایگون تلمبه‌های بی‌آزار دوچرخه‌ها ، بمبهای پلاستیکی از آب درآمدند و در سر ساعت یازده منفجر شدند ، به جز در آنجا که پلیس از روی اطلاعاتی که من خیال می‌کنم منشاء آن هنگ بود ، توانسته بود بر انفجارها پیشدستی کند . امری کاملاً بی‌اهمیت بود . دو انفجار صورت گرفته و به‌شش نفر اندک آسیبی رسیده بود ، و خدا می‌داند چند دوچرخه لطمه دیده بود . همکارانم ، به استثنای

مخبر ( شرق دور ) که آنرا «تجاوز بیشرمانه» می نامید ، همه می دانستند که جز از راه شوخی آمیز جلوه دادن ماجرا از راه دیگری نمیتوان برای این خبر در روزنامه جایی یافت . « بمبهای دوچرخه » عنوان خوبی برای بالای صفحه بود . همه آنها کمونیستها را سرزنش می کردند و من تنها کسی بودم که نوشتم این بمبها تظاهراتی است از جانب ژنرال ته ، و خبر من نیز در اداره تغییر داده شد . ژنرال ته خبر محسوب نمی شد . کسی نمیتوانست صفحات روزنامه را برای معرفی او ضایع کند به توسط دومینگه پيامی مینی بر اظهار تاسف برای آقای هنگه فرستادم . من حد اکثر کوشش خود را نموده بودم . در آنوقت به نظرم می آمد که او - یا کمیته ای که او بدان تعلق داشت - حساسیت غیر لازمی به خرج می دهد ؛ هیچکس این مسئله را چندان جدی بر علیه کمونیستها نگرفت . واقعاً هم اگر چیزی سزاوار جدی گرفتن در آن وجود داشت ، چیزی بود که آنان را به داشتن طبعی شوخ معروف می ساخت ، مردم در مجالس میهمانی از هم می پرسیدند ، « این دفعه دیگر چه حقه ای سوار می کنند ؟ » و در نظر من هم سمبل تمام آن ماجرای مسخره ، چرخشی بود که در وسط بولوار مثل فرره خوشدلانه چرخ می خورد . ولی هرگز من حتی به پایل نگفتم که درباره ارتباط او با ژنرال ته چه شنیده ام . اندیشیدم بگذار او همچنان بدون آزار با پلاستیک بازی کند ؛ این کار فکرش را از فونگ دور نگه میدارد . با وجود این يك شب تصادفاً گذارم به نزدیکی گاراژ آقای موای افتاد چون کار دیگری نداشتم سری به آنجا زدم .

این گاراژ محل كوچك و نامرتبی بود در بولوار

دولاسم (۱) که خود بی‌شبا به انبار آهن قراضه‌ها نبود، در وسط آن اتوموبیلی با کاپوت باز روی جک بالا رفته بود و مثل کالبد یکی از جانوران ماقبل تاریخ در یک موزه محلی دور افتاده و متروک، دهان گشوده بود. باور ندارم که کسی وجود آن اتوموبیل را در آنجا بخاطر داشت. خرده های آهن و جمبه های کهنه کف گاراژ ریخته و پاشیده بود. اهالی ویتنام دوست ندارند چیزی را به دور بیندازند، همچنانکه یک آشپز چینی در تقسیم یک اردک به هفت قسمت، حتی از پنجه های آن نیز صرف نظر نمی کند. در حیرت بودم که چرا کسی چنان اسراف را بخرج داده و از آن طبکهای خالی و قالب ترک خورده دل کفنه است. شاید کارکنان آنجا برای بدست آوردن چند پشیزی آنها را دزدیده بودند، یا شاید این هنگ زبیرک به کسی رشوه داده بود تا آنها را برایش ببرد.

هیچکس در آن اطراف دیده نمی شد، از اینرو به گاراژ داخل شدم. فکر کردم، شاید آنها از ترس آنکه مبادا پلیس بسراغشان آید برای مدت کوتاهی آنجا را ترک گفته اند. احتمال می رفت که آقای هنگ به طریقی با اداره امنیت تماس بگیرد و عاملین حقیقی این توطئه را معرفی کنند، ولی حتی در آن صورت هم ممکن نبود پلیس دست به عمل بزند. از نقطه نظر پلیس بهتر آن بود که بگذارد مردم این بمبهارا از ناحیه کمونیستها بدانند. به غیر از اتوموبیل و آهن پاره هایی که در کف شفته اند و گاراژ پخش بود چیز دیگری دیده نمی شد. تجسم آنکه چگونه آن بمبها توانسته بودند در گاراژ آقای موآوی تولید شوند دشوار بود. برای من چگونگی تبدیل آن گرد سفیدی که در بشکه



دیده بودم به پلاستیک بسی مبهم بود ، لکن محققاً آن عمل پیچیده تر از آن بود که در چنین جایی صورت گیرد . در اینجا که حتی آن دو پمپ بنزینی که در خیابان قرار داشت به نظر میرسید از بی سرپرستی در رنج است . در مدخل گاراژ ایستاده و به داخل خیابان نگرستم . در وسط بولوار زیر درختان سلمانها بکار مشغول بودند : برق آفتاب به تکه آینه‌ای می‌زد که روی تنه درختی میخ شده بود . دختری که دو زنبیل آویخته بر دو سربیک دیرک را حمل می‌کرد با کلاه حلزون شکل خود با گامهای سریعی رد شد . فالگیری که در مقابل دیوار سیمون فر (۱) چمباتمه نشسته بود مشتری پیرمردی پیدا کرده بود که با کپه ریشی شبیه به ریش هوشی مینه بیقیدانه بر زدن و چرخش ورقهای عهد قدیم را تماشا میکرد . آینده احتمالی او چه بود که ارزش پرداخت يك قروش را داشته باشد ؟ در بولوار دو لاسم انسان علنی زندگی می‌کرد : همه کس تمام مطالب مربوط به آقای موآوی را می‌دانست لکن پلیس کلیدی برای باز کردن صندوقچه راز داری آنان را نداشت . این سطحی از زندگی بود که همه چیز در آنجا دانسته شده بود ، لکن انسان نمی‌توانست همچنانکه به داخل خیابان قدم می‌گذارد به آن سطح نیز قدم بگذارد . پیر زنهایی را بیاد آوردم که بر روی پاگرد کنار مستراح عمومی نشسته با هم پیچ‌پیچ می‌کردند : آنها نیز همه چیز را می‌شنیدند ، ولی آنچه آنها می‌دانستند من نمیدانستم .

به داخل گاراژ باز گشتم و به دفتر کوچکی در ته آن وارد شدم : در آنجا يك تقویم بغلی تجارتي معمولی چینی و ميز در هم و نامنظمی وجود داشت . روی ميز صورتهای قیمت ، يك

شیشه چسب و يك ماشين حساب ، تعدادی گیره کاغذ ، يك قوری و سه فنجان و مقدار زیادی مدادهای نوک تیز نشده ، و کارت-پستالی از برج ایفل که به علتی ننوشته مانده بود دیده می‌شد . یورک هاردینک می‌تواند با ما فهمیم مجرد زنده نما درباره نیروی سوم ، قلمفرسائی کند ، ولی نتیجه‌اش این بود - این بود نتیجه‌اش . در دیوار عقبی دفتر دری یافت می‌شد که قفل بود ولی کلید آن روی میز درمیان مدادها قرار داشت . در را باز کردم و از آن گذشتم .

خود را در انبار کوچکی یافتم که به وسعت گاراژ بود . این انبار محتوی یکدستگاه ماشين بود که در نگاه اول مانند قسمی از میله‌ها و سیمها به نظر می‌آمد که در آن جایگاههای بیشماری برای نشستن پرندگان بزرگ بی بال و پرتعبیه نموده باشند - احساس می‌شد که آنرا با تکه‌های پارچه کهنه بسته بوده‌اند ، ولی احتمالاً این پارچه‌ها ، وقتی آقای موآوی و دستیارانش فرا خوانده شده بودند ، برای پاک کردن ماشين به کار رفته بود . نام سازنده آنرا یافتم - کسی بود از اهالی لیون و يك شماره ثبتی نیز روی آن به چشم می‌خورد - آیا چه چیز را به ثبت رسانده بودند ؟ کلید جریان را زدم و ماشين کهنه براه افتاد . میله‌ها برای مقصودی به کار رفته بودند - حرکت این ماشين همچون پیرمردی بود که با جمع آوری آخرین نیروی حیاتی خود مشتش را به ضرب فروکوبد و فروکوبد ... معهدنا این چیز يك پرس بود ، و گرچه در محیط خودش قاعدتاً میبایستی به عصر «شهر فرنگک» تعلق داشته باشد ، لکن گمان دارم در این سر زمینی که هرگز هیچ چیزی را به دور نمی-افکنند و انتظار میرفت که هرچیز روزی برای پایان رسانیدن

دوره خدمت خود مجدداً به کار برگردد ( به خاطر آوردم که فیلم بسیار قدیمی «ترن دزدی بزرگ» را در یکی از خیابانهای فرعی شهر نام دینه دیده بودم که لرزان لرزان روی پرده ای می افتاد و ایجاد سرگرمی می نمود ) پرس هنوز قابل استفاده بود .

آنها از نزدیکتر بررسی کردم ؛ نشانهائی از پودر سفیدی در آن یافت می شد. فکر کردم، دیولاکتون وجه مشترکی با شیر دارد . از قالب و بشکه اثری دیده نمی شد . به دفتر وبه گاراژ باز گشتم، احساس می کردم که میل دارم دست نوازشی بر روی گلگیر اتومبیل کهنه بکشم ؛ شاید انتظاری طولانی در پیش داشت ، ولی آنهم روزی ... آقای موآوی و دستیارانش احتمالاً اکنون جائی در شالیزارها به سوی کوههای مقدس که ژنرال ته ستاد خود را در آنجا مستقر ساخته بود، می رفتند. وقتی که سرانجام صدایم را بلند کرده فریاد زدم «مسیو موآوی!» به نظرم آمد که از گاراژ و بولوار و سلمانیها دور شده ، و به میان آن شالیزار هائی باز گشته ام که در جاده تانی این به داخل آنها پناه برده بودم .

به خانه باز گشتم. روی پاگرد پله ها پیرزنان جیک جیک لای شاخه ها را از سر گرفتند ولی من از آن به همان اندازه سر درمی آوردم که از زمزمه پرندگان . فونگ خانه نبود - فقط یاد داشتی بود مبنی بر آنکه وی نزد خواهرش است . روی تخت خوابم دراز کشیدم هنوز خیلی زود خسته میشدم - و بخواب رفتم وقتی بیدار شدم دیدم صفحه روشن ساعت شماطه ام یک و بیست و پنج دقیقه را نشان می دهد . سرم را برگرداندم به انتظار آن که فونگ را در کنار خود خفته ببینم . ولی بالش صاف بود .

ظاهراً ملافه‌ها را همان روز عوض کرده بود. سرمای سردخانه‌های گورستان را داشت. برخاستم و کشوی را که شال گردنهایش را در آن می‌گذاشت باز کردم، ولی شال گردنها در آن نبود. به سوی قفسه کتاب رفتم، کتاب مصور «زندگی خانواده سلطنتی» نیز رفته بود. آری، جهیزیه‌اش را با خود برده بود.

در لحظه تکان، درد چندان زیاد نیست: درد در حدود ساعت سه بعد از نیمه شب آغاز شد: هنگامی که شروع کردم به طرح نقشه برای ادامه این حیاتی که هنوز باید به نحوی آن را می‌گذراندم و همچنین به یادآوری خاطرات به منظور آنکه به طریقی محوشان سازم. خاطرات خوش بدتراند، سعی کردم خاطرات ناخوش را به یاد بیاورم. تمرین داشتم همه اینها در زندگی گذشته نیز برایم پیش آمده بود. می‌دانستم که می‌توانم اعمال لازم را انجام دهم ولی اکنون خیلی مسن تر شده بودم. حس می‌کردم که نیروی چندان برای تجدید بنا ندارم.

### ۳

به سفارت آمریکا رفتم و سراغ پایل را گرفتم. دم در لازم بود ورقه‌ای را پرکنم و تسلیم دژبان دم در نمایم. دژبان گفت: «شما مقصود از این ملاقات را ننوشته‌اید.»

گفتم: «خودش میدانند.»

«پس از قبل وعده گذاشته‌اید؟»

«اگر دلت می‌خواهد آن طور بنویس؟»

«تصور می‌کنم به نظرتان احماقانه بیاید ولی ما مجبوریم خیلی دقت کنیم. اخیراً بعضی آدمهای عجیب و غریب در این دوروبر دیده می‌شوند.»

گفتم: «آری، شنیده‌ام.» آدامسش را به طرف دیگر

دهانش داد و داخل آسانسور شد . من منتظر ماندم . هیچ نمی‌دانستم به پایل چه بگویم ، این نقشی بود که من هرگز قبلاً بازی نکرده بودم . دژبان مراجعت نمود و از روی اکراه گفت : « می‌توانید بروید بالا . طبقه اول اطاق ۱۲ الف . »

وقتی باطاق وارد شدم دیدم پایل آنجا نیست . جو ، وابسته اقتصادی پشت میز نشسته بود . هنوز هم نمی‌توانم نام خانوادگی او را بیاد بیاورم . خواهر فونگک از پشت يك میز تایپ مرا تماشا می‌کرد . آیا این پروزی بود که من در آن چشمان قهوه‌ای طماع می‌خواندم ؟

جو با صدای بلند فریاد کرد ، « توم ، بیاتو ، بیا تو . از دیدنت خوشحالم . پایت چطور است ؟ خیلی کم این طرفها پیدایت می‌شود ، به صندلی بکش بیرون ، خب بگو ببینم تو درباره این تجاوز تازه چه فکر میکنی . دیشب گرانجر را در کنتیناتال دیدم . او بازهم عازم شاله است . پسر با هوشی است . هر جا خبر هست گرانجر هم هست . بفرما سیگاری بکش . مادام هی را میشناسی ؟ این همه اسم را که نمیشود توی حافظه نگهداشت - برای پیر مردی مثل من خیلی مشگله ، من او را (آهای) صدا می‌زنم - خودش هم این‌را دوست دارد. از آن رفتار جفنک مستعمراتی اثری در این نیست . راستی توم ، از شایعات کوچه و بازار چه خبر ؟ مسلماً آدمهائی مثل شما همیشه گوش به زنگ هستند . وقتی راجع به پایت شنیدم خیلی متأسف شدم . آلدن به من گفت ... »

« پایل کجاست ؟ »

« آلدن امروز صبح در اداره نیست . گمان میکنم خانه باشد . خیلی از کارهایش را در خانه می‌کند . »

« می دانم توی خانه چکار می کند . »

« پایل پسر با هوشی است . چی ، چی گفتی ؟ »

« در هر صورت من یکی از کارهایی را که در خانه میکند

میدانم . »

« تو ، منظور را ملتفت نشدم . من را میگویند ( جوی

خرف ) همیشه خرف بوده و همیشه هم خرف خواهم بود . »

« پهلوی رفیقه من و خواهر ماشین نویس شما می خوابد . »

« نمی دانم منظورت چیه . »

به خواهر فونگک اشاره کرده گفتم : « از این پرس .

قرار و مدارش را این گذاشته . پایل رفیقه مرا برده . »

« نگاه کن ، فاولر . من خیال می کردم تو برای کاری

به اینجا آمده ای . میدانی ، ما نمیتوانیم بگذاریم در اداره مان

جار و جنجال راه بیفتد . »

« من آمدم اینجا که پایل را ببینم ، ولی خیال می کنم او

خودش را قایم کرده . »

« ازت هیچ انتظار نداشتم که يك همچو حرفی بزنی

بعد از آن کاری که آلدن در حقت کرده . »

« آه ، بله ، بله . درست است . او جان مرا نجات

داده ، نیست ؟ ولی من هرگز همچو تقاضایی از او نکرده بودم . »

گفت : « آنهم به قیمت خطر بزرگی که خودش را تهدید

می کرده . او پسر پردلی است . »

« من به قدر پیشیزی به دلش اهمیت نمیدهم . جاهای

دیگرش بیشتر مطرحه . »

« فاولر ، اینجا در حضور يك خانم نباید . کنایه هایی از

اینقبیل زد . »

« من و خانم همدیگر را خیلی خوب می‌شناسیم . خانم نتوانست دلایلش را از من بگیرد ولی حالا دارد از پایل می‌گیرد . بسیار خوب میدانم که رفتارم زنده است ولی تصمیم دارم باز هم همین رفتار زنده را ادامه بدهم . این وضعی است که هر کسی در آن قرار بگیرد ، رفتارش زنده می‌شود . »  
 « ما خیلی سرمان شلوغ است . گزارشی درباره درآمد کائوچوک هست که ... »

« ناراحت نشو ، من الان میروم . ولی فقط اگر پایل تلفن کرد به‌اش بگو که من آمدم اینجا ببینمش . شاید فکر کند که از لحاظ ادب لازم است از من بازدید بکند . » و به‌خواهر فونگ گفتم : « امیدوارم که مقدمات ازدواج را با شهادت سردفتر اسناد رسمی و کنسول آمریکا و کلبای کرایست ساینیست (۱) بر گذار کرده باشی . »

آدم بیرون به راهرو . دری رو بروی من قرار داشت که کلمه « مردانه » روی آن نوشته بود . به آنجا داخل شدم و در را پشت سرم چفت کردم و در حالیکه سرم را به دیوار سرد تکیه داده بودم گریستم . تا این لحظه هرگز گریه نکرده بودم . حتی مستراح‌هایشان هم دستگاه تهویه داشت ، و چیزی نگذشت که هوای سرد اشک‌هایم را خشک کرد همچنانکه تف را در دهان هسته مردانگی را در وجود انسان می‌خشکاند .

۴

کارها را به دست دومینگه وا گذاشتم و خود به‌شمال رفتم . در هایفونگ در گردان هوایی کاسکرین (۲) دوستانی داشتم

۱- Church of Christ Scientists شاخه‌ای

از مذهب مسیحیت که در آمریکا رایج است . ۲- Gascogne

و در آنجا ساعتها در بار فرودگاه یا در خارج به بازی بال  
بر روی جاده سنگفرش ، می گذراندم . از لحاظ اداری من در  
جبهه بودم و از جهت تیزهوشی می توانستم خود را مانند گرانجر  
محسوب دارم ، لکن ارزش آن برای روزنامه ام بیش از گردش  
که در فات دیم انجام داده بودم ، نبود . اما وقتی انسان  
در باره جنگ چیزی می نویسد ، عزت نفس حکم می کند که  
گاهگاهی در مخاطرات آن نیز سهیم شود .

سهیم شدن در این مخاطرات حتی برای مدتی بسیار کوتاه  
نیز کار چندان آسانی نبود ، چه بر طبق دستوری که از هانوی  
رسیده بود به من فقط بایستی در حملات هوائی افقی اجازه  
شرکت داده شود . در آن جنگ حملات هوائی افقی به همان  
اندازه بی خطر بود که مسافرت با اتومبیل ، زیرا ما بالاتر از  
منطقه برد مسلهای سنگین پرواز می کردیم ؛ ما از همه چیز  
مصون بودیم مگر خیط خلبان یا پیدایش نقصی در موتور .  
مطابق برنامه خارج می شدیم و مطابق برنامه باز می گشتیم .  
محمولات بمب به طور اریب به پائین می سرید و از دوراهی  
جاده یا از پل ، توده مارپیچی از دود به بالا بر می خاست ،  
و آنگاه با سرعت سفری برای اجرای برنامه تحریک اشتها  
باز می گشتیم و گوی های آهنی مان را روی سنگفرش براه  
می انداختیم .

یکروز صبح در نهارخوری افسران در شهر ، در حین  
که با افسر جوانی که به شدت آرزوی دیدن سوئانندی پی (۱)  
را داشت سودا - برندی می نوشیدم ، دستور مأموریتی آمد .  
افسر پرسید : « می خواهی با من بیایی ؟ » گفتم آری . حتی

## ۱ - Southend Pier



يك حمله هوایی افقی نیز می توانست وسیله ای برای کشتن وقت و کشتن فکر باشد . وقتی به سوی فرودگاه می آمدیم او خاطر نشان ساخت که : « این يك حمله عمودی است . »

« خیال می کنم شرکت در آن برای من ممنوع باشد ... »  
 « فقط به شرطی که چیزی درباره اش ننویسی . حالا يك تکه از این سرزمین را که بالا در نزدیکی مرز چین قرار دارد و قبلا ندیده ای ، می بینی . نزدیک لای چو (۱) است . »  
 « پس من تصور می کردم آنجا کاملا ساکت است و ... در دست فرانسویهاست ؟ »

« همین طور بود . این محل را دو روز پیش تصرف کرده اند . چتر بازان ما فقط در فاصله چند ساعتی اینجا هستند . ما می خواهیم تا موقعی که دوباره مواضع مان را پس میگیریم سرهای ویت ها را در سوراخهایشان فرو کنیم ، و لازماً این امر شیرجه های کوتاه و رگبار مسلسل است . ما فقط دو تا طیاره را می توانیم به اینکار اختصاص بدهیم . یکیش همین الان مشغول است . آیا پیش از این هیچ شیرجه بمباران کرده ای ؟ »  
 « نه . »

« اگر آدم عادت نداشته باشد ، يك کمی ناراحت کفنده است . »  
 اسکادران گاسکرین فقط بمب افکنهای کوچک (ب-۲۶) در اختیار داشت . فرانسویها این طیارات را « فاحشه » می نامیدند زیرا با بالهای کوتاهشان هیچ وسیله اطمینان بخشی برای تکیه کردن به الیاف هوایی نداشتند . من روی يك صندلی

فلزی کوچک به اندازه زین دوچرخه ، مچاله شده بودم وزانوانم به پشت صندلی ناوبر هواپیما تکیه داشت... با اوجگیری آرامی به بالای رودخانه سرخ رسیدیم ، و رودخانه سرخ در این ساعت حقیقتاً سرخ بود . مثل آن بود که گوئی انسان زمان درازی را به عقب بازگشته است و آنرا درست در چنین ساعتی که خورشید شامگاهی گوش تا گوشش را فرا گرفته بود ، با چشم جغرافی-دانی می بیند که برای نخستین بار این نام را بر آن نهاده بود . بعد در ارتفاع ۹۰۰۰ پائی گردشی به طرف رودخانه سیاه نمودیم . و آن نیز حقیقتاً سیاه و مملو از اشباح بود ، چه در جهت تابش نور خورشید قرار نداشت ، و منظره عظیم و پرشکوه دهانه آن و صخره های بلند و جنگل ، دور می چرخید و در زیر پای ما قد برمی افراشت . می شد يك اسکادران هواپیما را در آن مزارع سبز و خاکستری فرو افکند می آنکه نشانه هایی که از آنها بجای می ماند بیش از چند سکه ای باشد که به درون خرمنی بیفتند . با فاصله دوری در مقابل ما هواپیمای کوچکی مثل يك پشه حرکت می کرد . ما جای آنرا می گرفتیم .

دوبار بر فراز برج و دهکده که حلقه ای به رنگ سبز آنرا در بر گرفته بود گردش کردیم . سپس با گردش مارپیچی به میان جو که چشم را می زد اوج گرفتیم . خلبان که ترابین (۱) نام داشت - به سوی من برگشت و چشمک زد : روی فرمان هواپیما دگمه هایی بود که مسلسل و محفظه بمب را فرمان میداد . وقتی به حالت شیرجه در آمدیم دلم فروریخت و این همان احساسی است که با هر تجربه تازه ای به انسان دست میدهد . نخستین میهمانی شام ، نخستین عشق - و وقتی هواپیما به آخرین

نقطهٔ اوجش رسید من بیاد طیاره گریت ریسر (۱) در نمایش هوایی ومبلی (۲) افتادم .

راهی برای خروج نبود : با وجود تجربه فراوانت به دام افتاده بودی . فقط فرصت پیدا کردم روی صفحه اوج نما ۳۰۰۰ متر را بخوانم که سرازیر شدیم . حالا همه چیز فقط احساس می‌شد ، هیچ چیز دیده نمی‌شد ، من به بالا به جایگاه دیده بان فشرده می‌شدم ، مثل این بود که وزنه بسیار سنگینی روی سینه‌ام فشار می‌آورد . من آن لحظه را که بمبها رها شدند متوجه نشدم ؛ سپس مسلسل به کار افتاد و کابین از بوی باروت بیدود پر گشت ، و همانطور که دوباره بالا می‌آمدم وزنه از روی سینه‌ام برداشته شد ، اکنون حس می‌کردم معده‌ام از جای خود بیرون می‌افتد ، زیرا هواپیما به حالت مارپیچ ، مثل آنکه قصد خودکشی داشته باشیم ، دوباره به سمت زمین میرفت . برای مدت چهل ثانیه پایل وجود نداشت ، حتی تنهائی هم وجود نداشت . درحالی که با قوس بزرگی اوج می‌گرفتم توانستم دود را که از زمین به سوی من زبانه می‌کشید ببینم . پیش از آنکه هواپیما مجدداً به حالت شیرجه درآید در خود احساس ترس کردم - ترس از خواری ، ترس از استفراغ کردن بر روی جایگاه دیده بان ، ترس از آنکه ریه‌های سالخورده ام آن فشار را تحمل نکنند . پس از شیرجه دهم فقط احساس ناراحتی کردم - ماجرا زیاد ادامه یافته بود ، وقت برگشتن بود ، و مجدداً با زاویه تندی اوج گرفته از تیررس مسلسلهای سنگین خارج شدیم و با گردش

۱ و ۲ - Great Racer نام هواپیمائی است که در Wembley Exhibition ( یکی از نمایشات هوایی انگلستان) ضمن اجرای مانوری بطور ناگهانی منفجر شد .

از هدف فاصله گرفتیم و دود زبانه کشید. دهکده از هر سو در میان کوهها محصور بود، و ما ناگزیر همیشه بایستی از يك راه و از يك شكاف به آن نزديك می شدیم. شكل حمله را نمی شد تغییر داد. همچنانکه برای چهاردهمین حمله شیرجه می کردیم، اکنون که دیگر از ترس خواری خلاصی یافته بودم، با خود اندیشیدم فقط کافی است آنها مسلسلی در يك موضع مستقر کنند تا به آسانی ما را گلوله باران نمایند؛ دوباره دعاغمان را در آسمان بی خطر بالا آورده بودیم - شاید آنها حتی يك تفنگ هم نداشتند. چهل دقیقه مأموریت گشت این هواپیما به نظر پایان ناپذیر می آمد، ولی در این مدت از ناراحتی افکار شخصی فارغ بودم. هنگامی که به سوی فرودگاه گردش کردیم، خورشید در حال غروب بود. لحظه آن جغرافی دان سپری شده بود: رودخانه سیاه دیگر سیاه نبود، و رودخانه سرخ فقط طلائی بود.

دوباره پائین رفتیم، از جنگل برآمده و شكاف خورده به سوی رودخانه دور شدیم، و روی شالیزارها به حالت افقی درآمده مثل يك گلوله به سوی قایقی که بر روی جریان زرد-رنگ آب در حرکت بود، شتافتیم. خلبان تك تیر رسامی شلیک کرد و قایق در میان رگباری از جرقهها متلاشی شد. حتی صبر نکردیم تا تلاشی را که قربانی ما برای زنده ماندن مینمود ببینیم، بلکه اوج گرفته عازم فرودگاه شدیم. یکبار دیگر مثل وقتی که کودک مرده را دیده بودم با خود گفتم، من از جنگ نفرت دارم. در انتخاب تصادفی و ناگهانی این قربانی چیز بسیار تکان دهنده ای وجود داشت - ما فقط از روی اتفاق می گذشتیم و فقط شلیکی کفایت کرده بود، بی آنکه هیچ کس باشد که با آتش

ما جواب بدهد . ما دیگر بار رفته بودیم ، در حالی که حصه کوچک خود را به انبوه مردگان جهان افزوده بودیم .  
گوشی هایم را بخود نصب کردم تا سروان تر و این با من صحبت کند . سروان گفت : « حالا يك كمي از راه فرودگاه منحرف می شویم . منظره غروب روی کالکر (۱) خیلی زیباست و با مهر بانی افزود « نباید ندیده بگذاریش . » مانند میز بانی سخن می گفت که می خواهد زیباییهای ملك خود را به میهمانش نشان بدهد ، و یکصد مایل را در جهت غروب آفتاب پرفراز خلیج دالونک (۲) طی کردیم . سرو صورت کلاه پرواز پوشیده اش به مردی از اهالی کره مریخ میمانست ، مشتاقانه بخارج نگاه می کرد ؛ به بیشه های زرینی که در میان پشته ها و طاقهائی از سنگ متخلخل قرار داشت ، زخم آدم کشی اش از خونریزی باز ایستاده بود .

## ۵

کاپتن تر و این آنشب اصرار داشت که در یکی از خانه های مخصوص تریاک کشی میزبان من باشد ، گرچه خودش تریاک نمی کشید ولی می گفت که بوی تریاک و احساس آرامش را در پایان روز دوست دارد . لکن در حرفه او استراحت و تسکین پا را از این حد فراتر نمی گذاشت . افسرانی بودند که تریاک می کشیدند ولی آنها از نیروی زمینی بودند - او مجبور بود خوب بخوابد . در اطاقك كوچكى که در میان ردیفی از اطاقکها قرار داشت و شبیه خوابگاههای مدرسه بود ، دراز کشیدیم و

۱- Calcaire نوعی زمینهای آهکی است .

۲- Baie d' Alung

پیشخدمت چینی، وافور را آماده ساخت. از وقتی که فونگ ترکم نموده بود تا بحال تریاک نکشیده بودم. بر سر راهمان زن دورگه‌ای بسا ساقهای بلند و زیبایش حلقه وار روی زمین خوابیده بود و از پس تریاک به خواندن روزنامه «زن» سرگرم بود و در اطاقك جنب او دو نفر چینی میانه سال در حالی که جای‌هایشان را جرعه جرعه می‌نوشیدند مشغول معامله بودند، وافورهایشان در کناری قرار داشت.

من گفتم: «آن قایق... امروز عصر... آیا هیچ آزاری به کسی میرساند؟»

ترواین گفت: «کسی چه میداند؟ ما دستور داریم که در آن راسته‌های رودخانه هر چه را دیدیم بزنیم.»

بست اولم را کشیدم. سعی داشتم فکر تمام وافورهای را که در خانه کشیده بودم از سر دور کنم. ترواین گفت: «ماجرای امروز... برای آدمی مثل من خیلی ناراحت کننده نبود. روی دهکده آنها هم می‌توانستند ما را با گلوله بزنند و بیندازند پائین. اهمیت خطر برای ما کمتر از آنها نبود. چیزی که من ازش نفرت دارم بمباران با ناپالم است، آنها از ارتفاع ۳۰۰۰ پائی و بدون اینکه هیچ خطری تهدیدمان کند.» اشاره نومیدانه‌ای نمود و اضافه کرد: «انسان فقط جنگل را می‌بیند که آتش می‌گیرد. خدا میداند که اگر روی زمین بودی چه میدیدی. آدهای بدبخت زنده زنده می‌سوزند، شعله مثل آب رویشان می‌ریزد و سرتا پای آنها غرق آتش می‌شود.» و خشمگین نسبت به آن جمعی از مردم دنیا که این را نمی‌فهمیدند گفت: «من که در یک جنگ استعماری نمی‌جنگم. راستی خیال می‌کنی من حاضر بودم برای خاطر

مستعمره نشینهای زمین سرخ دست به این اعمال بزنم؟ نه، در  
آنصورت من ترجیح میدادم تسلیم دادگاه نظامی بشوم. این  
برای خاطر شماست که ما داریم می‌جنگیم، ولی گنااهش را تنها  
به گردن ما میگذارید.»

گفتم: «آن قایق.»

«بله، همان قایق هم.» مرا که برای کشیدن دومین  
بست خود دراز می‌کشیدم نگاه می‌کرد «بهات حسرت می‌برم  
که يك همچو وسیله فراموشی و فراری داری.»  
گفتم: «تو نمی‌دانی من دارم از چه فرار می‌کنم.  
از جنگ نیست. چون این جنگ ربطی به من ندارد. من  
«درگیر» نیستم.»

«همه شما روزی درگیر می‌شوید.»

«من نمی‌شوم.»

«هنوز پایت می‌لنگد.»

«آنها حق داشتند که به من تیراندازی کنند، ولی همچو  
قصدی هم نداشتند، بلکه می‌خواستند يك برج را خراب کنند،  
و آدم همیشه باید از گروه‌های تخریب پرهیز کند. حتی اگر در  
پیکادلی (۱) هم باشد.»

«بالاخره يك روز اتفاق می‌افتد که شما هم جانب یکطرف  
را می‌گیری.»

«نه، من دارم برمی‌گردم به انگلستان.»

«و آن عکسی را که یکوقتی به من نشان دادی...»

«اوه، آنرا جردادم. او مرا ترك کرد.»

«متأسفم.»

۱- Piccadilly نام محلی است در لندن.

«راه ورسم دنیا همین است . آدم دیگران را ترک میکنند ، و بعد قضیه برعکس می شود . این مسأله تقریباً مسرا وادار می کند که به عدالت عقیده پیدا کنم .» تر و این گفت : « من به اش عقیده دارم . دفعه اولی که بمب ناپالم انداختم پیش خودم فکر کردم . این همان دهکده ایست که من در آن بدنیا آمدم . این همان جائی است که آقای دوبوایه (۲) ، دوست قدیمی پدرم زندگی می کند . آن نانوایان - موقع به چگی خیلی این نانوایان را دوست داشتم - الان دارد توی شعله هائی که من پائین ریخته ام ایفورا نور میزند . حتی سربازان ویشی (۳) هم حاضر نشدند مملکت خودشان را بصباران کنند . احساس می کردم که من از آنها هم بدترم .»

«و با وجود این هنوز هم به این کار ادامه میدهم .» اینها حالت های مخصوصی هستند که فقط موقع بمباران با ناپالم به سراغم می آیند . در بقیه وقتها خیال می کنم که دارم از اروپا دفاع می کنم . و می دانی ، آن طرفی ها ... آنها هم گاهی کارهای بیرحمانه می کنند ، مثلاً در سال ۱۹۴۶ وقتی می خواستند از هانوی عقب نشینی کنند ، آثار وحشتناکی بین مردم باقی گذاشتند ... مردمی را که ظن برده بودند با ما کمک کرده اند . در سردخانه مرده شوخانه یک دختر بود که آنها نه فقط

## ۲- Dubois

۳- Vichy شهری است در فرانسه مرکزی که در جنگ بین الملل دوم مرکز حکومتی به نام حکومت ویشی شد که بر اثر سازش مارشال پتن با آلمانها و تحت رهبری خود پتن به وجود آمد .



پستانهایش را بریده بودند، بلکه عاشقش را هم قطعه قطعه کرده بودند و چیزش را تپانده بودند به ...»

« به همین دلیل است که من هیچ طرفی را نمیگیرم .»

« درگیری به علت منطق یا حقانیت ایجاد نمی شود . همه ما در يك لحظه غلبان احساسات درگیر می شویم و بعد دیگر نمیتوانیم خلاصی پیدا کنیم . عشق و جنگ ... این دو را همیشه باهم مقایسه کرده اند .»

با حالت غم آلودی به آن سوی خوابگاه ، آنجا که دختر دورگه با آرامش موقتی خود لم داده بود ، نگاه کرد و گفت :  
 « من راه دیگری نداشتم ، آنجا را ببین ، این دختر از طریق پدر و مادرش درگیر شده - وقتی که این بندر سقوط کند ؟ آینده این دختر چه می شود ، فرانسه فقط نیمی از وطن اوست ...»  
 « این بندر سقوط می کند ؟»

« تو یک نفر روزنامه نویسی هستی ... تو بهتر از من میدانی که ما نمیتوانیم فاتح بشویم ، خودت میدانی که جاده ها نوی قطع شده و هر شب مین گذاری می شود . میدانی که ما هر سال يك کلاس از شاگردهای مدرسه سن سیر را از دست میدهیم . سال ۱۹۵۰ ما تقریباً شکست خورده بودیم . این دو سال فرجه را ژنرال دولتر بما داد و بس . ولی ما حرفه مان اینست : ما مجبوریم آنقدر بجنگیم تا سیاستمدارها بگویند بس است . آخرش هم شاید دور هم جمع بشوند و با همان شرائطی که روز اول می توانستیم صلح کنیم ، صلح کنند و درد و رنج همه این سالها را بی نتیجه و مهمل بگذارند .» صورت زشتش که قبل از شیرجه به من چشمک زده بود نوعی وحشیگری حرفه ای بخود گرفت و مانند يك ماسک کاغذی ایام کریسمس شد که از سوراخهای آن

چشمان کودکی با دقت به خارج نگاه می‌کرد . « فاولر ، تو نمی‌توانی معنی مهمل را بفهمی . تو از ما نیستی . »

گفتم : « چیزهای دیگری هم در زندگی آدم هست که زحمت سالها را مهمل می‌کند . »

با ژستی که از حمایتی عجیب حکایت می‌کرد دستش را روی زانویم گذاشت ، انگار که مرد مسن تر او بود ، و گفت : « این دختر را امشب با خودت ببر . بهتر از يك بست تریاك است . »

« از کجا میدانی که بیاید ؟ »

« من باهانش خوابیده‌م ، و همچنین ستوان پرن (۱) ، پانصد پیاستر خرج برمی‌دارد . »

« گران است . »

« گمانم با سیصد پیاستر هم بیاید ، ولی تحت این شرایط آدم به فکر چانه زدن نیست . »

لکن توصیه‌اش درست از آب در نیامد . جسم مرد در اعمالی که می‌تواند انجام دهد آزاد نیست و جسم مرا خاطره فونگک منجمد ساخته بود . بدنی که دستهایم در آن شب لمس می‌کرد ، شاید زیباتر از بدن فونگک بود ، لکن ما فقط اسپردام زیبایی نیستیم . این زن همان عطر را استعمال کرده بود ، و ناگهان در لحظه نزدیکی ، خیال آنچه از دست داده بودم قویتر از بدنی درآمده که به اختیارم دراز کشیده بود . کنار کشیدم و به پشت خوابیدم . میل و هوس در وجودم خشکید .

گفتم: «معذرت می‌خواهم» و به دروغ افزودم، «نمیدانم  
چهام شده است.»

حرف مرا بد فهمید و بالحن بسیار شیرینی گفت: «ناراحت  
نباشید گاهی اینطوری می‌شود. در اثر تریاک است.»  
گفتم: «بله بر اثر تریاک است.» و آرزو می‌کردم که  
کاش، چنین بود.

## فصل دوم

این نخستین بار بود که به سایگون بازمی گشتم بی آنکه کسی را داشته باشم که از من استقبال کند و این به نظر عجیب می نمود . در فرودگاه آرزو کردم که ای کاش جای دیگری را داشتم تا به عوض رفتن به خیابان کاتینات تا کسی را به آنجا هدایت می نمودم . با خود فکر کردم : آیا دردم اندکی کمتر از موقع عزیمت نشده ؟ و کوشیدم خود را قانع کنم که کمتر شده . وقتی به پاگرد پله ها رسیدم دیدم که در بازاست و امیدی غیر منطقی نفسم را به شماره انداخت . با تانی بسیار به سوی در گام بر می داشتم ، چه تا وقتی به در نرسیده بودم امیدم زنده می ماند . صدای جرق جرق صندلی را شنیدم ، و چون به دم در رسیدم چشمم به یکجفت کفش افتاد ، ولی کفشها زنانه نبود . به سرعت داخل شدم ، و این پایل بود که وزن خود را به سنگینی از روی صندلی ای که معمولا فونگک از آن استفاد می کرد ، بلند نمود .

گفت : « سلام ، توماس . »

گفتم : « سلام پایل . چطوری وارد اطاق شدی ؟ »

« به دومینگه برخورددم ، داشت جاعه دان تورا می آورد ،

ازش خواهش کردم بگذارد من اینجا بمانم . »

« فونگک چیزی جا گذاشته؟ »

« اوه نه ، ولی جو به من گفت که تو به سفارتخانه آمده بودی . فکر کردم اینجا راحت تر میشود صحبت کرد . »  
« در چه مورد ؟ »

از روی دستپاچگی اشاره ای کرد ، مثل پسر بچه ای که بلندش کرده باشند تا در یکی از اجتماعات دبستانی صحبت کند ولی نتواند کلمات مخصوص سالمندان را پیدا نماید . « تو بیرون بودی ؟ »

« آری ، تو چطور ؟ »

« من همین دور و اطراف مسافرت می کردم . »

« هنوز داری با پلاستیک بازی می کنی ؟ »

از روی ناخشنودی لبخندی زد و بعد گفت : « نامه های آنجاست . »

بایک نظر درک کردم که هیچ چیز در میان آنها نیست که عجالتاً بتواند توجهم را جلب کند : یکی از اداره ام در لندن بود و چند تای دیگرش به صورت حساب شباقت داشت و یکی هم از بانکم بود . گفتم : « حال فونگک چطور است ؟ »

چهره اش بی اختیار روشن شد مثل یکی از آن اسباب بازی هایی که در مقابل صدای مخصوصی عکس العمل نشان می دهند گفت : « اوه ، حالش خوب است . » و لبهایش را روی هم فشرد چنانکه گوئی خیلی زیاده روی کرده است .

گفتم : « پایل بنشین . معذرت می خواهم که مجبورم این نامه را نگاه کنم . از اداره ام است . »

آنها باز کردم . حادثه نامنتظر چقدر میموقع می تواند اتفاق بیفتد . سر دبیر نوشته بود که آخرین فامه مرا بررسی

نموده است و در چشم انداز وضع معشوشی که از بی مرگ ژنرال  
 دولتر و عقب نشینی از هوآبینه در هندوچین پیش آمده ، او با  
 پیشنهاد من موافق است. او يك سردبیر موقتی برای بخش خارجی  
 این روزنامه انتخاب نموده است و میل دارد که من حد اقل به  
 مدت يك سال دیگر در هندوچین بمانم و بی آنکه ابدأ مقصود  
 مرا فهمیده باشد ، مطمئن ساخته بود که : « این صندلی را  
 برای تو گرم نگاه خواهیم داشت . » گمان می کرد که من در  
 فکر آن مقام ، یا اسلا در فکر روزنامه هستم .

رو بروی پایل نشستم و مجدداً نامه را که خیلی تأخیر  
 داشت ، خواندم. برای يك لحظه احساس خوشحالی کردم ، مثل آن  
 لحظه ای که انسان از خواب بیدار می شود و هنوز چیزی را به  
 خاطر نیاورده است .

پایل پرسید خبر بدی است ؟

« نه . » باخود گفتم که در هر حال فراقی نمی کرد : يك تمديد  
 یکساله نمی توانست در برابر يك مهریه قد علم کند .

پرسیدم « هنوز ازدواج نکرده اید ؟ »

گفت : « نه ، » و سرخ شد - خیلی آسان سرخ می شد .

« راستش اینست که من امیدوارم مرخصی مخصوصی بگیرم . و آن  
 وقت می توانیم برویم به امریکا و به طور آبرومندی عروسی  
 کنیم . »

« مگر عروسی وقتی در امریکا صورت بگیرد آبرومندتر

می شود ؟ »

« خوب ، فکر کردم ... گفتن اینها بمو مشکل است ،

تو خیلی باین چیزها بدبین هستی ، تو ما ، ولی این کار نشانه  
 احترام است . پدر و مادرم در مراسم حضور پیدا می کنند ، و

او تاحدی وارد خانواده می‌شود ، با ملاحظه وضع گذشته او این مسئله مهمی است .  
« گذشته ؟ »

« می‌فهمی چه می‌خواهم بگویم . من می‌خواهم وقتی او را در آنجا پشت سر خودم ترک می‌کنم هیچ نشانه‌ای از گذشته ... »

« می‌خواهی او را در آنجا بگذاری و برگردی ؟ »  
« اینطور خیال دارم ، مادرم زن فوق العاده‌ای است - او فونگ را به اینطرف و آن طرف می‌برد ، معرفی می‌کندو تا اندازه‌ای با محیط تطبیقش میدهد خلاصه مادرم به‌اش کمک میکند تا خانهٔ راحتی برای من آماده کند . »

نمی‌دانستم برای فونگ متأسف باشم یا نباشم - او با آن همه اشتیاق انتظار آسمان‌نخراشها و مجسمه آزادی را کشیده بود ولی از آنچه اینها را شامل می‌شد ، یعنی از پرفسور پایل و بانو ، از کلوبهای ناهار بانوان ، کوچکترین تصویری نداشت . آیا کاناستا (۱) را هم به او یاد می‌دادند ؟ بیاد نخستین شبی افتادم که او را در گراندمنوند دیده بودم . و در لباس سفیدش ، روی پاهای هیچده ساله‌اش با آنهمه مهارت می‌رقصید ، بیاد یکماه پیش افتادم که او را درد کانه‌ای قصای بولوارد و لاسم در حال خرید دیده بودم . آیا او آن خواربار فروشهای پاکیزه آمریکارا که حق گرفتن راهم در کاغذسولزی ضد رطوبت می‌پیچند ، دوست خواهد داشت ؟ نمیدانم شاید دوست بدارد و بعد با کمال شگفتی دریا قتم که دارم همان چیزی را می‌گویم که یکماه پیش پایل می‌گفت : « پایل ، به

---

۱ - Canasta نوعی بازی ورق است .

اوسخت نگیر . مطالب را به‌اش تحمیل نکن اوهم مثل من و تو  
تأثر پذیر است .»

« البته ، توماس ، البته »

« فونگک برخلاف زنهای ما خیلی ظریف و شکستنی به  
نظر میرسد ، ولی به او مثل ... مثل یک چیز تزیینی نگاه نکن .»  
« توماس مضحك است ، چقدر کارها برخلاف تصور از آب  
درمیایند . من از این صحبت ترس داشتم . فکر می‌کردم تو  
خشونت به خرج میدهی .»

گفتم: «درشمال من وقت برای فکر کردن داشتم یکنونی  
آنجا بود ... شاید من آن چیزی را دیدم که تو در آن فاحشه  
خانه دیده بودی . خوب شد که او با تو از اینجا میرود . احتمال  
داشت یکروزی من او را در اینجا ترك کنم و آنوقت به‌عنوان یک  
نشه گیر آدمی مثل گرانجر بیفتد .»

« پس ، توماس ، میتوانیم با همدیگر دوست بمانیم ؟»

« بله ، البته ، فقط من ترجیح میدهم دیگر فونگک را نبینم  
دروضع موجودهم بقدر کافی آثاری از او در این دور و بر هست .  
وقتی فرصت پیدا کنم ، باید در آپارتمان دیگری اطاق بگیرم .»  
پاهایش را صاف کرد و بلند شد ایستاد ، « توماس .  
خیلی خوشحالم . نمی‌توانم به‌ات بگویم که چقدر خوشحالم .  
میدانم که اینرا قبلاً هم گفته‌ام ، ولی حقیقتاً آرزو می‌کنم که  
ای‌کاش طرف مقابلم تو نبودی .»

« پایل ، من خوشحالم که طرفم توهستی .» مصاحبه به  
ترتیبی که من پیش بینی می‌کردم صورت نگرفته بود : علیرغم  
طرحهای سطحی خشم‌گینانه ، گویا طرح اصلی در سطح عمیقتری  
ریخته شده بود . تمام مدتی که معصومیت او مرا خشمگین می‌ساخت



قاضی‌ای در ضمیرم به نفع او نتیجه‌گیری و داوری می‌کرد ،  
 ایده آل‌سیم اورا ، افکار نیم پخته اورا که بر پایه آثار یورک -  
 هاردینگ قرار داشت ، با بدگمانی من مقایسه می‌نمود . آری ،  
 در مورد حقایق ، حق به جانب من بود ولی آیا حق بجانب او  
 نیز نبود که جوان و در اشتباه باشد ، و آیا برای دختری که  
 بخواهد عمرش را با کسی بگذراند او مرد بهتری نبود ؟

به طور سرسری با هم دست دادیم ، لکن ترس نیم‌بندی  
 مرا وادار ساخت که تا سر پلدها از پیش‌اش بروم و پشت سرش  
 فریاد کرده بگویم : « پایل ، زیاد به یورک هاردینگ اطمینان  
 نکن . » شاید در آن دادگاه‌های درونی ، آنجا که تصمیمات  
 صادقانه ما اتخاذ می‌شود ، علاوه بر قاضی ، پیشگوئی نیز وجود  
 دارد .

از پاگرد اول پلکان به سوی بالا به‌من خیره شد و گفت:

« یورک ! »

« پایل ، ما همان‌کهنه مستعمره داران هستیم ، ولی ما  
 يك مختصر از واقعیت را آموخته‌ایم ، ما آموخته‌ایم که با آتش  
 بازی نکنیم . این نیروی سوم ... فقط توی کتاب است و پس .  
 ژنرال ته فقط یکنفر راهزن است با چند هزار نفر سرباز او  
 دمکراسی ملی نیست . »

چنان به نظر می‌آمد که انگار از شکاف يك صندوق پستی  
 به من خیره شده بود تا ببیند این کیست و بعد ، با انداختن  
 برگه شکاف ، این مزاحم نا‌میمون را از پیش‌نظر محو ساخته  
 بود . چشمانش را نمی‌توانستم ببینم . « توماس ، منظورت را  
 نمی‌فهمم . »

« آن بمبهای دوچرخه‌ای ، شوخی خوبی بود ،

گرچه حتی یکنفر یکپای خود را از دست داد . ولی ، پایل ، تو نباید به آدمهایی از قبیل ته اطمینان کنی . آنها نمیخواهند شرق را از کمونیزم نجات بدهند . ما جنس آنها را می شناسیم .»

« ما ؟ »

« ما که نه مستعمره دارها .»

« خیال می کردم تو طرف هیچ کس را نمی گیری .»

« من نمی گیرم ، پایل ، ولی اگر حتماً یکنفر باید در واحد شما کارها را سرهم بندی و خراب کند ، اینرا به جو واگذار کن . بافونگک به آمریکا برو و نیروی سوم را فراموش کن .»

به طور رسمی گفت : «توماس البته من همیشه به توصیه های تو ارجح می گذارم .» و افزود : « بسیار خوب ، باز هم ترا خواهم دید .»

« امیدوارم .»

هفته ها همچنان می گذشتند ، ولی به هر تقدیر من هنوز نتوانسته بودم آپارتمان تازه ای برای خودم پیدا کنم . علتش آن نبود که وقت نداشتم . بحران سالانه جنگک باردیگر سپری شده بود : «کراشین» (۱) گرم و مرطوب در شمال باریدن گرفته بود : فرانسویها از شهر هوآبینه بیرون رفته بودند ، نبرد برنج در تونکن و نبرد تریاک در لائوس پایان پذیرفته بود و دومینگه به آسانی می توانست همه آنچه را که در جنوب لازم بود ، تأمین کند . سرانجام با اکراه به دیدن آپارتمانی رفتم که در ساختمان به اصطلاح مدرنی (آیا این ساختمان نمایشگاه

---

۱- Crachin باران ریز و نافذی که مخصوص مناطق

خاور دور است .

پاریس در سال ۱۸۳۴ بود ؟) در آن سرخیابان کاتینات بالاتر از هتل کنتینانتال قرار داشت. آنجا اقامتگاه سایگونی یکی از صاحبان مزارع کائوچوک بود که میخواست به فرانسه برگردد. او قصد داشت ساختمانش را با اثاثه آن یکجا بفروشد: من هرگز نتوانستم دریابم که اثاثه آن چه بود؛ اما راجع به محتویات ساختمان اصلی؛ گراورهای در آن یافت می شد که به سالهای بین ۱۸۸۰ تا ۱۹۰۰ سالن پاریس تعلق داشت، و بزرگترین عامل مشترک میان آنها زن پستان گنده ای بود که آرایش موئی خارق العاده داشت و جامه تور مانند نازکش کفلهای گنده اش را که با شکاف باریکی از هم جدا می شد، آشکار و موضع پیکارش را پنهان می نمود. در حمام، صاحب مزرعه با کپیه های از رپس (۲) جسارت بیشتری ابراز داشته بود.

پرسیدم: « شما هنر را دوست دارید؟ » و او مثل یک شریک جرم خنده ای رضایت آمیز به من تحویل داد. او مرد جاقی بود که سبیلی کوچک و سیاه و موئی تنک داشت.

گفت: « بهترین تابلوهای من در پاریس است. »

زیر سیگاری بلند خارق العاده ای در اطاق نشیمن دیده می شد که به شکل زن عریانی ساخته شده بود که جامی در موهای خود داشت و زینت های چینی دیگری یافت می شد که شامل دخترهای برهنه ای بود که بیرهایی را به آغوش گرفته بودند و یکی که خیلی عجیب بود دختر نیمه عریانی را در حال دوچرخه سواری نشان میداد. در اطاق خواب روبروی تخته خواب عظیم. الجئه اش تابلو رنگ و روغنی براق و بزرگی از دو دختر بود که کنار هم خوابیده بودند. من از قیمت آپارتمان بدون کلکسیون آن جو یا شدم، ولی او با مجزا ساختن آندو از هم موافقت نمی کرد.

پرسید : « شما به جمع آوری این چیزها علاقه ندارید .  
» راستش ، نه . »

گفت : « من تعدادی کتاب دارم که گرچه قصد داشتم با خود به فرانسه برگردانم ، ولی آنها را هم به این مجموعه اضافه می کنم . » درشیشه ای قفسه کتابی را باز کرد و کتابخانه اش را به من نشان داد . چاپ های مجلل و گران بهایی از « آفرودیت » ( ۱ ) ، « نانا » ( ۲ ) ، « لاگارسون » ( ۳ ) و حتی چند جلد آثار « پل دو کوکس » ( ۴ ) در آن بود و سوسه می شدم که از او پرسم آیا حاضر است خودش را هم با کلکسیونش بفروشد ، چون خود او هم با آنها جور در می آمد ؛ او هم متعلق به دوره ای دیگر بود . گفت : « اگر شما در مناطق استوایی تنها زندگی می کنید کلکسیون صاحب خوبی برایتان محسوب می شود . »

به فکر فونگ افتادم ، فقط به سبب غیبت کامل او . همیشه همین طور است : وقتی انسان به صحرای خلوتی میگریزد سکوت در گوشش نعره می کشد .

گفتم : « خیال نمی کنم روزنامه ام به من اجازه خرید یک کلکسیون هنری را بدهد . »

گفت : « البته آنها را در صورت خرید وارد نمی کنیم . » خوشحال بودم که پایل او را ندیده بود : اجزاء صورت این مرد در تصور پایل ، که همینطوری هم به قدر کافی از آنها

---

۱ - Aphrodite

۲ - Nana رمانی است از امیل زولا

۳ - La Garçone

۴ - Paul de Kocks

متنفر بود ، به عنوان يك كهنه مستعمره دار نقش می بست . وقتی بیرون آمدم ساعت در حدود یازده ونیم بود ومن برای نوشیدن گیلاسی آبجوخنك تا پاولون (۱) پائین رفتم . پاولون مرکزی بود برای قهوه نوشیدن زنهای اروپائی و آمریکائی ومن اطمینان داشتم که فونگ را در آنجا نخواهم دید . بی شك من دقیقاً میدانستم که او در این ساعت از روز در کجا است . او زنی نبود که عادتش را نقض کند ، و از اینرو ، وقتی از خانه صاحب مزرعه خارج شدم جاده را قطع کردم تا از نزدیک شدن به بار شیر فروشی که فونگ در این وقت روز در آنجا مالت و شکلات میخورد ، اجتناب کرده باشم ؟ دو دختر آمریکائی ، شیک و پاکیزه در آن گرما سر میز پهلوئی نشسته بودند و قاشق قاشق بستنی میخوردند هر دو آنها کیفی به شانه چپ آویخته داشتند و کیفها با نشانهای برنجی عقاب مشخص شده بود . پاهایشان نیز مشخص بود ، بلند و باریک ، و بینی هایشان ، فقط سایه ای شب دار بود . بستنی شان را چنان با دقت میخوردند که گوئی در آزمایشگاه دانشکده به انجام آزمایشی سرگرمند . نمی دانستم آیا اینها هم از همکاران پایل هستند : قیافه هایشان دلفریب بود ، و من میل داشتم آنها را بوطنشان برگردانم . بستنی شان را تمام کردند و یکی از آنها ساعتش نگاه کرده و گفت : « بهتر بود می رفتیم تا در آن سمت بی خطر باشیم . » با بیعتی از خود پرسیدم چه وعده ملاقاتی دارند .

« وارن گفت : ما نباید تا دیرتر از ساعت یازده و بیست

و پنج دقیقه اینجا بمانیم . »

« الان از آن ساعت گذشته . »

« شاید ماندنش هیجان انگیز باشد . من نمی دانم این احتیاطها برای چیست . تو میدانی ؟ »

« درست نه ، ولی وارن گفت بهتر است نمایم . »

« فکر می کنم تظاهراتی در کار باشد ؟ »

دیگری با بیزاری، مثل جها نگر دی که از دیدن کلیساها سیر شده باشد گفت : « من یکمالم تظاهرات دیده ام . » برخاست و پول بستنی ها را روی میز گذاشت . پیش از رفتن نگاهی نیز به اطراف کافه انداخت و نیمرخ كك مك دار صورتش از تمام زوایا در آینه ها منعکس شد . فقط من مانده بودم و يك زن شلخته میان سال فرانسوی که با دقت و به عیب خود را آرایش می کرد . آندو دختر خیلی کم احتیاج به آرایش داشتند ، سایه مختصری از ماتیک ، وشانه ای به موها کافی بود . برای يك لحظه نگاه دختر روی من توقف کرد - به نگاه یکزن شباهت نداشت ، بلکه نگاه بی پرده مردی بود که می خواهد چیزی را مورد تعمق قرار دهد . بعد با سرعت به سوی آن دختر دیگر برگشت . « بهتر است برویم . » و من با بیحالی آنها را تماشا کردم که پهلوی پهلوی هم به خیابان ، که بر اثر آفتاب تاش تاش شده بود ، وارد شدند . ممکن نبود هیچکدام از آنها را شکاری برای هوسهای آلوده پنداشت : آنها به ملافه های میچاله شده و عرق جماع تعلق نداشتند . آیا اینها با خود مواد ضد بو به بستر می بردند ؟ برای يك لحظه دریافتم که به آنها برای آن دنیا ضد عفونی شده شان رشک می برم ، چه آنهمه از دنیائی که من در آن سکنی داشتم متفاوت بود - دنیائی که ناگهان به طرز توصیف ناپذیری تبدیل به قطعاتی متلاشی شد . دو تا از آینه ها روی دیوار به سوی من پرواز کرد و در نیمه راه به زمین خورد . زن فرانسوی در

میان تخته پاره‌های میز و صندلیها به زانو افتاده بود . بسته‌اش باز و آسیب ندیده روی پای من قرار داشت و عجیب آنکه من درست در سر جای قبلی خود بودم گرچه میزم به تخته پاره‌های اطراف زن فرانسوی ملحق گشته بود . صدای مخصوصی کافه را پر کرده بود : ریزش منظم يك فواره ، و چون به بار نگرستم ردیفی از بطریهای شکسته را دیدم که محتویات خود را به صورت جوی رنگارنگی بیرون می‌ریزند . قرمزی پورتو (۱) ، نارنجی کوآترو (۲) ، سبزی شارتروز (۳) ، زرد ابرآلود پاستیس (۴) روی کف رستوران جاری بود . زن فرانسوی بلند شد نشست و با آرامی در جستجوی بسته‌اش به اطراف نگاه کرد ، من آنرا به او دادم و او همچنانکه روی کف سالن نشسته بود به طور رسمی از من تشکر کرد . دریافتم که صدای او را خوب نمی‌شنوم انفجار آن قدر نزدیک صورت گرفته بود که هنوز باید زمانی می‌گذشت تا پرده‌های گوشم از آسیب فشار آن بهبودی یابد . با کج خلقی اندیشیدم ، « شوخی دیگری با پلاستیک : حالا آقای هنگ انتظار دارد من چه بنویسم ؟ ، ولیکن چون وارد میدان گارنیه شدم ، از ابرهای سنگین دود دریافتم که این دیگر شوخی نبوده است . از اتومبیلهایی که در محل توقف اتومبیلها در مقابل تأثر ملی ، در حال سوختن بودند دود برمی‌خاست قطعاتی از اتومبیلها در میدان پراکنده بود . و مردی بدون پا در کنار باغچه های تزینی میدان پیچ و تاب می‌خورد . مردم

از انواع مشروبات الکلی

Porto - ۱

Cointreau - ۲

Chartreuse - ۳

Pastis - ۴

از خیابان کاتینات ، از بولوار بنارد بمیدان هجوم می‌آوردند. صدای آژیر اتومبیل‌های پلیس ، زنگ آمبولانسها و اتومبیل‌های آتش نشانی در وحله دوم بگوشهای آسیب دیده‌ام رسید. برای يك لحظه فراموش کردم که فونگ بایستی دربار شرفروش آنسوی میدان بوده باشد. دود وسط میدان را پوشانده بود و از میان آن نمی‌توانستم چیزی را ببینم .

به داخل میدان قدم گذاختم و پلیسی مرا متوقف ساخت پلیسها در حاشیه اطراف میدان کمربندی تشکیل داده بودند تا از تراکم جمعیت جلوگیری کنند ، واز هم اکنون برانکارها حاضر شده بودند . به پلیسی که درمقابل من قرارداشت التماس نمودم که : « بگذار من بروم آنطرف . یکی از دوستانم ... » پاسبان گفت : « عقب بایست . همه اینجا دوستانی دارند . »

پاسبان کنار رفت تا به کشیشی راه عبور بدهد ، و من کوشیدم از دنبال کشیش بروم ولی او مرا به عقب کشید . گفتم : « من خبرنگار هستم . » و بیهوده در پی کیفی که کارت خودرا در آن می‌گذاختم ، گشتم ولی نتوانستم آنرا بیابم : آیا آن روز بدون کیف از خانه بیرون آمده بودم ؟ گفتم : « لاقول به من بگو چه به سر بار شیر آمده . » کم کم دود از بین میرفت و من سعی می‌کردم آنطرف را ببینم ، لکن جمعیت دروسط میدان زیاد بود . پاسبان حرفی زد که من ملتفت نشدم .

« چه گفتید ؟ »

او تکرار کرد : « نمیدانم ، عقب بایست . راه برانکارها را بند آورده‌ای . »

آیا می‌شد کیفم را در پاولون انداخته باشم ؟ رو بر -



گرداندم تا بازگردم و چشمم به پایل افتاد . او به صدای بلند  
گفت : «توماس .»

گفتم : «پایل ، محض خاطر خدا ، برگه تعرفه سفارتخانه ات  
کجاست ؟ ما باید خودمان را به آن طرف برسانیم ، فونگ در  
بار شیر فروشی است .»

گفت : «نه ، نه . آنجا نیست .»

«پایل ، او آنجاست . او همیشه ساعت یازده ونیم در آنجا  
است ما باید پیدایش کنیم .»

«او آنجا نیست ، توماس .»

«تواز کجا می دانی ؟ کارت کجاست ؟»

«من به اش خبر دادم که نرود .»

به طرف پاسبان برگشتم ، به این قصد که او را به کناری  
بیندازم و با یک خیز خود را به سوی دیگر میدان برسانم .  
ممکن بود به من شلیک کند ولی اهمیت نمی دادم . و ناگهان  
کلمه «خبر دادم» به ذهنم نفوذ کرد . بازوی پایل را گرفتم و  
گفتم : «خبر ؟ منظورت از (خبر دادن) چیست ؟»

«به او گفتم امروز صبح خودش را از این حوالی دور  
نگهدارد .»

تکه ها در مغزم بهم جمع شد . گفتم : «و وارن ؟ وارن  
کیست ؟ او هم آن دخترها را خبر کرده بود .»

«نمی فهمم .»

«هیچیک از آمریکائیا نباید زخمی شده باشند ، شده اند؟»  
آمبولانسی به زحمت راهش را در خیابان کاتینات باز می کرد  
و بطرف میدان بالا می آمد ، و پاسبانی که جلو مرا گرفته بود  
برای راه دادن به آن کنار رفت . پاسبان پهلوئی او درگیر بحثی

بود و پیش از آنکه بتوانند ما را متوقف سازند من پایل را در جلو خودم با فشار به پیش راندم و به میدان وارد شدیم .

ما در میان جمعی ماتمزده قرار داشتیم : پلیس میتوانست از ورود دیگران به میدان جلوگیری کند لکن توانائی آن را نداشت که میدان را از وجود بازماندگان و کسانی که ابتدا به آن داخل شده بودند ، پاک کند . پزشکان بیش از آن گرفتار بودند که بتوانند به مردها توجهی کنند ، و از ایفرو مردگان به صاحبانشان واگذاشته شده بودند ، زیرا انسان همچنانکه صاحب يك صندلی می تواند باشد ، صاحب يك مرده نیز میتواند باشد . زنی روی زمین نشسته بود و آنچه را که از جسم کودکش به جا مانده بود در دامن داشت ؛ با یکنوع حجب و تسلیم روی آنرا با کلاه حصیری روستائی اش پوشانده بود . زن آرام و خاموش بود و آنچه بیش از هر چیز در آن میدان بر من اثر کرد سکوت بود . به کلیسائی شهاقت داشت که روزی در هنگام مراسم نماز من دیده بودم -- تنها صدائی که به گوش میرسید از کسانی بود که کار می کردند ؛ به جز صدائی که اینجا و آنجا از اروپائیهائی برمی خاست که می گریستند و مویه می کردند و دوباره ساکت می شدند چنانکه گوئی از افتادگی و شکیبائی و آداب دانی شرقیان خجلتزده بودند . تنه بی پا در حاشیه باغ هنوز به خود می پیچید ، مثل جوجه ای بود که سرش را بریده باشند . از پیراهنش چنین برمی آمد که احتمالا تریشورانی بوده است .

پایل گفت : « وحشتناك است . » به رطوبت روی کفشایش نگاه کرد و با صدای ناخوشی گفت : « این چیست ؟ »

گفتم : « خون است ، هیچ وقت تا حالا خون ندیده بودی ؟ »

گفت : « قبل از آنکه به دیدن سفیر بروم باید بدهم کفشهایم را تمیز کنند. گمان نمی کنم که می فهمید چه میگوید. برای نخستین مرتبه بود که يك جنگ حقیقی را می دید : او با رؤیای مخصوص شاگرد مدرسه ها به فات دیم قنایق رانده بود ، و به هر حال تلفات سربازان در چشم وی به حساب نمی آمد .

گفتم : « می بینی يك بشکه دیولاکتون وقتی که در دستهای نابابی قرار بگیرد چه می تواند بکند . با فشار دستم بر روی شانه اش اورا وادار ساختم که به اطراف نگاه کند . در این ساعت این محل پر از زن و بچه است - حالا ساعت خرید خانه دارهاست . چرا از میان همه ساعتها این ساعت برای اینکار انتخاب شده است ؟ »

با صدای ضعیفی گفت : « بنا بود رژه ای انجام بشود . « و تو امیدوار بودی يك چندتا سرهنگ را به تور بزنی ، ولی ، پایل ، دیروز رژه از برنامه حذف شد . «  
« من نمی دانستم . »

« نمی دانستی ! » اورا با فشار به جائی که مقداری خون ریخته بود و برانکاری نزدیک آن قرار داشت ، راندم و گفتم : « اطلاعات تو باید دقیقتر از اینها باشد . »

« من از شهر بیرون بودم . » به کفشهایش نگاه می کرد .  
« باید از انفجارش منصرف می شدند . »

« و تفریحشان را از دست می دادند ، بله ؟ » از او پرسیدم  
« تو انتظار داری ژنرال ته از قدرت نمائی خود سرفنظر کنند ؟ »

برای او این از رژه هم بهتر است. زنها و بچه‌ها خبر هستند، ولی در جنگ، سر بازها خبر نیستند. این خبری است که مطبوعات دنیا را پر می‌کند. پایل، روی ژنرال ته خیلی درست حساب کرده‌ای. نیروی سوم و دمکراسی ملی روی کفش راست است. برو به خانه و برای فونگ در باره کشته‌های قهرمانان‌ات تعریف کن. از عده هموطن‌های او برای غمخواری تو سی‌چهل تاش کم شد.»

کشیش کوچک و چاقی به سرعت از کنارمان گذشت، در داخل بشقابی که دستمالی روی آن قرار داشت چیزی را حمل می‌کرد. پایل مدت درازی سکوت کرده بود، و من دیگر چیزی برای گفتن نداشتم، مسلماً خیلی زیاد گفته بودم. او افسرده و رنگ پریده در شرف غش کردن بود. با خود گفتم: «فایده‌اش چیست؟ او همیشه معصوم خواهد بود. و انسان نمی‌تواند معصومان را ملامت کند. آنها همیشه بیتقصیر هستند. همه‌کاری که از دست انسان بر می‌آید آنست که یا مواظبشان باشد و یا از صحنه خارجشان سازد، معصومیت نوعی جنونست» پایل گفت: «ته چنین کاری را نمی‌کرد. من اطمینان دارم که نمی‌کرد، کمونیستها...»

او به صورت تسخیر ناپذیری به نیت نیکو و جهل خود مسلح بود. در میدان به حال خود ره‌ایش کردم و به بالای خیابان کاتینات، آنجا که کلیسای بزرگ صورتی - رنگی راه را سد کرده است، رفتم. هم اکنون مردم در حال گرد آمدن در آنجا بودند، از قرار معلوم این برای آنها تسلائی بود که می‌توانستند برای مردگان‌شان در نزد مرده‌ای دعا کنند.

برخلاف آنها ، من موجبی برای سپاسگزاری داشتم ، زیرا فونگ زنده بود ؟ فونگ را خیر کرده بودند ؟ لکن آنچه در خاطر من مانده بود تنه آن مرد بی‌پا در میدان و جسد آن کودک شیر خوار در دامان مادرش بود . کسی به آنها خبر نداده بود : چه آنها به قدر کفایت مهم نبودند . و اگر رژه انجام گرفته بود آیا بازهم همین مردم از روی کنجکاوی یا برای تماشای رژه سربازان و شنیدن نطقهای سخنرانان و انداختن گل برای آنها به اینجا نمی‌آمدند ؟ يك بمب دوست پوندی نظامیان را از غیر نظامیان تمیز نمی‌دهد . آیا وقتی کسی میخواهد يك حبه دموکراسی ملی بپا کند مرگ چند سرنگ می‌تواند خون يك کودک و يك تریشوران را تلافی و توجیه کند ؟ يك تریشو موتوری را متوقف ساختم و سوار شده برانند گفتم مرا به (که میتو) ببر .

# بخش چهارم

## فصل اول

برای آنکه فونگ را به طور مطمئنی از سر راه دور کرده باشم به او پول داده بودم تا خواهرش را به سینما ببرد . و خودم بیرون رفتم تا با دو مینگه شام بخورم و باز گشتم و در اطاقم بحال انتظار بودم که ویگوت طبق قرار قبلی درست سر ساعت ده پیدایش شد . از نوشیدن مشروب عذر خواست - گفت خیلی خسته است و مشروب ممکن است به خوابش ببرد . و افزود که آروز ، روز درازی بوده است .

پرسیدم : « قتل و مرگ ناگهانی اتفاق افتاده ؟ »

« نه ، دله دزدیها و چند فقره هم خودکشی . این مردم قمار را دوست دارند و وقتی همه چیزشان را می بازند انتحار می کنند . شاید اگر می دانستم که اینهمه از وقتم را باید توی سردخانه اداره پلیس صرف کنم هرگز پلیس نمی شدم . من از بوی آمونیاک خوشم نمی آید . خوب بعد از همه این حرفها بد نیست آبجوی بنوشیم . »

« متأسفانه من یخچال ندارم . »

« بر عکس سردخانه . خوب ، پس یسک کمی ویسکی

انگلیسی چطور ؟ »

به یاد شبی افتادم که همراه او بسر داب سردخانه پائین

رفته بودم و آنها جسد پایل را روی يك طشتك به خارج سرانده بودند ، درست مثل يك قالب يخ بود .

ويگوت پرسید ، «خوب ، پس بر نمی گردی به انگلیس؟»

« نامه هایم را بازرسی می کردی .»

« آری .»

برای آنکه بتواند ببیند اعصابم چقدر آرام است دستم را با گیلان به سویش دراز کردم . « ويگوت ، دلم می خواست تو به من می گفتی چرا فکر می کنی که من در مرگ پایل ذینفع بوده ام . انگیزه ای در کار بود ؟ آیا می خواسته ام فوننگ را پس بگیرم ؟ یا اینکه خیال می کنی انتقام از دست دادن او را کشیده ام ؟ »

« نه . من اینقدرها کودن نیستم کسی کتاب دشمنش را به عنوان یاد بود بر نمی دارد. الان روی طاقچه ات است «نقش غرب». این یورك هاردینگ کیست ؟ »

« ويگوت ، او همان کسی است که تو دنبالش می گردی .

پایل را او کشت - با يك تلسل دور و غیر مستقیم .»

« نمی فهمم »

« عضو عالی روزنامه نگاریست - معمولا آنها را مخبرین سیاسی می نامند . او به يك تصویری معتقد می شود و بعد شرایط را طوری وانمود می کند که با آن تصورش جور در بیاید . پایل مملو از ایده های یورك هاردینگ به این سر زمین آمد . هاردینگ يك زمانی وقتی از بانگكوك به توکیو میرفته برای مدت يك هفته ، در اینجا مانده است . و پایل این اشتباه را مرتکب شد که می خواست به تصورات او جامعه عمل ببوشاند . هاردینگ راجع به نیروی سوم چیزهایی نوشته ، و پایل نیروی سومی تشکیل داد که عبارت بود از يك راهزن پست و بیمقدار بادو هزار سرباز



و یکجفت بیردست آموز . پایل خودش را در گیر کرده بود .  
 « و تو هرگز نکرده‌ای ، هان ؟ »

« سعی کرده‌ام که نکنم . »

« ولی شکست خوردی ، فاولر . » به علت نامعلومی به یاد کاپیتن تر واین و آنشبی افتادم که در قهوه‌خانه هایفونگ بودیم و اکنون به نظر می‌آمد که سالها از آن گذشته است . او چه گفته بود ، چیزی در خصوص آنکه همه ما دیر یازود در در يك لحظه غلیان احساسات در گیر خواهیم شد . گفتم : « ویگوت تو کشیش خوبی از آب در می‌آمدی . چه چیز در تو هست که اعتراف کردن پیش ترا اینقدر آسان می‌کند . البته اگر چیزی برای اعتراف کردن وجود می‌داشت . »

« من هرگز طالب اعتراف شتیدن نبوده‌ام . »

« ولی شنیده‌ای ؟ »

« گاهگاهی . »

« آیا این به علت آنست که تو هم بنا بر اقتضای شغلت مثل يك کشیش باید دچار نفرت نشوی ، بلکه اظهار همدردی کنی ؟ (آقای فلیک (۱) من باید دقیقاً به شما بگویم که چرا من کله آن پیرزن را داغان کردم . آری ، گوستاو ، با کمال فراغت علت آنرا برایم بگو . »

« تو تخیل عجیبی داری . فاولر ، مست نیستی ؟ »

« راستی برای يك تبه کار مشروب نوشیدن با يك افسر پلیس کار غیر عاقلانه‌ایست . »

« من هرگز نگفته‌ام که تو یک نفر تبه کار هستی . »

« ولی فرض کن مشروب حتی در من تمایل به اعتراف را

برانگیخته باشد ؟ در حرفه شما که راز داری اقرار گاه مذهبی وجود ندارد .»

« برای کسی که اعتراف می کند مسئله رازداری مهم نیست ، حتی وقتی این اعتراف پیش کشیش صورت می گیرد . او انگیزه های دیگری دارد .»

« برای تطهیر خودش است ؟»

« همیشه نه . گاهی او فقط میل دارد خودش را به وضوح همانطوری که هست ببیند . گاهی صرفاً از دغلبازی خسته شده است . فاولر ، ولی دلم می خواست بدانم چرا به من دروغ گفتی تو پایل را شبی که مرد ، دیده بودی .»

« از کجا این فکر برای تو پیدا شده ؟»

« من برای يك لحظه هم فکر نمی کنم تو او را کشته ای . برای اینکار ممکن نبود تو يك سرنیزه زنگ زده را انتخاب کنی .»

« زنگ زده ؟»

« این جزئیاتی است که ما از کالبد شکافی بدست آورده ایم . گرچه همانطور که به تو گفتم علت مرگ آن نبوده ؛ علت گل ولای ساحل داگو بوده .» گیلان را برای قدری دیگر از بسکی پیش آورد . « حالا بگذار به بینم ، تو در ساعت شش و ده دقیقه در کننتینا تال قدری مشروب نوشیده بودی ؟»

« بله .»

« و در ساعت شش و چهل و پنج دقیقه دم در ماژستیک با یکنفر روزنامه نگار دیگر صحبت می کرده ای ؟»

« بله ، یاولکین . ویگوت ، من همه اینها را قبلاً در آن شب به تو گفتم .»

« بله ، و از همان موقع من در صدد کنترل و تطبیق آنها

بوده ام . عجیب است که تو چطور این جزئیات بی اهمیت را در  
خاطرت نگهداشته‌ای .»

«ویگوت ، من مخبر هستم .»

« شاید وقتها کاملاً دقیق نباشد ، ولی اگر تو یک ربع  
ساعت اینجا و ده دقیقه آنجا اشتباه کرده باشی ، کسی نمیتواند  
بهات ایرادی بگیرد ، می‌تواند ؟ چون موجهی برای تو وجود  
نداشته تا اهمیتی برای وقتها قائل باشی . مسلماً اگر وقتها را  
به دقت می‌دانستی مایه جلب سوءظن می‌شد .»

« به دقت نمی‌دانستم ؟»

« نه کاملاً ، وقتی تو با ویلکین صحبت می‌کرده‌ای ساعت  
پنج دقیقه به هفت بوده .»

« و آن ده دقیقه دیگر .»

« بله ، همانطور که گفتم ، و ساعت تازه شش را زده بود  
که تو به کنتینانتال وارد شدی .»

« ساعت من همیشه یک کمی تند کار می‌کند . ساعت شما  
الان چند است ؟»

گفت : « ده و هشت دقیقه .»

« ساعت من ده و هجده دقیقه است . ملاحظه می‌کنی .»  
زحمت نگاه کردن به آنرا به خود نداد ، گفت : « بعد  
تو گفتی که تایمست و پنج دقیقه به هفت ، از روی ساعت خودت ،  
با ویلکین صحبت کرده بودی . و این کاملاً اشتباه است ، اینطور  
نیست ؟»

« شاید وقتها را در ذهنم تطبیق داده بودم یا شاید آن  
روز ساعت را میزان کرده بودم . من گاهی اینکار را می‌کنم .»  
ویگوت گفت : « آنچه توجه مرا جلب می‌کند .» حرفش

را قطع کرد و پرسید : « ممکن است يك کمی دیگر سودا به من بدهی ؟ - گیلان مرا نسبتاً غلیظ درست کرده‌ای . » و دنباله حرفش را گرفت : « اینست که توهیج از دست من عصبانی نیستی معمولاً آدم خوشش نمی‌آید کسی اینطور که من دارم از تو سؤال میکنم ازش سؤال بکند . »

« من از آن خوشم آمده ، مثل داستانهای پلیسی است - و از همه اینها گذشته ، تو میدانی که پایل را من نکشته‌ام - این را خودت گفتی . »

ویگوت گفت . « من می‌دانم که تو در موقع قتل او حضور نداشته‌ای . »

« نمی‌دانم تو با اثبات اینکه من ده دقیقه آنجا کسر دارم می‌خواهی چه چیزی را ثابت کنی . »

گفت : « این نکته يك جای خالی ، يك فاصله کوچک در وقت ایجاد می‌کند . »

« جا برای چه ؟ »

« برای آنکه پایل به دیدن تو آمده باشد . »

« به چه علت اینقدر تو در اثبات این مطلب اصرار داری ؟ »  
ویگوت گفت : « به علت آن سگ . »

« و گل لای پنجه‌اش ؟ »

« گل نبود . سیمان بود . می‌دانی ، آن شب همانطور که این حیوان داشته دنبال پایل می‌رفته جائی توی سیمان تر پا گذاشته بوده و من یادم آمد که آنوقتها در طبقه اول این آپارتمان بناها کار می‌کردند - هنوز هم دارند کار می‌کنند . همین امشب وقتی به اینجا می‌آمدم از پهلوی آنها رد شدم - در این سرزمین بناها و عملها ساعتها دراز کار میکنند . »

«ولی خدا می‌داند الان چند تا از آپارتمانها بنائی میکنند و سیمان تر دارند . آیا هیچکدام از این بناها بیاد داشتند که سگ را دیده باشند؟»

«البته من این مطلب را از آنها پرسیدم . ولی اگر هم بیاد داشتند ممکن نبود به من بگویند . آخر من پلیس هستم.» صحبتش را متوقف ساخت و در صندلی خود به عقب تکیه زده به گیلانش خیره شد . این احساس به من دست داد که حادثه‌ای مشابه با آن به خاطرش آمده و در آن لحظه فکرش فرسنگها از آنجا دور شده بود . مگس پشت دستش راه میرفت و او نمی‌زدش- درست همچنانکه دومینکه نمی‌زد . من از او احساس نیروی عمیق و بیحرکتی را داشتم . آن طور که من استنباط می‌کردم ، شاید داشت دعا می‌کرد .

برخاستم و از میان پرده‌ها گذشته به اطاق خواب رفتم ، فقط برای آنکه برای يك لحظه از آن سکوتی که در صندلی نشسته بود دور باشم . کتابهای عکس‌دار فونگک به روی طاقچه باز گشته بود . فونگک تلگرافی را که از اداره‌ام در لندن برای من آمده بود و شاید حاوی پیام یا چیزی از اینقبیل بود ، بالا در میان شیشه‌های شامپو قرار داده بود . حال باز کردن آنرا نداشتم . همه چیز اطاق به همان صورت پیش از ورود پایل بود . اطاقها تغییر نمی‌کنند . اشیاء تزئینی در همان محلی که انسان قرارشان می‌دهد باقی میمانند : فقط قلب است که از کار می‌افتد .

به اطاق نشمین باز گشتم و ویگوت گیلانش را به لب برد . گفتم : « من چیزی ندارم که برای تو بگویم ، هیچ چیز . » گفتم : « پس من میروم ، و گمان نمی‌کنم دیگر مزاحمت

بشوم . »

دم در سر بر گرداند ، طوریکه انگار نمی خواست قطع امید کند - قطع امید برای خودش یا برای من ؟ گفت . « آن فیلمی که آنشب رفته بودی ببینی برای تو عجیب بود . من تصور نمی کردم تو به درامهای قدیمی علاقه مند باشی اسمش چه بود؟ روبن هود (۱) ؟»

« نه ، خیال میکنم اسکاراموچ (۲) بود . باید وقت را می گذراندم و احتیاج به انصراف خاطر داشتم .  
« انصراف خاطر ؟»

با دقت توضیح دادم : « ویگوت ، همه ما گرفتاریهای خصوصی داریم .»

وقتی ویگوت رفت هنوز بایستی يك ساعت به انتظار باز - گشت فونگک و بدست آوردن يك مصاحب زنده صبر می کردم . عجیب بود که من آنقدر از ملاقات ویگوت آشفته شده بودم . مثل این بود که شاعری شعر خود را برای انتقاد نزد من آورده بود و من با حرکت سهل انگارانهای آنرا خراب کرده باشم . من آدم بی استعدادی بودم - آدم نمی تواند روزنامه نگاری را بمنزله استعداد در نظر بگیرد . ولی می توانستم وجود استعداد را در دیگری بازشناسم ، اکنون که پایل رفته بود تا پرونده نیمه تمام خود را ببندد ، دلم می خواست شجاعت آنرا داشتم که او را صدا زده بگویم : « حق باتوست . من حقیقتاً پایل را در شب مرگش ملاقات کردم .»

۱- Rbin Hood

۲- Scaramouche

## فصل دوم

۱

سر راهم به (که میتو) از کنار آمبولانسهای متعددی گذشتم که از شولون به سوی میدان گارنیه می‌رفتند. انسان میتواند سرعت انتشار اخبار را از حالت صورتهادرخیابان حساب کند. این صورتهای ابتدا باحالاتی حاکی از امید و انتظار به سوی کسی مانند من که از طرف میدان می‌آید، بر می‌گردند. هنگامی که به شولون وارد شدم از خبر جلو بودم: زندگی در آنجا پرهیاهو، طبیعی و یکنواخت بود: هیچ کس چیزی نمی‌دانست. انبار آقای چو را یافتیم و به خانه آقای چو بالا رفتیم. از هنگام آخرین دیدارم تا کنون هیچ چیز در آنجا تغییری نکرده بود. گربه و سگ از کف اطاق به روی جمعی مقوائی و جامعه دان در حرکت بودند، مثل یکجفت اسب شطرنج که نتوانند وارد معرکه شده دست و پنجه نرم کنند. کودک شیرخوار هنوز روی زمین می‌خزید، و آن دو پیر مرد همچنان به بازی (مه جونگ) سرگرم بودند. فقط جوانها حضور نداشتند. به محض آنکه پایسم به درگاه در رسید یکی از زنها شروع به ریختن چای نمود. بانوی پیر روی رختخوابش نشسته بود و به پاهایش نگاه می‌کرد.

سراغ آقای هنگ را گرفتم ، «آقای هنگ کجا هستند؟»  
 وبا اشاره سرچای را رد کردم ، دروضعی نبودم که بتوانم دوره  
 طولانی دیگری از آن انتظار تلخ و بیهوده را آغاز کنم. گفتم:

**Il faut absolument que je voie M. Heng (۱)**

به نظر محال می آمد که بتوان ضرورت این خواسته را به آنها  
 منتقل ساخت ، لکن شاید همان رد کردن شدید چای اندکی  
 سبب اختلال شد . یا شاید منم مانند پایل کفشهایم آلوده به  
 خون بود بهرحال پس از يك مكث کوتاه یکی از زنها مرا از  
 پلکانی پائین برد و به خارج راهنمایی کرد . طول دو خیابان  
 شلوغ را که پراز پرچمهایی بود طی کردیم وزن در مقابل محلی  
 که خیال می کنم در سر زمین پایل آنرا « اطاق تدفین » نام  
 می نهند، مرا ترك گفت . این محل مملو بود از سبوهای سنگی ای  
 که استخوانهای مردگان چینی را سرانجام در آن ها می گذارند.  
 به پیر مردی که در آستانه در بود گفتم : «آقای هنگ ، آقای  
 هنگ.» اینجا برای یکچنین روزی که از کلکسیون عاشقانه يك  
 صاحب مزرعه آغاز شده و با اجساد به قتل رسیده در میدان ادامه  
 یافته بود ، توقفگاه مناسبی به نظر می رسید . کسی از يك اطاق  
 درونی صدا زد و مرد چینی قدم به کنار گذاشت و مرا وارد  
 کرد . آقای هنگ با خوشروئی به استقبال من آمد و به اطاق  
 کوچکی داخل کرد که صندلیهای منبت کاری شده ناراحتی در  
 آن رج کشیده بود، صندلیهای کارنکرده و ناراحتی که در هر اطاق  
 دم دستی چینی می توان یافت . ولی من این احساس را داشتم  
 که در این موقع صندلیها مورد استفاده واقع شده بودند زیرا

---

۱- من فوراً باید آقای فونگ را ببینم .



پنج فنجان چای روی میز بود ، و دوتا از آنها هنوز پر بود .  
گفتم : « جلسه‌ای را بهم زده‌ام ؟ »

آقای هنگک طفره زنان گفت : « يك موضوع کسبی بی-  
اهمیت بود . آقای فاو لری ، من همیشه از دیدار شما خوشوقت  
می‌شوم . »

گفتم : « من از میدان گارنیه می‌آیم . »

« من هم همین فکر را کردم . »

« شنیده‌اید که ... »

« یک نفر به من تلفن کرد . بهتر دیده بود که من برای مدت  
کوتاهی از خانه چو دور باشم . امروز پلیس خیلی فعالیت  
خواهد کرد . »

« ولی شما که دستی در آن نداشته‌اید . »

« کار پلیس اینست که مقصری پیدا کند . »

گفتم : « باز هم پایل بود »

« بله . »

« عجب کار وحشتناکی کرد . »

« ژنرال ته آدم افسار گسیخته‌ای است . »

« و پلاستیک اسباب بازی پسر بچه‌های بوستونی نیست . »

هنگک ، رئیس پایل کیست ؟

« من احساس می‌کنم که آقای پایل بیشتر خودش رئیس

خودش است . »

« مگر پایل چکاره‌است ؟ عضو (او. اس. اس) (۱) است ؟ »

« این چندان مهم نیست که حروف اول اسمها چه باشد . »

« هنگ ، من چکار می توانم بکنم ؟ باید جلو او را گرفت . »

« شما می توانید حقیقت امر را منتشر کنید . یا شاید نمی توانید ، بله ؟ »

« روزنامه من به مسئله ژنرال ته علاقمند نیست . آنها فقط به جمع شما توجه دارند ، هنگ . »

« آقای فاولر شما حقیقتاً می خواهید جلو آقای پایل گرفته بشود ؟ »

« هنگ ، اگر آن صحنه را می دیدی ! پایل آنجا ایستاده بود و می گفت که اشتباه غم انگیزی روی داده ، بنا بوده رژه ای صورت بگیرد . بعد هم گفت قبل از آنکه به ملاقات سفیر برود باید بدهد کفشهایش را تمیز کنند . »

« البته شما می توانید معلوم اتان را در اختیار پلیس بگذارید . »

« آنها هم به مسئله ژنرال ته علاقه مند نیستند . و تصور می کنی جرأت دارند به یک امریکائی نزدیک شوند؟ پایل از امتیازات دیپلماتیک استفاده می کند و چون فارغ التحصیل دانشگاه هاروارد است سفیر خیلی به اش علاقه دارد . هنگ ، یک زنی بود که بچه شیرخوارش ... زن بچه اش را با کلاه حصیری پوشانده بود . نمی توانم این صحنه را از منرم دور کنم . و همچنین صحنه دیگری را که در فات دیدم . »

« آقای فاولر ، سعی کنید آرام باشید . »

« هنگ ، او دیگر چه خواهد کرد ؟ از یک بشکه دیولا -

کتون چقدر بمب و بچه مرده می شود بیرون کشید . »

« آقای فاولر ، حاضر نیستید به ما کمک کنید ؟ »

« او چشم بسته و از همه جا بی خبر به اینجا میآید و مردم باید بخاطر اشتباهاتش بمیرند . ای کاش وقتی از نام دینه به فات دیم می رفت گیر افراد شما افتاده بود ، در آنصورت سرنوشت خیلی از زندگیا غیر از این بود که حالا هست .»

« من با شما موافقم ، آقای فاولر . باید جلو او را گرفت . می خواهم پیشنهادی بشما بکنم . کسی پشت در سرفه کوچکی کرد و بعد با سروصداتف انداخت . آقای هنگک افزوو ، «اگر امشب او را در ویومولن (۱) به شام دعوت می کردید ... بین هشت ونیم ونه نیم .»

« چه فایده ...؟»

هنگک گفت : « در راه ما با او صحبت می کردیم . ممکن است کار داشته باشد .»

« شاید بهتر باشد ارزش خواهش کنید که ساعت شش و نیم سری به شما بزند . در آن موقع آزاد است و مسلماً میآید . بعد اگر وقت داشت که شام را باشما صرف کند ، يك کتاب دست بگیرید و بیایید دم پنجره طوری که انگار می خواهید از روشنائی استفاده کنید .»

« چرا در ویو مولن ؟»

« برای اینکه ویومولن کنار پل داکو است - فکر میکنم آنجا می توانیم محل خلوت و دنجی پیدا کنیم و بدون اینکه کسی مزاحم بشود قدری با او صحبت کنیم .»  
« می خواهید چکار بکنید ؟»

« آقای فاولر شما خوشتان نمیآید که بدانید ، ولی من به شما قول می دهم که تا آنجا که شرایط اجازه بدهد ملایم عمل کنیم .»

Vieux Moulin - ۱

دوستان نامرئی هنگه مثل موشهائی پشت دیوار حرکت می کردند. « آقای فاولر، اینکار را برای ما انجام میدهید؟ »  
گفتم: « نمی دانم ، نمی دانم . »

هنگه گفت: « دیر یازود ، و من بیاد حرف کاپیتن  
ترواین افتادم که در آن محل تریاک کشی گفته بود ، « آدم  
اگر بنااست که انسان باقی بماند مجبور است طرفی داشته باشد. »

## ۲

یاد داشتم مبتنی بر دعوت پایل بخانه ام در سفارتخانه  
گذاشتم و خود به بالای خیابان به سوی کنتینانتال رفتم تا چیزی  
بنوشم. آثار انفجار پاك شده بود ، دسته های آتش نشانی میدان  
را آبیاری کرده بودند . در آن لحظات هیچ احساس نمی کردم  
که زمان و مکان چه اهمیتی خواهد داشت ، حتی بفکر گذشت  
که تمام سرشپ را در همانجا بنشینم و وعده ام را نیز بشکنم .  
بعد اندیشیدم که شاید بتوانم پایل را با آگاهی از خطری که  
تهدیدش می کند و ادار به ترك فعالیت کنم - حال این خطر هر  
چه می خواست باشد . از اینرو آنچه خود را تمام کردم و به  
خانه رفتم ، و وقتی به خانه رسیدم این امید در من پیدا شد که  
پایل نخواهد آمد . کوشیدم چیزی بخوانم ، لکن در طاقچه  
من نوشته ای یافت نمی شد که بتواند توجهم را جلب کند . شاید  
بهتر بود قدری تریاک بکشم . ولی هیچکس نبود و فورم را  
آماده کند . با بیمیلی در انتظار صدای پاهایش گوش فرا دادم  
و سرانجام صدا را شنیدم . در زد . در را باز کردم ، ولی این  
دومینگه بود .

گفتم: « چکار داری ، دومینگه؟ »

با حالتی شگفت زده به من نگاه کرد و گفت: « چکار؟ »

به ساعتش نگاه کرد ، « حالا موقع آمدن همیشگی من است .  
تلگرافی نمیخواهید بفرستید؟ »

« آه ببخشید - یادم رفته بود . نه . »

« ولی اطلاعاتی در زمینه انفجار بمب؟ نمیخواهید در آن  
مورد چیزی بفرستید؟ »

« اوه ، دومنیگه ، خودت بجای من تلگرافی بفرست . نمیدانم  
چطوری شده - شاید حضور من در آن محل حادثه کمی تکانم  
داده باشد ، نمی توانم مطلب را بصورت يك تلگراف در بیاورم . »  
پشهای را که وز وزکنان به سوی گوشم می آمد زدم و دومنیگه  
را دیدم که به طور غریزی بر اثر ضربه دست من پلك زد .  
« درست است دومنیگه ، ضربه ام نگرفت . » از روی ناچاری لبخند  
زد . نمی توانست اکراه مرا در گرفتن حیات جانانداری توجیه  
بکند ؛ بالاخره اوهم یکنفر مسیحی بود - یکی از آن کسانی که  
از نرون آموخته بودند که چگونه بدنهای انسانی را به شمع  
تبدیل نمایند .

پرسید : « می توانم کاری برایتان انجام بدهم . » او  
مشروب نمی نوشید ، گوشت نمی خورد ، خون نمی ریخت به ملامت  
فکرش رشک می بردم .

« نه ، دومنیگه ، فقط امشب مرا تنها بگذار . » از پنجره  
اورا که از خیابان کاتینات می گذشت تماشا کردم . تریشورانی  
کنار پیاده رو مقابل پنجره من توقف کرده بود ؛ دومنیگه  
خواست سوار تریشوی او بشود ولی مرد نپذیرفت . احتمالا  
انتظار مشتری ای را از داخل یکی از مغازه ها داشت ، زیرا  
اینجا محل توقف تریشورانها نبود . وقتی به ساعت نگاه کردم  
از دیدن آنکه فقط کمی بیش ازده دقیقه انتظار کشیده ام ، دچار

تعجب شدم، و هنگامی که پایل در زد، متوجه شدم که حتی صدای پایش را هم نشنیده ام.

« بفرمائید. » لکن مثل معمول اول سگش داخل شد.

« توماس، از دیدن یادداشتت خیلی خوشحال شدم.

امروز صبح فکر کردم از دست من دیوانه شده‌ای. »

« شاید هم شده بودم آن منظره خوبی نبود. »

« تو حالا خیلی چیزها را می‌دانی، ضرر ندارد که یک

کمی بیشتر برایت بگویم. امروز عصر من ته را دیدم. »

« دیدیش؟ در سایگون است؟ تصور می‌کنم آمده‌است ببیند

بمبش چکاری صورت داده. »

« پیش خودت بماند، توماس. من خیلی خشن به‌اش

رفتار کردم. » مثل کاپیتان یک تیم دبستانی حرف می‌زد که

دریافته باشد اعضای تیمش دستورات او را زیر پا گذاشته‌اند و با وجود

این با امیدواری آشکاری از او پرسیدم، « آیا پدرش کردی؟ »

« به‌اش گفتم اگر یک دفعه دیگر خود سرانه کار بکند

دیگر ما هیچ‌گونه رابطه‌ای با او نخواهیم داشت. »

« پایل، پس باز هم روابطت را با او قطع نکردی، هان؟

سگش را که داشت پوزمایش را به اطراف قوزک پایم می‌مالید با

بی‌حوصلگی از خود راندم. »

گفت « نمی‌دانم. (دوک، بنشین زمین.) تا حدود زیادی

این تنها امیدی است که ما داریم. اگر او با کمک ما به قدرت

برسد، می‌توانیم به‌اش تکیه کنیم... »

« چقدر آدم باید بمیرد تا تو بفهمی که...؟ » ولی میدانستم

که هیچ‌امیدی به این بحث نیست.

« چی را بفهمم توماس؟ »

« که در سیاست چیزی بنام حق شناسی وجود ندارد. »  
« لاقلاً از ما مثل فرانسویها متنفّر نمی‌شوند. »  
« مطمئن هستی؟ گاهی آدم نسبت به دشمنانش یکنوع  
محبت احساس میکند و گاهی نسبت به دوستانش احساس نفرت  
می‌کند. »

« توماس، تواز در یچه چشم یکنفر اروپائی صحبت میکنی،  
و حال آنکه اینها مردم ساده‌ای هستند. »  
« اینست آن چیزیکه تو در عرض چند ماه آموخته‌ای؟  
لابد بعدهم آنها را کودکانی خطاب میکنی. »  
« خوب ... از جهتی. »

« پایل، تو يك بچه ساده بمن نشان بده. وقتی انسان  
جوان است یكدنيا پیچیدگی در او وجود دارد. ماهرچه بزرگتر  
می‌شویم ساده‌تر می‌شویم. » لکن صحبت کردن با او چه فایده  
داشت؟ در بحث هر دو ما يك عدم واقعیت وجود داشت: من نیز  
قبل از آنکه موعدم فرا رسد مقاله نویسی شده بودم. برخاستم  
و به سوی قفسه کتاب رفتم.

« توماس دنبال چه میگردی؟ »

« دنبال قطعه کوچکی می‌گردم که همیشه ازش خوشم  
می‌آمده. پایل، می‌توانی شام را با من بخوری؟ »

« توماس، با کمال میل خیلی خوشحالم که می‌بینم دیگر  
از دست من عصبانی نیستی. می‌دانم که با من موافق نیستی،  
ولی ما میتوانیم باهم موافق نباشیم، و معذالك باهم دوست باشیم  
اینطور نیست؟ »

« نمی‌دانم. خیال نمی‌کنم اینطور باشد. »

« رویهمرفته مسئله فونگ خیلی از این مسئله مهمتر بود. »

« پایل راستی راستی این عقیده را داری ؟ »  
 « البته او مهمترین چیزی است که وجود دارد : هم در  
 در نظر من ، و هم در نظر تو ، توماس ؟ »

« در مورد من دیگر این حرف صحیح نیست . »  
 « توماس ، امروز آن ضربه شدیدی بود ، ولی خواهی  
 دید که در عرض یک هفته آنرا بکلی فراموش می کنیم . حالا ما  
 دنبال چند وابسته می گردیم . »  
 « ما ؟ »

« به واشنگتن هم تلگراف کرده ایم . می خواهیم اجازه  
 بگیریم که یک قدری از سرمایه هایمان را به کار بیندازیم . »  
 حرفش را قطع کردم . « در مهمانخانه و بومولن ؛ بین ساعت  
 نه و نه نیم ، چطور است ؟ »

« هر جا که تو میل داشته باشی ، توماس » به سوی پنجره رفتم  
 خورشید از بامها پائین تر رفته بود . تویشوران هنوز در انتظار  
 کرایه خود بود . بپائین ، بسوی او نگاه کردم و او سرش را  
 به طرف من بالا نمود .

« توماس ، منتظر کسی هستی ؟ »  
 « نه ، فقط داشتم دنبال قطعه ای می گشتم . » برای پوشاندن  
 عمل خود ، در حالیکه کتاب را به سوی واپسین اشعه خورشید  
 می گرفتم شروع به خواندن کردم :

« من از میان خیابانها می رانم و ذره ای اعتنا نمی کنم ،  
 مردم خیره خیره نگاه می کنند ، و می پرسند این کیست ،  
 و اگر از روی تصادف بی سروپایی را زیر بگیرم ،



می توانم خسارت آنرا، هر قدر شدید هم که باشد، بپردازم.  
 چه دلیلی راست پول داشتن، می هی !  
 چه دلیلی راست پول داشتن،»

پایل بالحنی آمیخته به عدم تأیید گفت : «از نوع اشعار  
 فکاهی است.»

«او در قرن نوزدهم شاعر پخته‌ای بوده نظایر او زیاد پیدا  
 نمی شده.» دوباره به خیابان نگاه کردم. تریشوران دور شده بود.

پایل پرسید : «مشروبات تمام شده ؟»

«نه ، ولی فکر کردم تو نمی ...»

گفت : « شاید رفته رفته دارم نرم می شوم ، تو روی  
 من اثر گذاشته‌ای ، توماس . تصور می کنم وجود تو برای من  
 مفید است.»

بطری و گیلاسهارا آوردم. یکی از آنها را اول فراموش کرده  
 بودم و بعد هم برای بار سوم مجبور شدم برای آوردن آب بر گردم.

در آن ملاقات عصرانه هرکاری که انجام می دادم بنظر می آمد  
 که مدت درازی طول می کشد . پایل گفت : « می دانی ، من

خانواده خیلی خوبی دارم ، ولی شاید آنها يك کمی سختگیر  
 بوده اند. خانه ما یکی از آن خانه های قدیمی خیابان چستنت (۱)

استریت است . وقتی از تپه بالا بروی خانه ما در طرف راست  
 قرار دارد . مادرم کلکسیون لیوان جمع آوری می کند و پدرم -

وقتی از سائیدن صخره های قدیمیش فارغ می شود ، نسخه های  
 خطی آثار داروین و ملحقاتی از آنرا که به دستش بیفتد جمع -

آوری می کند . می بینی که هر دو آنها در گذشته زندگی میکنند.

Chestnut Street - ۱

شاید به همین دلیل است که یورك يك چنان تأثیری روی من گذاشته است. او مثل دری است که به دنیائی تازه و امروزی باز می‌شود. پدرم طرفدار جداماندن آمریکا و عدم دخالت در امور بین‌المللی است.»

«شاید من پدرت را دوست داشته باشم. من هم با او همعقیده ام.»

پایل به عنوان يك آدم ساکت آن شب در حالتی بود که زیاد حرف زد. من قسمتی از حرفهایش را نمی‌شنیدم، چون فکرم در جای دیگری بود. سعی داشتم خودم را قانع کنم که آقای هنگک وسایلی در اختیار دارد که غیر از این وسائل ساده و ناهنجار است. ولی می‌دانستم که در جنگی مانند این جنگ کسی را فرصت تردید نیست: هر کس هر اسلحه‌ای را که در اختیار داشته باشد استعمال می‌کند - فرانسویها بمب آتشنا و آقای هنگک گلوله و چاقو. لکن خیلی دیر شده بود آنگاه که با خود گفتم: من برای قاضی بودن ساخته نشده‌ام - می‌گذارم پایل قدری صحبت کند و بعد او را از خطری که تهدیدش می‌کند آگاه خواهم ساخت. می‌تواند شب را هم در خانه من به سر برد. به گمانم داشت از دایه پیر ایام کودکی صحبت می‌کرد. «در واقع بیش از يك مادر در نظر من ارزش داشت، و غالباً کلوچه‌های خوشمزه‌ای برایم درست می‌کرد!» - که حرفش را قطع کردم و پرسیدم: «حالا اسلحه با خودت حمل می‌کنی... بعد از ماجرای آن شب؟»

«نه. ما قوانینی در سفارت داریم که...»

«ولی مگر تو مأموریت‌های مخصوصی نداری؟»

«اسلحه چه فایده دارد... اگر آنها بخواهند کلک مرا

بکنند، همیشه می‌توانند. در هر صورت من به اندازه یک آنقوت، کورم. در دانشکده مرا خفاش می‌نامیدند، چون چشمهایم در تاریکی به خوبی خفاش همه‌جا را می‌دید. یکدفعه وقتی داشتیم سر به سر همدیگر می‌گذاشتیم... دوباره از مرحله پرت شد. من به طرف پنجره برگشتم.

تربشورانی در سمت مقابل منتظر ایستاده بود. یقین نداشتم، چون تربشورانها عمده شبیه هم به نظر می‌آیند، ولی پنداشتم که او کسی به غیر از آن تربشوران اولی است. شاید این یکی حقیقتاً در انتظار مشتری خود بود. به فکر رسید که پایل در سفارتخانه کاملاً در امان خواهد بود. ظاهراً آنها، بعد از علامت دادن من، اجرای نقشه‌هایشان را برای ساعت دیرتری از شب گذاشته بودند: نقشه‌ای که شامل پل داکو نیز می‌شد، ولی من نمی‌توانستم بفهمم که چرا یا چگونه؛ مسلماً پایل اینقدر احمق نبود که بعد از غروب آفتاب از پل بگذرد و در سمت ما، پل همیشه به توسط پلیس مسلح نگهبانی می‌شد.

پایل گفت: «همه‌اش من دارم حرف می‌زنم. نمی‌دانم چرا اینطور شده، ولی امروز عصر تا اندازه‌ای...»

گفتم: «صحبتت را ادامه بده، من حوصله حرف زدن ندارم و هیچ علت دیگری هم در بین نیست. شاید بهتر باشد که ما شام را حذف کنیم.»

«نه، اینکار را نکن. من احساس می‌کنم که از تو جدا شده‌ام، از وقتیکه... بله...»

«از وقتیکه جان مرا نجات داده‌ای.» اینرا گفتم و نتوانستم تلخی زخمی را که جریحه دارم کرده بود پنهان کنم.

«نه، منظورم آن نبود. با وجود این، آن شب چه صحبت‌هایی

ما کردیم ، اینطور نیست ؟ انکار که آن شب می خواست شب آخر عمر ما باشد . توماس ، من خیلی چیزها درباره تو آموختم توجه کن که من با تو موافق نیستم . ولی شاید این روش برای تو صحیح باشد ... که نباید درگیر شد . تو این حالت را خیلی خوب حفظ کرده ای ، حتی پس از آنکه پایت را هم شکستند باز بیطرف ماندی .»

گفتم : «همیشه يك نقطه تغییری وجود دارد ، لحظاتی از بروز هیجان و احساسات هست که ...»

«تو هنوز به آنجا نرسیده ای . و من شك دارم که هرگز به آن مرحله برسی ، و احتمال نمی رود که منم تغییری بکنم ، و یا خوشدلی افزود : «مگر با مرگ .»

گفتم : «حتی با دیدن آن صحنه امروز صبح هم ؟ ممکن نیست آن صحنه عقیده يك انسان را تغییر بدهد ؟»

گفت : «آنها فقط تلفات جنگی بودند . البته تأسف آور بود ولی آدم همیشه که نمی تواند هدف را بزند . در هر صورت آنها در راه صحیحی مردند .»

«اگر دایه پیرت با آن کلوجهاش بجای آنها بود آیا باز هم همین را می گفتی ؟»

کنایه ملایم حرقم را نادیده گرفت و گفت : «ازیکجهت می توان گفت که آنها در راه دموکراسی جان سپردند .»

«اگر می خواستم حرف تو را به زبان ویشنامی ترجمه کنم نمی دانم چی باید می گفتم .» ناگهان احساس خستگی کردم . میل داشتم او هرچه زودتر از اینجا دور شده و برود بمیرد . بعد من می توانستم دوباره زندگانی را از همان نقطه قبل از ورود او آغاز کنم .

با حالت مسرت آلود يك شاگرد مدرسه ، حالتی را كه به نظر می آمد از میان همه شبها برای يكچنین شبی نگهداشته بود شكوه كنان گفت ، « توماس ، تو هیچوقت نمی خواهی حرفهای مرا جدی تلقی کنی ، هان ؟ می دانی چیست - فونگك رفته سینما ، اصلا چطور است كه من و تو تمام سرشب امشب را با همدیگر بگذرانیم ؟ من حالا هیچ کاری ندارم . » مثل این بود كه گوئی کسی از خارج به او سمت می داد تا كلماتش را طوری انتخاب كند كه هر گونه عذر ممكنی را از دست من بدر آورد . حرفش را ادامه داد ، « چرا به شاله نرویم ؟ من از آن شب تا بحال دیگر به آنجا نرفته ام . شبش درست به اندازه ويومولن خوب است وموزيك هم دارد . »

گفتم ، « من ترجیح میدهم كه دیگر آن شب به یادم نیاید . »

« معذرت می خواهم ، توماس ، من گاهی اوقات آدم كودنی می شوم . خوب ، راجع به اینکه برویم به شولون و يك غذای چینی بخوریم چه عقیده داری ؟ »

گفتم ، « آنجا برای بدست آوردن غذای خوب آدم باید از پیش سفارش داده باشد . پایل از ويومولن وحشت داری ؟ ترس ، دور آنجا را حسابی سیم كشی کرده اند و روی پل همیشه پلیس هست . و تو هم آنقدر احمق نیستی كه از روی پل عبور کنی ، این طور نیست ؟ »

« از آن جهت نبود . من فقط فكر كردم اگر سرشب امشب را طولانی كنیم خیلی مشغول كننده خواهد بود . »

حركتی كرد و گيلاش را واژگون ساخت ، گيلاس روی كف اطاق خرد شد . بی اختیار گفت : « خیر است توماس ،

معذرت میخواهم . شروع کردم به جمع آوری قطعات گیلاس و ریختن آنها به داخل زیر سیگاری . « توماس ، عقیده ات راجع به این چیست ؟ » گیلاس شکسته مرا بیاد بطریهائی انداخت که دربار پاولیون محتویات خود را قطره قطره بیرون می ریختند .

« من به فونک خبر داده ام که ممکن است با تو بیرون بمانم . » چقدر این کلمه ( خبر دادن ) بد انتخاب شده بود . آخرین قطعه گیلاس را برداشتم . گفتم ، « من وعده ملاقاتی در مازستیک دارم ، و نمی توانم قبل از ساعت نه ترتیب کار را بدهم . »

« خوب ، پس فکر می کنم من باید برگردم به اداره . فقط می ترسم مبادا کاری پیشامد کند . »

چه ضرر داشت که این آخرین فرصت به او داده شود . گفتم ، « اگر دیربائی مهم نیست . اگر کاری برایت پیش آمد ، بعد سری به اینجا بزن ، اگر نتوانستی برای شام بیایی . من ساعت ده به اینجا برمی گردم و منتظرت میمانم . »

« بهات اطلاع میدهم ... »

« زحمت نکش . فقط یا به ویومولن بیا یا بیا اینجا مرا ببین . » تصمیم را به عهده آن کسی گذاشتم که بدو اعتقادی نداشتم و گفتم : اگر می خواهی در اینکار دخالت کنی ، دخالت کن : یک تلگراف روی میز یا پیامی از جانب سفیر میتواند او را نجات دهد . تو نمی توانی وجود داشته باشی مگر آنکه قدرت تغییر آینده را دارا باشی . « پایل حالا دیگر برو . من کارهایی دارم که باید سر و صورت بدهم . » وقتی صدای پایش را

می‌شنیدم که همراه با صدای پنجه های پای سگش دور می‌شد ،  
بی‌رمقی عجیبی احساس کردم .

## ۳

هنگامی که از خانه بیرون آمدم تا خیابان دورمی (۱)  
هیچ تریشورانی پیدا نمی‌شد . قدم زنان تا ماژستیک رفتم و  
آنجا اندکی به تماشای پیاده کردن بمب افکنهای آمریکائی از  
کشتی ایستادم . خورشید غروب کرده بود و باراندازان درنور  
چراغهای مخصوصی کار می‌کردند . من هیچ قصد نداشتم که به  
این وسیله عدم حضور خود را در محل وقوع قتل ثابت کنم ،  
ولی به پابل گفته بودم که می‌خواهم به ماژستیک بروم و نفرت  
نامتولی احساس می‌کردم که بیش از آنچه لازم بود دروغ بگویم .  
« عصر بخیر فاولر . » این ویلکین بود .

«عصر بخیر .»

«پایت چطوراست ؟»

«حالا اذیتم نمی‌کند .»

«داستان خوبی پرداختی و تلگراف کردی . هان ؟»

«اینکار را به عهده دومنیگه گذاشتم .»

«اوه ، ولی من شنیده‌ام تو خودت درمحل وقوع انفجار

بوده‌ای .»

«آری بودم . ولی این روزها جای روزنامه کم است و

مطلب زیادی نمی‌خواهند .»

ویلکین گفت ، «دیگر به خوراکیها چاشنی نمی‌زنند ،

---

d'Ormay - ۱

اینطور نیست؟ ما بایستی در عهد راسل (۱) و تایمز (۲) قدیمی زندگی می کردیم. ارتباط و مخاپرات با بالن بود و آدم فرصت داشت که يك چیز خیال انگیز بنویسد. چه میگویم، حتی آدم می توانست از همین منظره، يك ستون را پر بکند. هتل مجلل، بظ افکنها، فرارسیدن شب. این روزها هرگز شب «فرا نمی رسد». غیر از اینست؟ چون برای هر کلمه تلگراف اینهمه پیاستر باید پرداخت. «از آن دور دستها در آسمان سروصدای ضعیف خنده به گوش رسید، یکنفر گیلاسی را شکسته بود، همانطور که پایل شکست. صدا مثل تکه پاره های یخ بر سر ما ریخت. ولیکن صحبتش را ادامه داد و با اشاره به امریکائیان که در آنجا حضور داشتند بدخواهانه گفت، «نور چراغ بر روی زنان زیبا و مردان شجاع!» بعد پرسید، «فاولر، امشب کاری نداری؟ می آئی برویم با هم يك لقمه شام بخوریم؟»

«از قرار معلوم من باید شام را در ویومولن بخورم.»  
 «امیدوارم خوش باشی، گرانجر هم آنجاست. صاحب مهمانخانه باید این شبها را به نام شبهای گرانجر آگهی بکند؛ برای آن کسانی که از سروصدا در عقب صحنه خوششان می آید.»  
 به او شب بخیر گفتم و به سینمائی که در جنب آنجا واقع است داخل شدم... ارول فلین، یا شاید هم تیرون پاور بود (من نمی دانم در لباسهای تنگ چطور باید آنها را از هم تمیز داد) روی طناب تاب می خورد، از بالاکنها پائین می جست، و بدون زین در میان سفیده دم های رنگین تکنی کالری اسب می تاخت. او دختری را نجات داد و دشمن خود را کشت و

Russell - ۱

Times - ۲



زندگانی دل انگیزی ترتیب داد. این آن چیزی است که «فیلم برای کودکان» نامیده می‌شود. لکن بیشک امروز سیمای اودیپاس (۱) باچشمان خون گرفته و از حلقه در آمده هنگامی که از قصر تیز (۲) بیرون می‌آید آموزنده‌تر از این فیلم است. هیچ حیاتی افسون نمی‌شود. بخت درفات دیم و تاواین باپایل یاری کرد. لکن بخت دوام نمی‌کند. فقط دو ساعت دیگر ثابت می‌شد که زندگی افسون بردار نیست. يك سربازفرانسوی در حالیکه دستش در کمر دختری قرار داشت کنارم نشست، و من به سادگی خوشبختی یا بدبختی او، هر کدام که بود، رشک بردم. قبل از آنکه فیلم پایان یابد من سینما را ترك گفته‌وبه قصد رفتن به ویومولن تریشوئی کرایه کردم.

اطراف رستوران را برای جلوگیری از نارنجکها سیمکشی کرده بودند و دوپاسبان در سرپل پاس می‌دادند. صاحب مهمانخانه که بر اثر دستپخت چرب برگاندی خویش فر به شده بود شخصاً مرا از میان سیمها رد کرد. رستوران در هوای گرم و سنگین سرشب بوی خروس اختمه و کره ذوب شده میداد. صاحب رستوران پرسید: « شما هم به میهمانی آقای گرانجر می‌روید؟ »

« نه . »

۱- Odipus در افسانه‌های یونانی، نام فرزندپادشاه و ملکه تیز است که بعلت پیشگوئی کاهنی بر سرراه گذاشته شد و بر حسب تصادف به دست پادشاه کورنت که به تیز باز می‌گشت افتاد. اودیپاس بعدها دانسته پدر خود را کشت و با مادر خویش همبستر شد.

۲- Thebes یکی از شهرهای قدیمی مصر

پرسید: «میز برای یک نفر؟» در آن وقت بود که من برای نخستین بار به آینده و سؤالاتی که بایستی به آن پاسخ می‌گفتم اندیشیدم. گفتم: «بله، برای یک نفر.» و تقریباً چنان بود که انگار گفته باشم پایل مرده است.

تنها يك اطاق موجود داشت و میهمانی گرانجر میز بزرگی را در عقب آن اشغال کرده بود؛ صاحب میهمانخانه میز کوچکی را که از همه به سیمها نزدیکتر بود به من داد. پنجره‌ها شیشه نداشتند، از ترس آنکه مبادا خرده های شیشه در هنگام انفجار به مشتریان آسیب برساند، چند نفر از میهمانان گرانجر را شناختم و قبل از نشستن سزی به سوی آنها فرود آوردم؛ خود گرانجر نگاهش را از من برگرداند. ماهها می‌گذشت که او را ندیده بودم - از شبی که پایل عاشق شده بود تاکنون فقط یکبار گرانجر را دیده بودم. شاید آن شب تذکر رنجاننده‌ای داده بودم که در مه ناشی از الکلی که پیرامون او را فرا گرفته بود نفوذ کرده بود، زیر اکنون با اخمهای درهم کشیده در سر میز نشسته بود، و حال آنکه مادام دسپرز (۱) زن صاحب‌منصب سازمان روابط اجتماعی، و کاپیتن دوپراک (۲) از دایره پرس‌لیزون (۳) با همدیگر اشاراتی رد و بدل میکردند مرد درشت هیكلی نیز حضور داشت که خیال می‌کنم صاحب‌هتلی از پنوم پنه (۴) بود و همچنین يك دختر فرانسوی که قبلا هرگز

Desprez - ۱

Duprac - ۲

Press Liaison servic - ۳

Pnom Penh - ۴

ندیده بودمش و دویا سه صورت دیگر که فقط در بارها به چشمم خورده بودند. اینبار استثنائاً به نظر می‌آمد که میهمانی ساکتی باشد.

دستور پیش غذا دادم، چون می‌خواستم به پایل فرصت آمدن را داده باشم - نقشه ممکن است غلط درآید و تا مادامیکه شروع به خوردن شام نکرده بودم مثل آن بود که هنوز برای امیدوار بودن وقت داشتم. آیا این درحکم آن بود که برای (او. اس. اس)، یا هر آنچه نام دسته وی بود، آرزوی موفقیت میکردم؟ آیا بقاء و پایداری بمبهای پلاستیک و - شخص ژنرال ته را امید داشتم؟ یا آنکه من - آنهم من، نه هیچکس دیگر - انتظار وقوع نوعی معجزه را می‌بردم. آیا امیدوار بودم که شیوهٔ بحثی که آقای هنگه ترتیب داده چیزی غیر از مرگ باشد؟ چقدر آسانتر می‌شد اگر هر دو ما در راه بازگشت از تونی این بقتل رسیده بودیم. مدت بیست دقیقه با پیش غذایی بازی کردم و سپس دستور شام دادم. بزودی ساعت نه ونیم می‌شد: حالا دیگر احتمالی نداشت که بیاید.

برخلاف تمایلم گوش فرا دادم: برای شنیدن چه؟ شنیدن جینی؟ خالی شدن تبری؟ یا حرکت پلیس در خارج؟ لکن در هر حال به احتمال قوی من چیزی نمی‌شنیدم، زیرا میهمانی گرانجر داشت گرم می‌شد. آن صاحب هتل که صدای تعلیم ندیده مطبوعی داشت شروع به خواندن آوازی کرد و هنگامی که چوب پنجه دز شامپانی دیگری برداشته شد سایرین نیز به او پیوستند، ولی گرانجر همچنان خاموش بود. با چشمانی دریده از آن سوی اطاق زلزله به من نگاه می‌کرد. از خود می‌پرسیدم که آیا نزعی در خواهد گرفت: در آن صورت من از پس

گرانجر بر نمی آمدم .

میهمانان داشتند تصنیف خیال انگیزی را می خواندند ،  
ومن بدون اشتها روی غذایم که بهانه‌ای بیش نبود، برای نخستین  
بار از هنگامی که دانسته بودم فونگک سالم است ، داشتم به او  
فکر می کردم .

به یاد آوردم که چگونه پایل ، هنگامی که روی کف اطاق  
به انتظار آمدن ویت‌ها نشسته بود ، گفته بود ، «او مثل یک گل  
شاداب به نظر می آید .» و من با چرب زبانی جواب داده بودم  
«گل بیچاره» او حالا دیگر امریکا را نمی بیند و از راز کاناستا  
سر در نمی آورد . شاید هرگز دیگر تأمین بخود نبیند : من  
چه حق داشتم که ارزش او را از ارزش اجساد کشته شدگان در  
در آن میدان کمتر بدانم ؟ رنج که با افزون شدن تعداد ،  
کاهش نمی یابد : یکجسم می تواند تمام رنجی را که دنیا می تواند  
احساس کند در خود داشته باشد : من به عنوان یک روزنامه  
نگار روی کمیت حساب کرده بودم ، و به اصول مخصوص خودم  
خیانت ورزیده بودم . من نیز به اندازه پایل «درگیر» بودم  
و به نظرم می آمد که اتخاذ هیچ تصمیمی از آن پس برایم آسان  
نخواهد بود . به ساعت نگاه کردم تقریباً یکربع به ده بود .  
شاید ، پس از اینهمه، کاری برایش پیش آمده باشد ؛ شاید آن  
کسی که پایل به وجودش معتقد بود بنفش عمل کرده و اینک او در  
اطاق سفارتخانه نشسته و برای کشف رمز یک تلگراف سرگرم  
ور رفتن به آن باشد ، و به زودی ضربه قدمهایش بر روی  
پلکانهای اطاقم در خیابان کاتینات به گوش برسد . با خود گفتم :  
اگر بیاید همه چیز را به او خواهم گفت .

گرانجر ناگهان از سر میزش برخاست و به سر میز من

آمد. حتی صندوقی را در سر راه خود ندید و پایش به آن گیر کرد و سکندری خورد، دستش را به لبه میز گرفت. گرانجر گفت: «فاولر بیا بیرون.» به قدر کافی پول روی میز گذاشتم و به دنبال او بیرون رفتم. حال آنرا نداشتم که با او زدو خورد کنم، لکن در آن لحظه حتی اگر تاسرحد بیهوشی هم مرا می زد، هیچ اهمیت نمیدادم. کمتر وسیله ای هست که با آن بتوان احساس گناهکار بودن را تخفیف داد.

گرانجر روی لبه پل تکیه کرد و آن دو پاسبان از دور او را نگاه می کردند. به من گفت: «باید باتو صحبت کنم، فاولر.»

من در فاصله دسترس او قرار گرفتم و منتظر ماندم ولی حرکتی نکرد. مظهري بود از تمام آن اعمال آمریکائی که من به تصور خود از آن نفرت داشتم - به همان بدسواری مجسمه آزادی و به همان بی معنائی. بی آنکه حرکتی کند گفت: «تو فکر می کنی من آدم مزخرفی هستم، ولی اشتباه می کنی.»

«گرانجر، جریان چیست؟»

«فاولر، من باید باتو صحبت کنم. من امشب دلم نمی- خواهد آنجا پیش فرانسویها بنشینم. من تو را دوست ندارم، فاولر ولی تو انگلیسی زبان هستی. یکنوع انگلیسی هستی.» باهیکل گنده و بی شکلش در نیمه روشنائی به جلو تکیه کرده بود. يك قاره کشف نشده به نظر می آمد.

«مقصودت چیست گرانجر؟»

گرانجر گفت: «من انگلیسها را دوست ندارم. نمیدانم چرا پایل تو را تحمل می کند. شاید علتش اینست که خودش

بوستونی است من اهل پیتسبورگ هستم و از این بابت افتخار می‌کنم . »

«چرا نکنی .»

«آهان باز هم شروع کردی .» با اندکی کوشش خواست تلفظ مرا تمسخر کند . همه شما ها با دماغ بالا کشیده صحبت می‌کنید . خیال می‌کنید از دماغ قیل افتاده اید و همه چیز را میدانید .»

« شب بخیر ، گرانجر . من وعده ملاقاتی دارم . »

«فاولر ، نرو . تو رحم سرت نمی‌شود ؟ من نمیتوانم با این

فرانسویها صحبت کنم .»

«تومستی .»

« من فقط دو گیلان شاهپانی خورده‌ام ، همین و بس ،

و اگر تو بجای من بودی مست نمیکردی ؟ من باید بروم شمال .»

« خوب . چه عیبی در اینکار هست ؟»

« اوه . موضوع را به تو نگفتم ، هان ؟ من خیال

می‌کردم که همه می‌دانند . امروز صبح تلگرافی از زنم رسید .»

«خوب؟»

« پسر من مبتلا به فلج اطفال شده . حالش خیلی بد است .»

«خیلم متأسفم .»

« احتیاج نیست تو متأسف باشی ، بچه‌تو که نیست .»

« نمی‌توانی برگردی به وطن .»

« نمی‌توانم . از من داستانی درباره عملیات پاک کردن

منطقه در نزدیکی هانوی خواسته شده و کونولی (۱) هم مریض

است .» کونولی دستیار او بود .

« خیلی مناسبم ، گر انجر کاش می توانستم بهات کمک کنم . »

« امشب جشن تولد پسر من است . در ساعت ده و نیم بوقت اینجا او هشت سالی تمام می شود بهمین دلیل است که من پیش از آنکه از ناخوشیش اطلاع پیدا کنم میهمانی شامیانی در اینجا برام انداختم . فالور ، من باید به یک کسی می گفتم . نمیتوانم باین فرانسویها بگویم . »

« امروزه خیلی کارها در مورد فلج اطفال می کنند . »  
 « فالور ، اگر جلاق شده باشد برایم مهم نیست . بشرط آنکه زنده بماند ، اگر من شل بودم به هیچ درد نمی خوردم اما او آدم با مغزی می شود . هیچ میدانی در مدتی که آن پدرو سوخته آنجا داشت آواز می خواند من چکار می کردم ؟ داشتم دعا می کردم . پیش خود فکر کردم در صورتیکه خدا احتیاج به یک جان داشته باشد می تواند جان مرا بگیرد . »

« پس تو به خدا اعتقاد داری ؟ »  
 « ای کاش اعتقاد داشتم . » تمام دستش را روی صورتش کشید ، به طوریکه انگار سرش درد می کند ، ولی این حرکت برای پنهان ساختن این حقیقت بود که اشک چشمش را پاک می کرد .  
 گفتم : « اگر من به جای تو بودم مست می کردم . »  
 « او نه . من باید هوشیار بمانم . دلم نمی خواهد بدمها فکر کنم که شبی که بچه ام مرده من مست لایعقل بوده ام . زنم که نمی تواند مست کند ، می تواند ؟ »

گفتم : نمی توانی به روزنامه ها اطلاع بدهی ... ؟ »  
 « کونولی راستی راستی که مریض نیست . او دنبال یک نشمه به سنگاپور رفته . من باید جای او را هم پر کنم . چون

اگر بفهمند پرونش می کنند . « بدن بی شکلش را بهم جمع کرد  
 « معذرت می خواهم ، فاولر ، که تو را نگهداشتم . آخر من  
 مجبور بودم اینرا برای یکنفر بگویم : حالا دیگر باید بروم  
 تو و مشغول تعارف شوم . مضحك اینجاست که طرف درد دلم  
 توئی قرار گرفته ای که از حرکات من نفرت داری . »

« من داستان را برایت درست می کنم . می توانم وانمود  
 کنم که کونولی نوشته . »

« نه ، تو تلفظش را نمی توانی درست بگذاری . »

گفتم : « گر انجر ، من از تو بدم نمی آید . چشم من  
 خیلی چیزها را نمی دیده ... »

« اوه ، من و تو ، ما سگ و گربه هستیم . ولی در هر  
 صورت از اظهار همدردیت متشکرم . »

باحیرت از خود پرسیدم که آیا من با پایل فرق دارم ؟  
 آیا من هم باید پایم را در گرفتاریهای زندگی فرو کنم تا درد را  
 تشخیص بدهم . گر انجر بداخل سالن رفت و من صداهائی را که  
 برای خوش آمد گفتن به او بلند شده بودم شنیدم . تریشوئی  
 پیدا کردم و به خانه باز گشتم هیچکس در آنجا نبود و من تا  
 نیمه شب نشستم و انتظار کشیدم . سپس بی هیچ امیدواری به خیابان  
 رفتم و فونگک را در آنجا یافتم .



## فصل سوم

فونگ پرسید : « مسیو ویگوت آمده بود ترا ببیند ؟ »  
« آری . یکربع پیش از اینجا رفت فیلمی که دیدی خوب بود ؟ » به همین زودی در اطاق خواب سینی را بیرون گذاشته و به روشن کردن چراغ وافور مشغول شده بود .

گفت : « خیلی غم انگیز بود ، اما رنگ آمیزی قشنگی داشت . مسیو ویگوت چه می خواست ؟ »

« می خواست چند تا سؤال از من بکند .  
در باره چی ؟ »

« چیزهای مختلف . خیال نمی کنم دیگر مزاحم بشود . »  
فونگ گفت : « من بیشتر از فیلمهایی خوشم می آید که خاتمه اش خوشحال کننده باشد . برای کشیدن وافور حاضر هستی ؟ »

« آری . » روی رختخوابم دراز کشیدم و فونگ باسوزنش سرگرم به کار شد . گفت : « سردختره را بریدند .  
عجب کاری کردند . »

« در انقلاب فرانسه بود . »

« آهان ، فیلم تاریخی ، فهمیدم . »

«با وجود این خیلی غم انگیز بود .  
 « من نمی توانم برای شخصیت های قوی تاریخ زیاد غصه  
 بخورم . »

« و عاشقش به اطاق زیر شیروانی خود برگشت -  
 خیلی غمگین بود - و یک سرود ساخت . می دانی ، پسره شاعر  
 بود ، و چیزی نگذشت که همان مردمی که سر معشوقه اش را  
 بریده بودند همه سرود او را می خواندند . سرودش ، سرود  
 ماریس بود . »

گفتم : « ولی مثل اینکه این داستان خیلی اساس تاریخی  
 ندارد . »

« جوان در کنار جمعیتی که داشتند سرود او را می خواندند  
 ایستاده بود و قیافه اش خیلی غمگین به نظر می آمد و وقتی  
 لبخند می زد آدم می فهمید که حتی غمگین تر هم شده و دارد  
 به معشوقه اش فکر می کند . من یک عالم گریه کردم و خواهرم  
 هم همینطور . »

« خواهرت هم ؟ من نمی توانم باور کنم . »

« خواهرم خیلی حساس است . آن مرد ترسناک ، گرانجر  
 را می گویم ، او هم آنجا بود . مست کرده بود و مرتباً می -  
 خندید . ولی فیلمش ابداً خنده دار نبود بلکه غم آور هم بود . »  
 گفتم : « من گرانجر را سرزنش نمی کنم . او خبری  
 به اش رسیده که باید برایش جشن می گرفت . پسرش از خطر جسته .  
 اینرا امروز در کنتینانتال شنیدم . من هم خاتمه های خوشحال کننده  
 را دوست دارم . »

پس از دوبار که وافور کشیدم در حالیکه گردنم روی بالش  
 چرمی و دستم روی ران فونگ بود به پشت افتادم . از فونگ

پرسیدم : «خوشحال هستی ؟»

بدون توجه گفت : «البته .» من لایق جوابی عمیقتر از این نبودم .

به دروغ گفتم ، «وضع درست همانطور است که یکسال پیش بود .»  
«آری .»

«مدتی است که شال گردن نو نخریده‌ای . چرا فردا نگیری . شال گردن بخری ؟»

«فردا روز جشن است و همه جا تعطیل است .»

«آه ، راست گفتمی ، من یادم رفته بود .»

فونگ گفت : «تلگرافت را باز نکرده‌ای .»

«نه ، آنرا هم از یاد برده بودم . امشب دلم نمی‌خواهد راجع به کارفکر کنم ، و حالا هم دیرتر از آنست که بشود چیزی را تلگراف کرد . خوب ، باز هم راجع به آن فیلم برایم صحبت کن .»

«آهان ، عاشقش سعی کرد که دختره را از زندان نجات بدهد . به‌اش لباس پسرانه پوشاند و کلاه مردانه‌ای مثل کلاه گلرها سرش گذاشت ولی درست همان وقتی که داشت از در رد می‌شد یکدفعه همه موهای دختره بیرون افتاد و آنها فریادزدند ، «آهای ، یکی از اشراف ، یکی از اشراف .» من فکر میکنم اینجا داستان اشتباه باشد . داستان را باید طوری جور می‌کردند که او فرار کند . آنوقت هر دو پول زیادی از سرودشان گیر می‌آوردند و به خارجه می‌رفتند ، به آمریکا - یا به انگلستان .»

و کلمه آخری را با آنچه او تیزهوشی گمانش می کرد  
افزوده بود .

گفتم : « بهتر است تلگراف را بخوانم . امیدوارم که  
مجبور نشوم به شمال بروم . دلم می خواهد همینطوری ساکت  
پهلوی تو باشم . »

پاکت را از میان ظرفهای کریم بیرون آورد و به من داد .  
آنها باز کردم و خواندم . نوشته بود : « مجدداً درباره نامهات  
فکر کردم . همانطور که امید داشتی غیر منطقی عمل می کنم . به  
و کیلم گفته ام مقدمات طلاق را به علت ترك همسر شروع کند .  
خدا نگهدارت دوستدار تو هلم . »

فونک پرسید : « باید برگردی ؟ »

گفتم : « نه ، مجبور نیستم برگردم . آنها برایت می-  
خوانم . این هم خاتمه خوشحال کننده کار تو ! »

از روی تخت خواب پرید : « ولی این خیلی عالیست . باید  
بروم و به خواهرم خبر بدهم . خیلی خوشحال می شود . به اش  
می گویم ، « می دانی من کی هستم ؟ من خانم دوم آقای فاولر  
هستم . »

رو بروی من در قفسه ، کتاب « نقش غرب » ، از میان  
سایر کتابها بیرون زده بود . مثل عکسی در یک اطاق کار بود -  
عکسی از یک جوان بود با موهای کوتاه و سگ سیاهی در کنار  
پاهایش . او دیگر نمی توانست به کسی آسیب برساند . از فونک  
پرسیدم ، « دلت خیلی هوای او را می کند ؟ »

« هوای که را ؟ »

« پایل را . » عجیب بود که چگونه اکنون نیز ، حتی

در نزد فونگ ، برای من غیر ممکن بود اورا به اسم کوچکش  
بنامم .

گفت ، «خواهش می کنم اجازه بده من بروم . خواهرم  
از شنیدن این خبر خیلی به هیجان می آید .»  
گفتم : « یکدفعه در حال خواب اسمش را بر زبان  
آوردی . »

«من هیچوقت خوابهایم بیادم نمی ماند .»  
« خیلی کارها بود که شما می توانستید با هم بکنید . او  
جوان بود . »  
«توهم پرنستی .»

«آسما نخراشها ، ساختمان نیویورک .»  
با کمی تردید گفت : « دلم می خواهد چدر گورج (۱)  
را ببینم . »

«آنجامثل گراندکانیون(۲) نیست.» اورا به روی تخت خواب  
فروکشیدم . «متأسفم ، فونگ .»  
« از چه متأسفی ؟ این تلگراف خیلی خوبی است .  
خواهرم ...»

« آری : برو و به خواهرت بگو . اول مرا ببوس . »  
دهان به هیجان آمده اش روی صورتم لیز خورد ، و لحظه ای بعد  
او رفته بود .

---

### ۱- Cheddar Gorge

۲- Grand Canyon گلوگاه عمیقی است متعلق به  
رودخانه کولوراد واقع در آریزونا شمالی ، و یکباغ ملی  
بزرگ که رودخانه مزبور جزو آن است .

به یاد آن نخستین روزی افتادم که پایل در کنتینانتال کنار من نشسته بود و چشمانش به منبع خودکار سودا دوخته شده بود. از وقتی پایل مرده بود همه کارهای من جور درمی آمد ، ولی چقدر آرزو میکردم که ای کاش یک نفر وجود داشت که می توانستم به او بگویم من متأسف هستم .

## پایان

مارس ۱۹۵۲ - ژوئن ۱۹۵۵